



# سام پیرا

فصل اولہ ہندی

صبحی

## پیام پدر

### نوشته فضل الله صبحی مهتدی

کاری دیگر از گروه چشم انداز جوان <http://www.cheshmandazjavan.blogfa.com>

به نام خداوند جان و خرد

فرزند گرامی من! شادمانم که شما را به این نام بخوانم، زیرا پس از آنکه سخنان من به گوشتان رسید و پند و اندرزها که در میان افسانه ها گفتم، شنیدید و به کار بستید دل بستگی مرا به آموزش و پرورش خود دریافتید، بی آنکه کسی به شما یادآور شود و پیشنهادی بکند و یا کنکاشی در میان آید، از گوشه و کنار خاور و باختر، به داوری نهاد پاک فرمان دل و جان خود، مرا پدر خواندید و این سرافرازی را به من دادید و هم در روزهایی که دو سه تن از دشمنان ما که پیرو آئین بی فروغ دورویی هستند، از سر نوبر من تاختند و هر گونه سختی را در زندگی برایم فراهم ساختند، شما بر مهر و دوستی خود افزودید و در کوچه و بازار و هر جا که به من برخوردید با گشاده رویی و در پیرامون انجمن شدید و شادی ها کردید و سخنان مرا پذیرفتید. امیدوارم که روز به روز پیشرفت شما را در دانش و خوی پسندیده افزون شود و در آینده مردان و زنانی راست گفتار و درست کردار باشید.

ای فرزندان و دوستان من! بسیاری از شما که بیزاری مرا از مردم نادرست و دورو و ده زبان شنیده اید و برکناری مرا از آن گروه دیده اید، از من خواهش کردید که از سرگذشت خود و آنچه دیده و دریافته ام در دفتری بنویسم تا آنهایی که از نیرنگ و افسون این دسته آگهی ندارند بدانند که در این روزگار چگونه مردمی ناجوانمرد پیدا شده که برای برهم زدن آسایش مردمان و فریب ساده دلان آیینی ساخته و سخنانی دوپهلوی پرداخته و در میان مردم هیاهویی انداخته اند!

هر چند در بیست سال پیش من دفتری به نام کتاب صبحی نوشتم و چاپ و پخش کردم، ولی آن به کار امروز شما نمی خورد و نمی توانم پاسخ پرسش های شما را به آن نوشته ها واگذارم؛ از این رو به نوشتن این دفتر می پردازم و از شما خواهش دارم در این سخنان که پاسخ پرسشهای تان است باریک بین شوید.

نخست میگویم نیای من یکی از دانشمندان مسلمان بود و نامش حاج ملا علی اکبر، در شهر کاشان در برزن پنجه شاه میزیست. زنش که از بابیان بود، از او چهار پسر و دو دختر

داشت و هر چند کیش خود را در خانه شوهر آشکار نمی‌کرد، ولی شوهر بو برده بود و گاهی دلتنگی می‌نمود. آن زن، فرزندان خود را به کیش بابی و سپس بهائی درآورد و پس از درگذشت نیای من به نام رهسپاری مکه با داماد و یکی از فرزندان خود نخست به مکه و آنگاه به عکا رفت. این را هم بدانید که یکی از زن‌های بهاء که گوهرخانم نام داشت و در میان بهائیان به «حرم کاشی» نامبردار بود، برادرزادهٔ مادر بزرگ من بود، از این رو بهاء از زبان زن کاشی خود او را «عمه‌خانم» و پس از رفتن به مکه «حاجی عمه‌خانم» می‌خواند.

روزی که مادر بزرگ من از کاشان بیرون رفت، مردم شهر شورشی به پا کردند که زن حاجی ملاعلی اکبر درگذشت شوهر خود را باز یافتی دانسته و به نام مکه به عکا رفته است؛ و خواستار شدند که پسر دومش ملا محمد جعفر که آخوند بود به مسجد بیاید و بر بالای منبر برود و بر سید باب و مادر خود نفرین کند. ملا محمد جعفر را سواره و همراهش پدر مرا پیاده به مسجد کشاندند و به بالای منبر کشیدند و آنچه میخواستند از زبانش شنیدند. برای اینکه سخنان مرا خوب دریابید بزرگان این کیش را به شما می‌شناسانم.

در سال هزار و دویست و بیست خورشیدی، شخصی که به او سیدعلی محمد میگفتند و بازرگان زاده بود از شیراز برخاست و خود را برگزیدهٔ پیشوای دوازدهمین شیعیان خواند و در این زمینه سخن‌ها بر زبان راند و سرانجام بی‌پرده گفت: «من همان کسی هستم که شما چشم به راه او هستید و پیشوای دوازدهمین شماست».

این سخنان را در حالی گفت که کمتر از بیست و پنج سال سن داشت و شگفت آور می‌نمود که چنین جوانی کیش و آیینی بیاورد و مردم را به آن بخواند! گروهی از هر دسته به او گرویدند و سخنانش را پذیرفتند و چون خودش را باب می‌خواند پیروانش را بابی می‌گفتند. در روزگار کوتاه زندگانی خود، نامه و دفترهای بسیار به زبان تازی و فارسی نگاشت و هم آگهی داد که: «پس از هزار و پانصد یا دوهزار سال دیگر، مردی به نام «من یظهره الله» خواهند آمد و هر گاه بیاید و بگوید «من یظهرم» بی‌چون و چرا پذیرید و به او بگروید.

از پیدایش باب و آشوبی که در کیش و کشور پدید آمد، به ناچار او را به بند نهادند و به آذربایجان بردند و به زندان انداختند و چون پیروانش در چند شهر با مسلمانان

کشمکش آغاز کردند، به فرمان ناصرالدین شاه قاجار در تبریز به دارش زدند و در آن روز سی سال داشت. پیش از آنکه جان خود را از دست بدهد، یکی از پیروان خود را جانشین خویش کرد و دیگران را فرمود تا سر بر فرمان و بندگی او نهند. آن کس میرزا یحیی فرزند میرزا بزرگ نوری بود که باب، او را «صبح ازل»، «حضرت ثمره»، «وحید» و به نام‌های دیگر میخواند. باب، پایگاه او را بلند گردانید و به او نوشت و دستور داد که کارهای او را به پایان برد. پس از کشته شدن باب، صبح ازل بر جای او نشست و چنان کرد که باب فرموده بود و «بیان» را که دفتر دینی بابیان بود و کمبودی داشت به انجام رسانید.

صبح ازل برادری داشت که از سال بزرگ تر از او بود و نامش میرزا حسینعلی بود، ولی خود را بهاء الله می‌نامید؛ در آغاز کار فرمان‌بر و دستورپذیر ازل و گماشته او بود و آشکار خود را پیرو و نگهبان او میخواند و در برابر برادر فروتنی می‌کرد؛ ولی پس از چندی سربر آورد و گفت: من آن کسم که باب از پیدایش او آگهی داده است و گفته است هرگاه که «من یظهر» آمد و شما را به سوی خود خواند، زنهار آنچه بر سر من آوردید بر سر او نیاورید و بی چون و چرا فرمانش را بپذیرید.

گروهی از بابیان او را پذیرفتند و دسته‌ای زیر بارش نرفتند و گفتند: آنکه باب از او سخن گفته هزار و پانصد سال یا دوهزار سال دیگر بیاید. نه اکنون. اگر چنین بودی نیازی به جانشین نداشتی به جای او تو را برمی‌انگیخت! وانگهی هنوز فرمان و دستورهای او را کسی به کار نبسته تا دیگری بیاید و آن را از میان بردارد. تو تا دیروز فرمان‌پذیر برادر بودی و سر بر آستان او می‌سودی، امروز سر سروری بلند کردی و خیره سری آغاز نهادی؟

در اینجا بابیان دو دسته شدند؛ آن دسته که دنبال سخنان بهاء رفتند بهائی و آن‌ها که در پیروی ازل ماندند ازلی نامیده شدند و چون بهائیان مردم شیعه را به کیش خود می‌خواندند و به آن‌ها می‌گفتند:

«شما چشم به راه پیشوای دوازدهم بودید، سید باب همان بود و چون باید پس از او فرزند شاه مردان (امام حسین) به این جهان باز گردد، میرزا حسینعلی بهاء باز گشت، حسین است.»

و گاهی که دیگران را به این کیش میخواندند می گفتند:

«سید باب آمد تا مژده دهد که مرد بزرگ و سره‌ای به جهان خواهد آمد که خداوندگار همه است و او بهاء بود که آمد و گرنه خود او مژده‌دهی بیش نبود همچون یحیی و عیسی، پس هر چه هست از بهاء است».

این جدایی در این کیش به آسانی پیدا نشد، سخن‌ها به میان آمد و هنگامه‌ها به پا خاست، خون‌ها ریخته شد و بسیاری از بابیان و پیروان ازل، به دست کسان بهاء کشته شدند، که به خواست خدا در دفتری جداگانه داستان دور و دراز آن را برایتان خواهم نوشت.

پس از درگذشت بهاء نیز در میان فرزنداناش - که از دو یا سه مادر بودند - دوگانگی پدید آمد؛ بیشتر بهائیان پیرو عبدالبهاء شدند. عبدالبهاء فرزند بزرگ بهاء و نامش عباس و بهاء او را «غصن اعظم» می خواند ولی او خود را عبدالبهاء نامید.

و دسته‌ای نیز از پی سخنان برادرش رفتند. و آن مرد دومین پسر بهاء بود که به جا مانده بود و از مادر با عبدالبهاء جدایی داشت؛ نامش محمدعلی و بهاء او را «غصن اکبر» می خواند. نام دسته نخست به گفته خودشان بهائیان ثابت و نام دسته دوم «بهائیان موحد» بود؛ ولی دسته نخست دیگر را ناقص و این‌ها هم آن‌ها را مشرک میخواندند.

پس از عبدالبهاء نیز گفتگو بسیار شد. گروهی از بزرگان بهائی از این کیش برگشتند و دسته‌ای سرگردان ماندند و گروه بسیاری به دنبال شوقی، دخترزاده عبدالبهاء که خود را جانشین نیایش می دانست، افتادند و چون شوقی از راه مردم برگشت و دورویی را پیشه خود ساخت و در پی آزمندی و گردآوردن دارایی افتاد چندان که در این راه از مهر مادر و پدر و خواهر و برادر و خویشاوندان چشم پوشید و همه را از خود راند، دسته‌ای از بهائیان برای رسیدن به آرمان‌های خود او را رها کرده پیرو کاروان خاور و باختر به رهبری میرزا احمد سهراب که اکنون در آمریکا است شدند و این سهراب از مردم اصفهان است، از پیروان عبدالبهاء بود و در این کیش رنج‌ها کشیده و اکنون به آنچه میگوید دلبستگی دارد و سازمان‌های بسیاری در بیشتر کشورهای جهان به راه انداخته و در پنجاه کشور، کانون کاروان را فراهم آورده و روز به روز در راه و روش خود در کشش و کوشش است».

بر سر سخن خود باز گردیم؛ آن روزها که در کاشان آن شورش به پاشد پسر بزرگ حاجی عمه خانم که میرزامهدی نام داشت در تهران بود؛ از این پیشامد آگاهی پیدا کرد و سزاوار ندید که مادر به کاشان رود، همین که به تهران رسید او را نزد خود نگهداشت. از آن پس کم کم فرزندان حاجی ملاعلی اکبر از کاشان به تهران کوچ کردند و خانه گرفتند.

پدر من که نامش محمد حسین و عبدالبهاء او را میرزا حسین و «ابن عمه» میخواند، از همه کوچکتر بود و در تهران زن گرفت. پدر زنش مردی مسلمان و دیندار بود و او نیز مانند نیایم زنش بهائی بود، ولی آشکار نمیکرد و در نهانی دختران و پسر خود را به کیش بهائی درآورد و همه دختران را به شوهر بهائی داد. مادرم پیش از من از پدرم دو دختر آورد که آن دو نماندند؛ پس من بزرگترین فرزندان پدرم شدم. یک سال پس از به جهان آمدن من، پدرم زن دیگری گرفت و از او دختری پیدا کرد که دو سال از من کوچکتر بود و همان روزها از مادر من نیز دختر دیگری پیدا کرد. زن دوم دیری در خانه پدر نپایید و رهایی یافته شوهر دیگر کرد، چنانکه پیش از پدرم نیز شوهر دیگر داشت؛ ولی زن گشاده رو و خوش زبانی بود و تا آنجا که من به یاد دارم با ما به مهربانی رفتار میکرد و خوی زن پدر نداشت.

پس از چهار سال، بازم پدرم زن دیگر گرفت. این زن یکی دو شوهر از پیش کرده بود. آمدن این زن به خانه پدر، مایه رنج و اندوه مادرم شد؛ با اینکه در یکجا با هم نمی زیستند (او در بیرون سرای به سر میبرد و این در اندرون بود)، ولی مادرم را آسوده نمی گذاشت، تا کار به جایی کشید که مادرم فرمان رهایی گرفت به خانه پدرش رفت.

از آن روز دیگر زیر دست زن پدر افتادم و شش سال بیشتر نداشتم. سال دیگر زن پدرم برای من برادری زایید که سال و ماه به جهان آمدنش را من در پشت دیوان سعدی نوشتم و هم نوشتم که در این روز من هفت ساله ام.

فرزندان من! در همان روزها روزی پیش از نیمروز، من در کنار باغچه پای دیوار روی تختی چوبی دراز کشیده بودم و به آسمان نگاه میکردم ناگهان در آسمان پاک و بی ابر دیدم مردی سوار با اسب با شمشیر برهنه و کلاه خود و زره همچون ابر آسمان پیمایی می کند و شیری هم همراه اوست و درست مانند پیکره ای بود که از شاه مردان دیده بودم؛

به دلم گذشت که خود اوست با خود گفتم پرت می بینم، خوب چشم هایم را مالیدم و دوباره نگاه کردم دیدم چنان است که دیده ام و دمی چند که چشم به آسمان دوخته بودم او را می دیدم تا گاهی که به کنار آسمان رسید و از دیده ناپدید شد. از این پیشامد شادمان و شنگول شدم و از تخت به زمین جستم و کنار باغچه به راه افتادم. چون آن روز همراهی نداشتم، آنچه به چشمم آمده بود به کسی نگفتم و پس از آن نیز به گمان اینکه باور نخواهند کرد و مرا دروغ زن به شمار خواهند آورد، آن راز را آشکار نکردم؛ تا اکنون که برای شما می نویسم تا روزی از راه دانش دریابید که مایه آن پنداشت چه بوده است؛ ولی برای من بسیار سودمند بود و نیرویی در من دمید.

بر سر سخن رویم؛ روزگار من و خواهرم پس از رفتن مادر تیره و تار شد. پیوسته من در اندیشه مادرم بودم و دلتنگی می نمودم، ولی گله ای بر زبان نمی آوردم؛ پدر گاهی این را درمیافت، ولی کاری از دستش ساخته نبود؛ زن بر او چیره بود. هفته ای یک بار شب های آدینه به دیدار مادر می رفتیم و آن شب و روز برای ما شب های خوش و فراموش نشدنی بود. شب در آغوش مادر می خفتیم و برای ما افسانه های نغز و شیرین میگفت و به آینده امیدوارمان می کرد. شبی که مرا بسیار اندوهگین دید گفت: «فضل الله! آه نکش، اندوه مخور، به زودی بزرگ میشوی، سرگرم کار میشوی، خانه میگیری و مرا به نزد خود میبری، دیگر از هم دور نیستیم و از دست زن پدر رنج نخواهی دید».

به یاد دارم گاهی برای مادر و دیگر خویشاوندان که با او بودند، نامه های پرشور می نوشتم و با دست یکی از نزدیکان خود که در نزدیکی ما خانه گرفته بود برایشان می فرستادم. فراموش نکرده ام که در آن خانه مرغ سیاهی بود که کرچ شده بود و او را خوابانده بودند و جوجه ها درآورده و من در یکی از نامه ها که یک یک را درود فرستادم، مرغ و جوجه هایش را نیز نام بردم و گفتم ای کاش ما در این دنیا به اندازه آن جوجه مرغ از خوشی زندگی بهره ور بودیم و در نزد مادر بودیم.

در میان این همه رنج ها که من کشیدم و کمتر کودکی تاب می آورد، یکی از آن چیزها که مرا نگهداری میکرد و مایه دلخوشی من بود، سخن سرایی بود که گاهی سخنانی می گفتم و مایه شگفتی همه می شد که بچه ای کم سال چنین سخنانی می سراید! روزی از

دوری مادر دلتنگ شدم با خدا به راز و نیاز پرداختم و چاه‌های ساختم که در آمدش این بود:

ای خدا اندر جهان بی‌یار و بی‌یاور منم در فراق یار دیرین، دور از مادر منم هر کس آن را خواند انگشت به دهان و سرگردان ماند که این مایه را این فرزند خردسال از کجا آورده است؟

این پیشامدها در زندگی کمک خوبی به دانش من کرد که سخنان بزرگان را خوب دریافت می‌کردم. روزی در آموزشگاه شادروان، میرزا اسدالله خان مصباح که استاد سخن و دبیر ما بود، از مسعود سعد سلمان و سرگذشت زندگی او و به زندان رفتنش برای ما میگفت و ما یادداشت می‌کردیم و در پایان این چکامه را از بر خواند که ما یادداشت کردیم:

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت همت من زین بلند جای  
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای  
گردون به درد رنج مرا کشته بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای  
از دیده، گاه پاشم درهای قیمتی وز طبع گه خرام در باغ دلگشای  
آوخ که پست گشت مرا همت بلند زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزه‌ای  
کاری تر است بر دل و جانم بلا و غم از رمح آبداده، وز تیغ سرگرای  
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف گیتی چه جوید از من درمانده گدای  
ای تن، جزع مکن که مجازی این جهان وی دل غمین مشو که سپنجی است این سرای  
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای پبای  
مسعود سعد! دشمن فضل است روزگار این روزگار شیفته را فضل کم نمای

xxxxxx

شاگردان انگشت‌ها را بلند کردند و پرسیدند: «چگونه پیوند عمرش نظم جانفزای شد؟»  
مصباح نگاهی به همه کرد و چون دید من دست بلند نکرده‌ام، پرسید مگر تو این سخن را دریافتی؟» گفتم: «نه تنها دریافتم، بلکه به آزمایش نیز رسانده‌ام». گفتم: «چگونه؟»  
گفتم: «روزگار مرا در هفت سالگی از مادر جدا کرد؛ مادری که دلبستگی بسیار به من داشت؛ اندیشه دوری از مادر مرا رنج می‌داد، تنها چیزی که در برابر آن رنج به من نیروی



تاب و توان می‌بخشید، گفتن این سخنان بود و سرگرمی من به آن». آن‌ها را خواندم. مصباح آب در دیده گرداند و سری تکان داد و گفت راست می‌گویی.

فرزندان من! مادر به فرزند مهر بسیار دارد، نه تنها مردمان که جانوران نیز چنین‌اند؛ شاگردی داشتم که از مردم آمریکا بود و در نزد من زبان فارسی می‌خواند، کارمند آموزشگاه دخترانه آمریکایی بود؛ روزی در میان گفت و شنید سخن از مهر مادر به میان آمد که در جانوران نیز این پدیده است؛ گفت: «در کشور هلند ساختمان‌های چوبی بسیار است و از این رو با اندک بی‌پروایی زود آتش می‌گیرد؛ روزی یکی از این ساختمان‌ها آتش گرفت و مردم به سراغ آتش نشان رفتند؛ در بالای آن گلدسته ماندی بود که از چوب ساخته بودند و در آنجا لک‌لکی آشیان ساخته و جوجه‌ها در آورده بود؛ چون خانه آتش گرفت و زبانه‌های آتش به گلدسته رسید لک‌لک در آشیان نبود. مردم نگران جوجه‌های لک‌لک بودند ناگهان دیدند سر رسید و در میان زبانه‌های آتش بی‌بیم و هراس بر روی جوجه‌ها نشست تا جلوگیری از سوختن آن‌ها کند؛ پس از آنکه آتش را خاموش کردند دیدند که لک‌لک همچنان بر روی جوجه‌ها نشسته است. چون نزدیک شدند دیدند تف و تاب آتش او را بی‌جان کرده، ولی اندامش برجاست، چون بر او دست زدند خاکستر شد و به زمین ریخت و در زیر این خاکستر جوجه‌ها را تندرست دیدند! بینندگان از دیدن این پیشامد از مهر مادری در شگفت شدند که چگونه خود را برخی (فدای) فرزندان نمود. پس مادران را گرامی دارید و مهر آن‌ها را به دست فراموشی نسپارید.

روزگار، چنین نپایید، من در آستانه یازده سالگی بودم که مادرم بیمار شد؛ ما را زود به زود به نزدش می‌بردند تا روزی پیش از نیمروز ما به دیدنش رفتیم، نوزده ماه رمضان بود، من دیدم همه خویشاوندان مادری من آنجا گرد آمده‌اند، ما را به اتاقی بردند که مادرم در آن خوابیده بود، مادر و خواهران و کسانش پیرامونش بودند و هرگاه که ما می‌خواستیم برای بازی از اتاق به باغچه سرا برویم ما را به اتاق برمیگرداندند و نزدیک مادر می‌نشاندند و من نمی‌دانستم این کار برای چیست؛ در این میان مادرم رو به دایی‌زاده خود کرد و با آهنگی آهسته گفت: «خاله خانم چشمم سو ندارد». از این سخن همه با آه و افسوس به یکدیگر نگاه کردند و ناگهان همه گریه را سر دادند؛ دانسته شد که مادرم در گذشت و از رنج و اندوه زندگی رهایی یافت. پدر را آگهی دادند، جوانمردی کرد؛ آمد او را چنانکه

شایسته بود در امامزاده معصوم که آن روز گورستان بهائیان بود به خاک سپرد. از آن پس ما از یک دلخوشی که آن رفتن شب‌های آدینه به نزد مادرم بود برکنار شدیم. خواهر دیگرم همچون مادرش شوهر کرد. به نزد ما آمد و ما در خانه پدر، دو برادر سه خواهر شدیم. یک برادر و خواهر که مادر بالای سرشان بود روزگاری خوش داشتند، ولی ما، در رنج بودیم به اندازه‌ای که یک روز آهنگ آن کردیم که سه تایی دست به دست یکدیگر بدهیم و از خانه سر به بیابان بگذاریم. کارها را رو به راه کردیم و چند نامه نوشتیم، یکی را زیر تشک پدر گذاشتیم و یکی را توی مردنگی (نوعی فانوس شیشه‌ای) و یکی را در طاقچه‌ای نوشتیم: «پدر ما دیگر تاب و توانایی اینکه در این خانه بمانیم و هر شب زن پدر جغلی ما را به تو بکند و بی‌گناه ما را کتک بزنی نداریم. این تو و این زن و بچه‌هایت. ما رفتیم».

نمی‌دانم چه پیشامد کرد که ما نرفتیم و یکی از آن نوشته‌ها به دست پدر افتاد و اندوهگین شد. نمی‌خواهم گزارش گوشه و کنار زندگی کودکی خود را برای شما بنویسم و از این و آن گله کنم، زیرا همه رفته‌اند و نشانی از خود نگذاشته‌اند، جز یاد تلخی؛ و گرنه سخن‌ها دارم و اگر میدانستم روزی خواهد آمد که شما فرزندان مرا پدر بخوانید و درد دل‌های خود را برای من بگویید و از من درمان بجوید، با خوشی به پیشواز آن رنج‌های ناخوش میرفتم و آن‌ها را به چیزی نمی‌شمردم و میگفتم:

رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ

گذشته از اینکه در خانه خود خوار بودیم، در نزد خویشاوندان دیگر نیز زبون بودیم و ما را به چشم دیگر می‌نگریستند.

در این زمینه داستانی برای تان بگویم. برادرزاده پدرم که آقا حسین نام داشت و چهار سال کوچک‌تر از پدر بود، چون در جوانی خوش گذرانی بسیار کرده و آمیزش با زنان هرجایی داشته، گرفتار بیماری‌هایی شده بود که بیشتر فرزندانش بر جای نمی‌ماندند؛ در آن روزگار دارای پسری شد که نام نیا «علی اکبر» را روی او گذاشتند. پس از چندی او نیز چون فرزندان دیگرش بیمار شد و هر چه پزشک آوردند و درمان کردند بهبودی نیافت و چون پسر بود میخواستند بماند، برای ماندنش کارها کردند. در آغاز شبی خستی آوردند و بر روی آن اسفند ریختند و پولی گذاشتند و چهار گوشه خشت را چوب‌های

نازک که کهنه آلوده به نفت بر آن پیچیده بودند فرو کردند و آن را آتش زدند، مانند فروزانه کوچکی که دود و زبانه داشت، گرد سر بیمار گرداندند. این کار را برادر زن آقا حسین کرد که برادرزاده پدر من هم بود و به او میرزا باقر میگفتند و در دکان بازرگانی پدرم شاگردی میکرد؛ سپس خشت را از خانه به کوچه بردند و در میان راه گذاشتند؛ کودکانی که در خانه بودیم به کوچه برای تماشا رفتیم؛ من دیدم که بزرگترها پچ پچ می کنند، سپس میرزا باقر به من گفت: «فضل الله! برو آن پول را از میان خشت بردار.» من دریافتم که هر که پول را بردارد بیماری بیمار را نیز پذیرفته است؛ گفتم: «نمیخواهم، خودت بردار.» تا این اندازه چون مادر نداشتیم در نزد نزدیکان خود بی ارزش بودیم.

در شش سالگی شبها در نزد پدر ایقان می خواندم و آن دفتری است که به گفته بهائیان، بهاء در پاسخ پرسش های دایی سیدباب نوشته، و روزها نزد زنی میرفتم تا خواندن یاد بگیرم. این زن نامش اقا بیگم و اصفهانی بود و فرزندى همسال من به نام احمد داشت و در آن خانه هر که بود بهائی بود. خوب به یاد دارم و به گفته کاشی ها «پنداری دیروز است» که روزی در سرای خانه با احمد بازی میکردیم. احمد یکی از آموخته های خود را با آواز بلند خواند: «کاف کوفی عین مربع هر جا دیدم بشناسم اگر نشناسم صد تا چوب کف دستی بخورم تا بشناسم».

تا این را خواند، مادر بزرگش فریاد زد: «خدا نکند نور چشم من کف دستی بخورد. دستش بشکند آنکه تو را زند».

احمد بادی به بروت انداخت و دست از بازی کشید و به خودنمایی پرداخت، فیس میکرد و آهسته آهسته گام برمیداشت. من به احمد رشک بردم و گمان کردم هر کس این سخن را بخواند پاسخش همان است که احمد شنید. پس از دمی من نیز آنچه احمد خواند خواندم و چشم به راه خدا نکند بوم که پیرزن به بانگ بلند گفت: «همین است، اگر یاد نگیری صد تا نه، هزار تا چوب میخوری!». من از شنیدن این سخن و برتری بیجا که مادر بزرگ احمد در مورد او داشت و مرا دلتنگ کرد گریه گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم آنجا بمانم، به خانه آمدم و به پدرم گفتم: «من دیگر نزد آقاییگم خانم نمی روم». هر چه کردند نپذیرفتم، ناچار مرا به آموزشگاه تربیت که بهائیان آن را به راه انداخته بودند و خویشاوندان ما نیز همه آنجا می رفتند بردند. آن آموزشگاه آموزگاران و دبیران خوبی

داشت و از همه خوب تر مردی بود طالقانی که به او شیخ‌الرئیس می‌گفتند؛ این مرد در آموزش و پرورش مانند نداشت و آنچه امروز دانشمندان درباره آموزش درست می‌گویند او آن روز میدانست و به کار می‌برد. هر روز بامداد به آموزشگاه می‌آمد، شاگردان گردش چنبره میزدند، آنگاه زبان به پند و اندرز می‌گشود و بیشتر شاگردان را به سخنوری وامیداشت.

نخست خودش میخواند:

اول دفتر به نام ایزد دانا      صانع و پروردگار حی توانا  
آنگاه آنکه در دست راست او ایستاده بود بایستی از گفته دیگران سخنی بخواند که با  
الف آغاز باشد چون:

اگر گم کند راه آموزگار      سزد گر جفا بیند آموزگار  
شاگرد دیگر که پهلوی او بود باید سخنی خواند که با (ر) آغاز شده باشد مانند:

رخ ماهت به چنگ ننگ مخراش      اگر چه عاشقی هسته می‌باش  
و شاگرد سوم باید از (ش) آغاز کند:

شاخ گل هر جا که می‌روید گل است      اگر چه عاشقی آهسته می‌باش  
و چهارمی باید با (ت) پاسخ دهد:

تا توانی میگریز از یار بد      یار بد بدتر بود از مار بد

و چون شاگرد ته چنبره می‌رسید پاسخ او را همان شاگرد می‌داد که سر چنبره بود و در دست راست استاد ایستاده بود و همچنین این کار دور می‌گشت و از میان آن دسته از کسی نمی‌توانست پاسخ بدهد از میدان بیرون می‌رفت تا سرانجام دو تن بیشتر باقی نمی‌ماندند و آن‌ها هم چندان سخنوری می‌کردند تا یکی بر دیگری چیره شود و آفرین استاد را بشنود. از این رو در شاگردان خواست خواندن و از بر کردن سخنان استادان سخن پدید می‌شد و همه دنباله این کار را می‌گرفتند و دفتر و دیوان‌خوان می‌شدند.

این بود که همه او را گرامی می‌داشتند و به جان و دل دوستش بودند. ندانستم که بهائی بود یا نه؛ اگر چه سخن ناسازگاری به بهائیان نگفت، ولی در میان آن‌ها هم دیده نشد و گفته‌های آن‌ها را به چیزی نمی‌شمرد و بزرگ نمی‌دانست و همچنان در کار آموزش و پرورش شاگردان کوشا بود تا روزی که مرد بدخو و ستیزه رو به نام محمدعلی

خان بهائی در آموزشگاه کارها را به دست گرفت؛ و چون با شیخ‌الرئیس میانه‌ای نداشت به بهانه‌جویی برخاست و کار را به جایی رسانید که شیخ‌الرئیس را بر آتش خشم نشانید تا آموزشگاه را رها کرد و پی کار خود رفت و شاگردان را گرفتار رنج و دوری خود نمود. مزه اینجاست که محمد علی خان پس از دو روز سرو کله‌اش در کلاس میان شاگردان پیدا شد و زبان به ستایش خود گشود که برای پیشرفت شما چنان و چنین کردم و شیخ‌الرئیس را آموزشگاه بیرون کرد. شاگردان گفتند: «کار خوبی نکردی، شیخ‌الرئیس در نزد ما از پدر گرامی‌تر بود و ما هرگز خوبی‌های او را فراموش نمی‌کنیم و هر جا باشیم او را بنده و پرستنده‌ایم.»

باری هم شیخ‌الرئیس و هم محمد علی خان هر دو بدرود زندگی گفتند و در زیر خاک خفتند و از آن‌ها جز یادی به ستایش و نکوهش بر جا نماند. از روش شیخ‌الرئیس در آموزشگاه در آموزش و پرورش سخن‌ها دارم که اگر برای شما بنویسم دفتر دور و دراز میشود.

چند سالی گذشت، من در آموزشگاه دانش‌ها می‌خواندم و در بیرون آموزشگاه در نزد بزرگان بهائی رازهایی از کیش و آئین تازه فرا میگرفتم و خود را آماده میکردم که به جان مردم بیفتم و آن‌ها را به این کیش بخوانم. استادان من در این رشته میرزانعیم سدهی اصفهانی، فاضل شیرازی، میرزاعزیزالله خان مصباح و شیخ کاظم سمندری قزوینی بودند. در میان شاگردان ایشان من سر پر شوری داشتم و بسیاری از سخنان بهاء و عبدالبهاء را از بر کرده در انجمن‌ها می‌خواندم و سخن پردازی میکردم. در آموزشگاه نیز همشاگردی‌های خود را به کیش بهائی راهنمایی می‌کردم و در این راه چند بار چوب خوردم.

رفته رفته دانشم در این روش چنان شد که هر بار با هر مسلمان که روبرو میشدم و گفتگو میکردم درمانده میشد و ناتوانی می‌نمود و چنان گمان میکردم و میکردیم که از روز پیدایش گیتی تاکنون کیش و آئینی چون این آئین پدید نشده و هر پانصد هزار سال یک بار چنین کیشی پدیدار میشود که همه دستورها و فرمان‌هایش با ترازوی خرد برابری می‌کند و برای آسایش مردم گیتی بهتر از این، راه و روشی نیست و چنان در رگ و ریشه‌های ما این اندیشه جا گرفته بود که نمی‌خواستیم جز این چیزی بدانیم و هیچ آوندی

را نمی پذیرفتیم و در این کار تردستی‌هایی داشتیم؛ چنان که با هر گروه و تیره‌ای سخن چنان می‌گفتیم که با پذیرفته‌ او جور در بیاید و چون با آن‌ها که ما روبه رو میشدیم نه از آئین مسلمانی آگاه بودند و نه از نیرنگ‌های ما (که برای پیشرفت این کیش آن‌ها را روا می‌داشتیم) سخنان ما در آن‌ها می‌گرفت و می‌توانستیم گروهی را به این کیش درآوریم.

با همه این‌ها سرگرمی‌ها، زندگی من به خوشی نمی‌گذشت؛ زیرا بیشتر شب‌ها همین که به خانه پدر می‌آمدم زن پدر او را بر من می‌شوراند و بهانه‌ای به دست او می‌داد تا ما را دشنام دهد و ناسزا گوید. و چون راه به دست آوردن دانش روز به روز به جلو می‌رفتیم و از دین‌های دیگر آگهی‌ها به دست می‌آوردیم و می‌خواندم که آئین‌های گذشته به ویژه آئین مسلمانی چگونه روش و خوی مردم را در اندک روزگاری دگرگون نمود و کردار و رفتار بهائیان را می‌دیدم که چگونه ستم می‌کنند می‌گفتم: شگفتا این کیش! مگر برای این آمد که خانمان‌ها بر باد رود و مردم کشته شوند و زن و فرزندان پیروان بی‌سروسامان شوند تا ما به جای سلام بگوییم الله ابهی، یا به جای روزه نوزده روز به نوزده مانده روزه بگیریم و به جای علی، یا بهاء بگوییم و به جای پرداخت پنج یک از درآمد خود، صد نوزده از زر و خواسته پیشکش عبداله‌بهاء کنیم و به جای نماز به سوی خدا، به سوی کشور فلسطین برویم و به جای نفرین بر بی‌دینان، نفرین به دشمنان خود کنیم و به جای مؤمن و کافر، احباب و اغیار بگوییم و به جای دعای کمیل، لوح احمد بخوانیم و به جای دیدن خانه خدا در مکه، به دیدن خانه میرزا موسی در بغداد برویم و به جای یکرنگی و یکدلی در کیش، دو رو و ده زبان باشیم و به جای شیعه و سنی، ثابت و ناقص بگوییم و.....؟»

این سخن‌ها را بیشتر با آن‌هایی که چون ما رنجکشیده و دل‌شکسته بودند در میان می‌نهادیم و به اندیشه فرو می‌رفتیم که چون پیغمبر اسلام برانگیخته شد، تازیان در آن روزگار گرفتارخوی‌های نکوهیده و نادانی و تباهی و ستمگری و چپاول بودند و در هر چیز درمانده و ناتوان؛ در اندک روزگاری چگونه پرورش یافتند که دست از هر نادانی و پلیدی کشیدند و به دانش و پاکی رسیدند و بر کشورهای دور و نزدیک و مردم جهان چیره شدند؟ یکی از زشت‌ترین کارهای آن‌ها این بود که از فرزندان دختر ننگ داشتند و آنان که می‌توانستند، دختران خود را زنده به گور می‌کردند! پیغمبر آنان را از این کار زشت بازداشت.

گویند یکی از یاران او قیس پسر عاصم بود. پس از آنکه به کیش مسلمانی درآمد روزی در پیشگاه پیغمبر از روزگار گذشته و کارهای نابهنجار خود سخن میگفت که چگونه و چه سان هفت دختر بی گناه خود را زنده به گور کرد. پیغمبر از آن سرگذشت گریان شد. قیس پشیمانی از گناه را به میان کشید و آمرزش خواست با آنکه گناه از روزگار پیشین بود پیغمبر فرمود: «باید در برابر آن گناه بزرگ و کشتن هفت دختر هفت بنده آزاد کنی.» قیس گفت: «من خداوند شترانم. پیغمبر فرمود: هفت شتر باید در راه خدا بدهی.

و هم هرزگی و روسپی بازی میان این گروه روا بود، پیغمبر آنها را از این کارهای ناستوده بازداشت تا مردم دریابند که پذیرفتن کیش مسلمانی تنها به گفتار نیست و به کردار است، جز رفتار پسندیده چیزی پذیرفته نیست و جز مردم راست گفتار و بی آزار کس گرامی نه؛ ولی من می دیدم بسیاری از آنهایی که دم از بهائی گری می زدند، کرداری پسندیده ندارند و ستم و بیدادگری پیشه آنهاست و با آنکه میشود آنها را به راه راست راهنمایی کرد در این باره کوتاهی می شود و شگفت اینجاست که اینها با همه کارهای ناستوده، در نزد خداوند کیش گرامی بودند.

من می گفتم چرا به پدر من و دیگران پند نمی دهند و نمی گویند: «گرفتم که از زن خود خرسند نبودید و او را رها کردید و فرزندان خردسالتان چه گناهی کرده اند که باید رنج ببینند و در اندوه به سر ببرند؟ در همان روزها که من رنجور دل بودم و دلتنگی می نمودم، نامه ای از عبدالبهاء برای پدرم رسید که در آغاز نوشته بود: «ای سمی حضرت مقصود! جانم فدای نام تو باد علی قول شیخ سعدی نام تو میرفت و عاشقان بشنیدند هر دو به رقص آمدند سامع و قائل. من با خود گفتم با در دست داشتن چنین نوشته هایی از سوی کسی که او را برانگیخته برگزیده خدا می دانند چگونه می توانند از هوس های ناشایست خود دست بکشند، کار آنها مانند آن افسانه است که آورده اند:

می گویند در روزگار هارون، خلیفه ستمگر عباسی که برمکی ها را از میان برد و نام خود را در تاریخ ننگین کرد و مردم این کشور همیشه او را به نفرین یاد میکنند، مردی در کنار شهر بغداد در خانه ای کوچک زندگی می کرد. در آن خانه گربه ای آمد و شد داشت که کارش دزدی بود و از نان خشک هم نمی گذشت. چنان این زن و شوهر را به

ستوه آورد که سرانجام گربه را گرفتند و در جوالی کوچک کردند و به رودخانه دجله انداختند که دیگر نتواند به آن خانه بیاید و هرگز گمان نمی کردند که بار دیگر آن گربه دزد در خانه را ببیند. گاهی که گربه در رودخانه در آب بالا و پایین می رفت و از زندگی نومید شده بود و نزدیک بود خفه شود، ناگهان هارون با یکی دو نفر از نزدیکان خود که در کرجی نشسته بودند به آن جا رسیدند که گربه در آب زیر و رو میشد. هارون تا چشمش به گربه خورد، فرمود او را گرفتند و به درون کرجی بردند، گربه تکانی به خود داد و خودش را خشک کرد و نگاهی به دور و بر خود انداخت. هارون دریافت که گربه را از آن رو به آب دجله انداختند که خواسته اند از دست او آسوده شوند. برای آنکه از آن پس کسی را یارای این نباشد که به گربه آزاری برساند دستور داد تا فرمانی بنویسند و بر گردن گربه بیاویزند که: «به فرمان خلیفه این گربه به هر جا پا گذاشت و به هر چیز که دست دراز کرد کسی نباید به او آزاری برساند. این فرمان را به گردن گربه آویختند و رهایش کردند. گربه راه خود را گرفت و پیش رفت تا سر از خانه آن مرد در آورد تا چشم مرد و زن به گربه خورد، انگشت به دهان ماندند که گربه را چه کسی از رودخانه بیرون کشیده و به خانه این ها فرستاده، نزدیک تر آمدند و فرمان خلیفه را که دیدند شوهر به زن گفت: «تا روزی که فرمان خلیفه در گردن این جانور نبود ما از دستش رنج می کشیدیم، اکنون که فرمان هم دارد چگونه می توان در برابرش ایستادگی کرد؛ یا او باید در این خانه باشد یا ما، او را که با این فرمان نمیشود از این خانه بیرون کرد، پس برخیز تا ما برویم. در چه داشتند و می توانستند با خود بردند و به جای دیگر کوچ کردند.

بر سر سخن خود برویم. این اندیشه ها که خود به خود به مغز ما می آمد و ما از آن خوشنود نبودیم ما را رنج می داد، ولی در ما لغزشی پدید نمی آورد؛ چه از روز نخست بزرگان این دین پیوسته به گوش پیروان خود می خواندند که آزمایش خدایی بزرگ است، او دستی دستی چیزهایی پیش می آورد تا هر کس که سزاوار این دستگاه نباشد بیرون برود و همه این ها برای آزمایش بندگان است. از این رو پیروان کیش بهاء هر چیزی که با خرد و دانش رأی شان درست در نمی آمد می گفتند برای آزمایش ماست و چنان که خداوند کیش فرمود: «اگر من به آسمان بگویم زمین و به زمین گویم آسمان، کسی را



نرسد که در کار ما چون و چرا کند». ما هم نباشد اندیشه‌ای به دل راه بدهیم و از آزمایش بد در بیاییم.

این کاردانی به خوبی از لغزش بیچارگان جلوگیری می‌کرد تا آنجا که کمتر پیروی پیدا می‌شد که با ترازوی خرد و دانش، گفتار و کردار سروران این دین را بسنجد و در برابر آنان بایستد و سخنی بگوید که آنان را خوش نیاید؛ مگر دلیرمردی که به یاری خواست نیرومند خود خردمندی پیشه کند و بداند کار بد، بد است از هر که سر بزند و گفتار ناهنجار ناستوده است از هر دهانی که در آید و هر آینه این گونه مردمان کم‌اند.

اکنون می‌بینید مردی که به نام شوقی لگام این گروه را به دست گرفته چون می‌خواهد مردم را بفریبد؛ به زبان از یگانگی مردمان و بیزاری از دشمن و مهربانی به همه و پی‌جویی دانش و پیروی از خرد و برکناری از ناسزاگویی دم می‌زند، ولی در کردار با همه دشمنی می‌ورزد و بدگویی میکند و از کارهای ستوده و شایسته می‌گریزد و جز آزمندی چیزی در پیش چشم ندارد کار راه جایی رسانده که پدر و مادر و برادر و همه خویشاوندان نزدیک خود را رانده و سنگدلی را در برابر همه مردمی که با او بودند به کار بسته که در جای خود خواهیم گفت.

چون به یکی از پیروانش بگویی این کارهای ناشایست چیست که از این مردم سر می‌زند و چرا شما او را آگاه نمی‌کنید؟ می‌گویند: پناه به خدا می‌بریم، این‌ها همه برای آزمایش ماست، ما هر چه می‌بینیم نباید سخنی بگوییم و چون و چرا کنیم، خدا آن‌گونه خواسته است.

باری در آن روزها من نیز چنان بودم. تا این اندیشه‌ها به دلم می‌گذشت از ترس آزمایش و لغزش، از خدا خواهش‌آمزش می‌کردم. روزها گذشت، ماه‌ها سپری شد و سال‌ها به سر آمد و هر دم دلتنگی من بیشتر میشد، به ناچار پدرم مرا با یکی از دوستان زردشتی که برزو نام داشت و در قزوین خانه گرفته بود بدان شهر روانه کرد. چهل روز من در میان بهائیان قزوین به سر بردم و چیزها دیدم که به گفتن نمی‌آید، ولی در من دگرگونی پدیدار نکرد و همچنان در کیش بهائی پابرجا و استوار بودم و سرانجام یکی از مبلغین بهائی که نامش میرزا مهدی اخوان‌الصفا بود به قزوین آمد و پس از چند روزی

روانه زنجان و آذربایجان شد. من نیز که آرزومند بودم در راه این کیش گام‌های بلندتری بردارم با او هم کاسه و هم کیسه و همراه شدم.

چهل و یک روز در زنجان ماندیم. و چون این شهر یکی از کانون‌های بایان بود و بایان پرشوری داشت و در روزگار باب جنگ‌ها و خونریزی‌ها در آنجا رخ داده بود، بررسی بسیار کردم و چند تن از پیروان صبح ازل را که مردم هنرمندی بودند دیدم و مسجدی که حجت زنجانی به گفته بایان که سرور آنان بود و در آنجا نماز می‌خواند و هم آنجا که سنگر بایان بود دیدم و از میان تل خاکی که دورش را دیوار کشیده بودند و گلوله‌های توپ هنوز آنجا بود از چشم گذراندم.

من تا آن روز مبلغ‌های این گروه را از نزدیک ندیده بودم و از این پیشامد بی‌انداز شادمان بودم که با مردان خدا و آن‌هایی که در دانش و شناسایی این کیش دستی دارند آشنا می‌شوم و از آن‌ها سودها می‌گیرم و بهره‌ها می‌برم و با آنکه دانش من بر میرزا مهدی فرونی داشت، از راه پاکدلی بندگی او را برگزیدم؛ ولی هر چه به او نزدیک‌تر میشدم او را نارساتر و نادان‌تر یافتم، این مرد هیچ مایه دانشی نداشت جز آنکه سخنانی از گفتارهای بهاء و عبدالبهاء را از بر کرده بود و به نام خود در هر جا می‌خواند که شنونده گمان میکرد از خود اوست. روزی در زنجان در خانه مردی که زاهد نام داشت رفته بودیم. زاهد یکی دو نفر را خوانده بود که بیایند و سخنان این مرد خداپرست را بشنوند و به این کیش بگروند. پس از آنکه آمدیم و نشستیم و دوفنجان چای خوردیم و از این در و آن در سخن پیوستیم، زاهد پرسید: بزرگان دین در نوشته‌های خود درباره آنکه خواهد آمد سخن‌ها گفته و نشانی‌ها داده این کس که شما ما را به او می‌خوانید با همان نشانی‌ها آمده است؟ میرزا مهدی سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: «دوستان من بدانید و آگاه باشید اگر عبد بخواید که اقوال و اعمال عباد را از عالم و جاهل میزان معرفت حق و اولیای او قرار دهد هرگز به رضوان معرفت رب‌العزه داخل نشود و به عیون علم و حکمت سلطان احدیت فائز نگردد؛ ناظر به ایام قبل شوید که چقدر مردم از اعلالی و ادانی که همیشه منتظر ظهورات احدیه در هیاکل قدسیه بودند به قسمی که در جمیع اوقات و اوان مترصد و منتظر بودند و دعاها و تضرع‌ها می‌نمودند که شاید نسیم رحمت الهیه به وزیدن آید و جمال موعود از سراق غیب به عرصه ظهور قدم گذارد و چون ابواب عنایات مفتوح

می‌گردید و غمام مکرمت مرتفع و شمس غیبت از افق قدرت ظاهر می‌شد، جمیع تکذیب می‌نمودند».

این سخنان را که از کتاب «ایقان» از برکرده بود و به نام خود می‌خواندند، چون آمیخته به واژه‌های تازی بود و روان خوانده میشد، در شنوندگان کودن رخنه میکرد و دیگر یارای پرسش نداشتند و سرگردان می‌ماندند. بیشتر هنر این مرد و همانند هایش این بود که تا می‌توانستند به جای واژه‌های تازی، پارسی به کار می‌بردند به جای خون دم، به جای مس نحاس، به جای بیدار بودن تیقظ، این نیز کمک بزرگی بود تا شنویده و پرسش کننده بهراسد و نتواند دم بزند. این میرزا مهدی و دیگر مبلغین از این راه‌ها با مردم روبه‌رو می‌شدند و گفت و شنود می‌کردند.

این مرد گذشته از این‌ها بسیار خودپرست و خودنما بود و از خواندن دفترهای دانش بیزار و چون میدید که من هر روز و هر شب باید نوشته‌هایی از زیر چشم بگذرانم و بخوانم برآشفته می‌شد، ولی به روی خود نمی‌آورد. از زنجان به تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان رفتیم که گزارش آن را در کتاب صبحی نوشته‌ام.

بهائیان تبریز و آذربایجان نادان‌تر و بی‌خردتر از جاهای دیگر بودند، ولی در پاکدامنی از برخی شهرهای دیگر جلو بودند. باری در تبریز کارهای مان را رو به راه کردیم و از آنجا آهنگ بادکوبه کردیم و با راه آهن به جلفا رهسپار شدیم. جلفا در مرز است، بخشی از آن در خاک ارس بود و بخشی در سرزمین ایران و رودخانه ارس این دو بخش را از یکدیگر جدا می‌کرد. پس از آنکه به جلفا رسیدیم و افزار راه مان را از گمرک گذرانیدم، نزدیک فرو رفتن آفتاب بود. من به کنار رود ارس آمدم و نگاهی به آن افکندم و به یاد چامه حافظ شیرازی افتادم و آن را خواندم:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس و دست و رویی با آب شستم و به یاد روزگار گذشته افتادم و اندوه خوردم که چرا ما آن کشور پهناور را به این گونه درآوردیم و تا اینجا پای خود را پس کشیدیم. باری چون تابستان بود نزدیک ایستگاه راه آهن شب را گذرانیدیم و بامداد روز دیگر به راه افتادیم و به الکساندر پول رسیدیم. و از آنجا به نخجوان و ایروان و اوج کلیسا (کانون ارمنی‌ها) در چند روز گذر کردیم و از جنگل‌های سرسبز و خرم گذشتیم تا به تفلیس رسیدیم. تفلیس

همانجاست که شیخ صنعان دلدادۀ دختر ترسا شد. شب و روزی در خانۀ احمداف‌ها ماندیم و از آنجا روانۀ بادکوبه شدیم و یکسر به مسافرخانه آمدیم. چون بدانجا رسیدیم دیدیم که مبلغان بهائی از هر گوشه و کنار در آنجا گرد آمده‌اند مانند سید اسدالله قمی، سیدجلال سینا، منیرنبیل زاده، میرزا عبدالخالق که از مردم بادکوبه بود و چند تن دیگر و پس از چندروزی حاجی امین هم از ایران به آنجا آمد که گزارشش را برایتان خواهم گفت.

من از دیدن این‌ها شادی نمودم و با خود گفتم: «سپاس خدا را که به آرزوی خود رسیدیم اگر در میرزا مهدی کم و کاستی هست و یا در دانش کمبودی دارد، این‌ها چنین نیستند.»

در میان این دسته سیداسدالله قمی مرا بیشتر گرفت و او ریش سفید برفی و اندامی برازنده و رخی پرفروغ و زبانی چرب و شیرین داشت و در هفتاد و پنج سالگی شاد و خندان بود و با آنکه جز سواد خواندن و نوشتن در جوانی چیزی نیاموخته بود گاهی چامه‌ای می‌سرود!

و این همان کسی است که در سال ۱۲۶۲ خورشیدی گرفتار شد و به زندان رفت و پس از آن خود را به عکا رساند و چاکر آستان بهاء شد و پس از آنکه عبدالبهاء آزاد شد و به آمریکا رفت، از همراهان او بود.

چند روزی که در بادکوبه بودیم با هم بودیم و گاه و بیگاه سخن سخنوران و گفته‌های دیگران برای هم می‌خواندیم و آن‌ها که مزۀ این کار را دریافته بودند در نزد ما مردمی بی‌مزۀ و کم‌دانش بودند چیزی که در آنجا بر شگفتی من افزود این بود که مبلغان با یکدیگر میانه خوبی نداشتند. به ویژه میرزامیر پسر یکی از بایان قزوین بود که او را نبیل قزوینی می‌گفتند. نبیل برادر زاده شیخ کاظم سمندر بود و از خانواده‌های کهنه بایان بودند و دختر سمندر را که خوشگل و بانمک بود، بهاء برای یکی از پسرهایش میرزاضیاء الله برادر تنی میرزا محمدعلی خواست و این روز این خاندان در چشم بهائیان گرامی شدند و پس از درگذشت بهاء که میان فرزندانش کشمکش درگرفت و عبدالبهاء بر برادران خود چیره شد و آنان را راند، شیخ کاظم سمندر، از ترس عبدالبهاء نامی از دختر خود نبرد و دیگر نامه به او ننوشت تا میرزاضیاء الله در جوانی به سن ۳۵ سالگی درگذشت و زنش نزد

برادر تنی شوهر ماندگار شد و پس از چندی سمندر به عکا رفت. یک روز که با دسته‌ای از پیروان عبدالبهاء به آرامگاه بهاء رفته بود و پسرش میرزاغلامعلی دنبالش بود، ناگهان دید زنی با سرو روی باز در آستانه پیدا شد و به سوی او دوید، سمندر دستپاچه شد که این زن کیست؟ پسرش گفت: پدرجان، این خواهر من است». همین که خواستند پدر و دختر دیداری تازه کنند سمندر از سرانجام کار ترسید و خود را به کناری کشید، ولی آن دسته که با او بودند هياهو بی به راه انداختند و کشمکش بین دو دسته در گرفت تا پای فرماندار عکا به میان آمد و سمندر به سود پیروان عبدالبهاء و به زیان دختر و دار و دسته غصن اکبر گواهی داد؛ این کار سمندر در نزد عبدالبهاء گرامی تر و در پیش پیروان دو آتیشه و دورو ارجمندتر نمود و بر نیرومندی‌اش افزود.

سمندر دیگر آن دختر نازپرورده و زیبا را که روزی مایه سرفرازی او بود ندید و این آرزو را به گور برد و آن دختر که در جوانی بی شوهر شد و فرزندى هم نیاورد که مایه دلخوشی او باشد، سال‌ها در عکا نزد خاندان شوهرش به سر می‌برد. در آن روزگار که من در حيفا، روزی به عکا و بهجی رفتم؛ در نزدیک کاخ پیرزنی را دیدم که رو به کاخ می‌رفت، از آنکه همراه من بود و از من آشناتر بود پرسیدم این زن کیست؟ گفت: دختر سمندر زن میرزاضیاء الله». خیلی دلم میخواست که نزد او بروم و از او سراغی بگیرم، ولی ترسیدم؛ برای اینکه عبدالبهاء هیچ نمی‌خواست که پیروانش با خویشان برادرش دیدن کنند و در پنهان بازرسان گماشته بود که این اگر در میان راه یا جایی دیگر کسی با آنها روبه رو شود یا گفتگو کند، او را آگاه سازند تا آن بیچاره را از درگاه براند.

پس از چندی میرزا منیر و برادرش شیخ احمد به عشق آباد رفتند و چون میرزامنیر مردی زرننگ و پشت هم انداز بود در عشق آباد بین بهائیان نمودی کرد و گفتگویی آزادی زنان را به میان کشید و چند نفری به دورش گرد آمدند و در برابر آن دسته نیرومند ایستادگی کردند و این کار را ناستوده پنداشتند و شگفت اینجا بود که هر یک از این دو دسته بر راستی و درستی سخن خود را از گفته‌های عبدالبهاء گواه می‌آوردند، مانند این پیشامد در تهران هم رخ گشود.

پس از درگذشت عبدالبهاء میرزامنیر یکبارگی مبلغ شد و در شهرها گردش می‌کرد و مردم را به کیش تازه می‌خواند تا درگذشت.

اکنون سیدجلال یا به گفته میرزا منیر سیدجنجال را به شما بشناسانم. دو برادر بودند از اهل سده اصفهان که شال سیاهی به دور سر می پیچیدند و در سر خرمن به سراغ کشاورزان می رفتند و به نام اینکه ما فرزند پیغمبریم پنج یک می خواستند؛ مسلمانان هم، چنان که روش شان بود به این گونه مردم کمک می کردند؛ سرانجام این دو نفر به دامن بهائیان افتادند و از مبلغان شدند. برادر بزرگتر خود را نیر نامید و کوچک تر سینا، سینا سه پسر داشت که پسر میانی همین سیدجلال است که از مبلغان شد، با آنکه دانشی نداشت، و مردم خوشرویی نبود و دارای اندامی خشن و رخی تیره بود به دستگیری رهبری مردم به این کیش به جنبش درآمد تا سر از عشق آباد در آورد و در آنجا ماند و دختر یکی از بهائیان یزدی را که مردی دارا بود گرفت و این را هم بدانید که این نیر و سینا سخنوری هم می کردند و چون گوینده ای به نام مصطفی قلی سینای اصفهانی داشتیم گاهی سخنان او را به اسم این جا می زدند:

گفتمش گل رخسار دمید که من      گفتمش غنچه لب گزید که من  
 گفتمش کیست بنده قد تو      سرو از باغ سرکشید که من  
 گفتمش ابروی تو را که غلام      قامت ماه نو خمید که من  
 گفتمش کیست بهتر از خورشید      پرده از روی خود کشید که من  
 گفتمش در هوای تو که پرد؟      مرغ هوش از سرم پرید که من  
 گفتمش بوی زلف تو که دهد      باد از بوستان وزید که من  
 گفتمش کیست بیخود از غم تو      گل به تن پیرهن درید که من  
 گفتمش کیست چون منت سینا      از همه چیز دل برید که من

این چامه از شادروان سینای اصفهانی است نه سینای سدهی سخن از سیداسدالله بود که آن روز مرا به شگفتی وامی داشت و چون به اندازه خود آزاد مرد بود، من از او پرسش هایی می نمودم و او هم پاسخ هایی می داد و از گزارش زندگی و سختی هایی که کشیده بود چیزها می گفت.

بیشتر بهائیان به ویژه بزرگان این گروه از راه رشک از او خوشنود نبودند، چه از هر رو بر آن ها افزونی داشت، تنها ریش سفیدش گوی پیشی را از همه ربوده بود. او گفت در سال ۱۳۰۰ قمری که بهائیان را در تهران گرفتند و به زندان انداختند مرا هم گرفتند و آن

روز مرا سیداسدالله ارسی دوز قمی می گفتند؛ چه کارم ارسی دوزی بود، در تبریز هم سرگرم همین کار بودم و به سیدباشماقچی بلند آوازه بودم بر و رویی داشتم، زن‌ها شیفته من می شدند و من دلدادۀ شاهزاده عین‌الدوله بودم که در آن روزگار جوانی نیک‌چهره و فرمانفرمای آذربایجان بود. هرگان که عین‌الدوله سواره از جلوی دکان من که در راستۀ بازار و سر راه او بود می گذشت، من مات رخسارش می شدم و بسا پیاده در میان چاکرانش به راه می افتادم تا به خانه اش برسم. روزی در ستایش شاهزاده به پیشواز چامۀ منوچهری رفتم

منوچهری می گوید:

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است  
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواب است  
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی  
آن را چه دلیل اری و این را چه جواب است  
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم  
در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است  
من خواب ز دیده به می ناب ربایم  
آریی عدوی خواب جوانان، می ناب است  
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب  
آن را که به کاخ اندر، یک شیشه شراب است  
وین نیز عجب تر که خورد باده پی جنگ  
بی نغمه چنگش به می ناب شتاب است  
اسبی که صفیرش نرنی می نخورد آب  
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است  
در مجلس احرار سه چیز است و فزون نه  
و آن هر سه شراب است و کباب است و رباب است  
نه نقل بود ما را نی دفتر و نی نرد  
وین هر سه بدین مجلسما، در نه صواب است

دفتر به دبستان بود و نقل به بازار  
وین نرد به جایی که خرابات خراب است  
ما مرد شرابیم و کبابیم و رباییم  
خوشا که شراب است و رباب است و کباب است  
سید اسدالله سپس غزل خود را خواند که آغاز و انجامش در یادم مانده:  
چشم تو به خواب است ز بس مست شراب است  
بختم شده بیدار که این فتنه به خواب است  
این حیرت جانانه ز اشعار چه خواهی  
بر موزه بزن بخیه که بغداد خراب است  
نامی که برای خود در سخن گزیده بود «حیرت» بود.

باری از سخن دور افتادیم. سید اسدالله قمی میگفت من در زندان تهران از مبلغان این گروه چیزهایی دیدم که شرم می آید آن‌ها را بازگو کنم؛ یکی آنکه به جز ملا محمدرضا محمدآبادی یزدی و سیدمهدی دهجی، همه از بهائیگری بیزاری جستند و در زندان چون خردسالان از یکدیگر بهانه‌جویی میکردند و سر به سر همدیگر می گذاشتند و گاهی که برای یکی از آن‌ها که در تهران کس و کار داشت میوه و خوراکی می آوردند پشتش را به هم زنجیر میکرد و آنچه آورده بودند به تنهایی می خورد، مانند کودکانی که با یکدیگر خشمگین‌اند. و نیز می گفت پس از آنکه از زندان رها شدیم و من به عکا رفتم و در آنجا ماندنی شدم، پس از چند سالی عکسی که در زندان از ما گرفته بودند به دست بهائیان افتاد و برای عبدالبهاء فرستادند و چون نام و سخن هر یک را در پشت آن نوشته‌اند و سخنان برخی زننده و ناسزا است، خشمگین شد و پاره‌ای از آن‌ها را پاک کرد و چیز دیگر نوشت.

اکنون بد نیست که ملامحمدرضا و سیدمهدی را به شما بشناسانم. ملامحمدرضا بهائی پابرجایی بود و آشکارا دم از بهائی‌گری میزد و از کسی نمی ترسید و داستان‌ها در این باره از او نقل می کنند. می گویند:

روزی کامران میرزا فرماندار تهران از او پرسید: تو میرزا حسینعلی بهاء را چه می دانی؟  
گفت: چنانکه خود او گفته است او را خدا می دانم». پرسید: «همه بایان بهائی این را



می گویند یا تو تنها؟ پاسخ داد: «همه در این سخن با من همراهند». در این میان فرمان داد چند نفر دیگر را از زندان نزدش آوردند و رو به روی ملامحمدرضا از آن‌ها پرسید که میرزاحسینعلی را چه میدانید؟ گفتند: «آفریده خدا و بنده پروردگار». کامران میرزا رو به ملامحمد رضا نمود و گفت: «می بینی این‌ها چیز دیگر می گویند و تو چیز دیگر، مگر دوگانگی در میانان هست؟ گفت: نه، دوگانگی در میان نیست. بهائی‌ها دو دسته هستند. بهائی پای سماور و بهائی پای قاپق. (پای میدان دار) این‌ها بهائی سماوری‌اند، وقتی سماور را آتش میکنند و قوری چای را دم می کنند و بر رویش می گذارند و گرداگردش می نشینند، همین سخنانی را می گویند که من این‌جا می گویم، میرزاحسینعلی را خدا و آفریننده جهان می دانند، اما اکنون که بیم رفتن پای قاپق هست او را بنده کمترین خدا می شمارند.» می گویند چون این سخن به گوش فرهاد میرزا برادر شاه رسید که ملا محمد رضا بهاء را خدا می داند، بر آشفت، او را خواست و گفت: «تو کسی را خدا می دانی که در مرغ محله شمیران در نزد من و دیگران کارهای ناشایست و ناروا از او سرزد که سزاوار بنده برگزیده خدا نیست. تا چه رسد به خدا؟!» ملامحمدرضا بر سر زانو نشست و گفت: «تو گناه خود را به زبان آوردی و خشنود شدی، پس سخن تو پذیرفته نیست، تو بزه کاری و او پاک و بی آلاش».

درباره ملامحمدرضا سخنان دیگر گفته‌اند که پذیرفتن آن دشوار است؛ گفتند: با دختر خود آمیزش کرد و چون او را سرزنش کردند، گفت: «در این کیش در این باره بازداشتی نرسیده و به فرمان خرد باغبان، خود میتواند از میوه درختی که با دست خود کاشته است بخورد».

سید اسدالله می گفت در زندان بودیم که ماه روز سررسید و همه ما از ترس زندانبان روزه دار بودیم، ولی در نهران روزه می خوردیم. روزی در زندان پاسداران ما نبودند، من آلو میخوردم به ملامحمدرضا گفتم که بیا از این آلوها بخور. گفت: «نمی خورم چون روزه دارم». گفتم: «از نگهبانان کسی نیست که ببیند». گفت: «میدانم، ولی چون خود را روزه دار نشان دادم نادرستی نمیکنم، اگر بخورم نزد نگهبانان آشکار هم خواهم خورد، زیرا من دورویی و نیرنگ بازی را خوش ندارم...».

سیدمهدی که او را سیدعلی اکبر یزدی می خواندند از اهل دهج یزد و از کسانی بود که از بغداد همراه بهاء تا اردنه و عکا رفت و در سال ۱۲۶۱ خورشیدی به ایران آمد و گرفتار شد و در زندان رنج‌ها کشید و پابرجا بود. و از بهاء پای نام، اسم الله المهدی گرفت و همچنان گرامی بود تا بهاء درگذشت. چون عبدالبهاء چهار دختر داشت و خواستگاران زیادی چشم آرزو به این دخترها باز کرده بودند، سیدمهدی یکی از آنها را برای پسر خود سید حسین می خواست؛ عبدالبهاء به این کار تن نداد و دخترها را به دیگران داد که از پایه و جاه از او کمتر بودند؛ از این رو دلتنگ شد و در این کار و کارهای دیگر بر عبدالبهاء خرده‌ها گرفت و به نام «نبذه» نامه‌ها در خرده‌گیری از کارهای عبدالبهاء به بهائیان نوشت و از پیروان غصن اکبر شد و اینکه او را به دو نام می خوانند از این راه بود که پدر زن او سیدمهدی نام داشت و گماشته بیگانگان بود، برای اینکه از نام او سودورزی کند بعد از درگذشت او به فرمان بهاء نام خود را کنار گذاشت و نام پدرزن را برگزید.

چند روزی دیگر در بادکوبه ماندیم سپس با میرزا مهدی روانه کراسناودسک (تازه شهر) شدیم و از آنجا سوار راه آهن شدیم و رو به عشق آباد گذاشتیم. در راه دیه‌ها و آبادی‌ها دیدیم که همه دیدنی بود و روزگاری در خاک ایران بود. چون به عشق آباد رسیدیم در گوشه مشرق‌الاذکار نمازخانه بهائیان که ساختمانی باشکوه و زیبا و باغی و گلستانی دلگشا داشت خانه گرفتیم و دوستان به دیدن ما آمدند.

در این شهر و شهرهای دیگر مسلمان نشین، همه بهائیان آزاد بودند و فرمانروایی روس تزاری دست آنها را در هر کار باز گذاشته بود؛ چنان که به نام مشرق‌الاذکار نمازخانه ساخته بودند و از روز نخست که از گوشه و کنار کشور ایران مردم در آن شهر گرد آمدند زهر چشمی از مسلمانان گرفتند و اگرچه گزارش آن را در دفتر دیگر نوشته‌ام ولی باز بد نیست که یادآور شوم:

چون بازار داد و ستد و کار بازرگانی در عشق آباد گرم بود، بسیاری از مردم یزد و آذربایجان و خراسان روی بدان شهرها نهادند و پادشاهان و فرمانفرمایان روز به بهائیان کمک شایانی می کردند و چون سازمان روبه‌راهی داشتند انجمن‌ها برای خواندن مردم به کیش بهائی برپا نمودند، ولی چون در کارهای خود آزاد بودند و چیزی از مردم نهان نمی داشتند و مردم بر همه کارهای درون و بیرون آنها آگاه بودند و نمی توانستند

گندم‌نمایی و جوفروشی کنند، کسی که از مسلمانان عشق آباد و دیگر شهرها به آنها نگرود.

در میان بهائیان مردی بود به نام حاجی محمدرضا اصفهانی که هر چه می‌خواست می‌گفت به مسلمانان بسیار زخم زبان می‌زد، تا آنکه حاجی محمدرضا را کشتند و پس یکسره به دیوانخانه رفتند و گفتند: «چون این مرد به بزرگان دین ما زبان درازی کرد ما او را کشتیم و اکنون آمدیم که شما را آگهی دهیم تا بدانید خون او را تاوان نیست». بهائیان به دست و پا افتادند و گفتند: «این چنین نیست، این‌ها از روی دشمنی آن مرد را کشتند و این شیوه دیرینه مسلمانان است که ریختن خون ما را روا می‌دانند». گفتگو زیاد شد، سرانجام از کانون پادشاهی روس چند نفر برای بررسی به عشق آباد آمدند. میرزا ابوالفضل گلپایگانی هم آن روزها در عشق آباد بود. هياهو به پا کردند و سخن‌ها ساختند و در پایان گفتند ما گواه بسیار داریم که مسلمان‌ها با ما دشمن‌اند و از روی دشمنی حاجی را کشته‌اند.

پیشوای مسلمانان که مردی کم‌دانش بود و شیخ احمد نام داشت گفت: تمام آن‌هایی که به سود بهائیان گواهی می‌دهند مسلمان نیستند، اگر راست می‌گویند یک مسلمان بیاید و گواهی بدهد». میرزا ابوالفضل گفت: ما این سخن را می‌پذیریم و گواه از مسلمانان می‌آوریم. چون مسلمان‌ها بی‌گمان می‌دانستند که هیچ مسلمانی گواهی به دروغ نمی‌دهد پذیرفتند. آنگاه استاد محمدرضا یزدی را که بهائی بود و پدر زنش از سرشناسان بهائیان یزد بود و سرانجام در این راه کشته شد برانگیختند تا در دادسرای بگوید من مسلمانم و گواهی می‌دهم که حاجی محمدرضا را از روی دشمنی و کینه کشتند. چون سروکله استاد محمدرضا به نام گواه در دیوانخانه پیدا شد، شیخ احمد فریاد کشید: «این مسلمان نیست، بهائی است». میرزا ابوالفضل به دیوانیان گفت از این مرد پرسید که چه نشانی دارد که این مرد بهائی است؟» شیخ احمد گفت: «اگر این مرد مسلمان بود دختر از بهائی به زنی نمی‌گرفت، کجا مسلمان دختر جز از هم‌کیش می‌گیرد؟». میرزا ابوالفضل لبخندی زد و رو به دیوانیان گفت: «بینید چگونه بی‌آزمی می‌کند و سخنان نادرست می‌گوید. شما همه خوب می‌دانید که مسلمان می‌تواند دختر از ترسا و جهود و دیگر کیش‌ها بگیرد. همه گفتند: «درست می‌گویی و این مرد بیهوده می‌گوید». شیخ احمد دستپاچه شد و میرزا

ابوالفضل دلیر شد و بار دیگر به دیوانیان گفت: «از این مرد پرسید که مسلمان دختر به جز مسلمان می‌دهد؟» شیخ احمد که آسیمه شده بود و لگام از دست داده، گفت: می‌دهد. میرزا ابوالفضل گفت: «نمی‌دهد مگر آنگاه که مسلمان باشد». همه گفتند: «چنین است». و از این راه‌ها بر آن‌ها چیره شد و دیوانیان فرمان به دار کشیدن دو نفر و زندانی شدن دیگران را دادند. در اینجا بهائیان نیرنگی دیگر به کار بردند، گفتند: «ما از خون خود کشته خود در گذشتیم و آن‌ها را بخشیدیم». و روزی که می‌خواستند آن دو نفر را بکشند همچنان که در پای دار ایستاده بودند، دادگستری روس گفت: «بهائیان از خون کشته خود گذشته و خواهش‌رهایی آن‌ها را کرده‌اند، ولی ما نمی‌پذیریم. آن‌ها که باید کشته شوند به زندان می‌روند و آنان که همیشه باید در زندان بمانند پانزده سال در زندان نگه می‌داریم. این فرمان را با آب و تاب خواندند. ولی مسلمانان گفتند: «ما زیر بار نیکویی‌های ساختگی بهائیان نمی‌رویم، ما را بکشید که به این نوازش‌ها نیازی نداریم.» دادگستری این سخنان را نشنیده گرفت و همه را به سبیری فرستاد.

این سرگذشت را من در عشق‌آباد از خود همین استاد محمد رضا که به دروغ گفت من مسلمان هستم و گواهی می‌دهم که حاجی محمد رضا را از روی دشمنی کشتند شنیدم، آن هم با چه خودنمایی‌ای و در آن روز با خوشی به سخنان او گوش می‌دادم و بر او آفرین می‌گفتم و می‌گفتم: چنین کنند بزرگان چون کرد باید کار» نه من، هر کس که می‌شنید به او آفرین می‌گفت، ولی امروز به چشم من و در نزد مردم راست و درست دروغ به هر رویی که گفته شود ناپسند است.

اکنون میرزا ابوالفضل گلپایگانی را به شما می‌شناسانم. او در تهران با بهائیان دمساز شد و پس از آن گرفتار شد. بد نیست پاسخ و پرسشی که در زندان از او کرده‌اند بشنوید:

س - پدر شما کیست؟

ج - میرزا محمد رضا مجتهد.

س - شما تحصیل کرده‌اید یا خیر؟

ج - بلی؛ حکمت و کلام را دیده‌ام، فقه و اصول را خوانده‌ام، در اصفهان تحصیل می‌کردم.

س - مدت مکث شما در اصفهان چقدر بود؟

ج - تقریبا سه سال.

س - چند وقت است که در تهران می‌باشی؟

ج - در اول ماه مبارک ۱۲۹۰ وارد دارالخلافه شده‌ام.

س - باعث آمدن شما به تهران چه بوده؟

ج - بعضی تعدیات در گلپایگان احتشام الملک کرده بود. آمدیم در تهران که مطالبه‌  
مطلبی که از او داشتیم بکنیم.

س - از گلپایگان یکسره به تهران آمدید یا به اصفهان رفتید و از آنجا به تهران آمدید؟

ج - از گلپایگان یکسره به تهران آمدم.

س - عیال دارید؟

ج - خیر.

س - در این مدت ده سال که در تهران هستید چه کسب داشتید؟

ج - تقریبا سه سال در مدرسه حکیم هاشم که معروف به مدرسه «مادر شاه» باشد  
تحصیل می‌کردم و به نوع طلبگی امورم می‌گذشت، بعد از آن آقا محمدهادی نامی  
صحاف از طایفه بایه از اصفهان آمده بود به عکا برود و با بنده آشنایی پیدا نمود، بنده را  
به دین بایه دعوت کرد و به توسط او با بعضی علما و فضلاء طایفه بایه گفتگو کردم، در  
این اثنا بنده را حضرت والا احضار فرمودند و این احضار در نود و سه واقع شد؛ چون  
یکی از این طایفه به غرض در حق بنده شهادت داد، امر مشتبه شد، بنده را حکم به حبس  
فرمودند، شش ماه حسب الامر اعلی حضرت اقدس شهریاری محبوس بودم با یازده نفر  
دیگر، بعضی مقرر بودند و بعضی منکر، پس از شش ماه به مرحمتی قبله عالم مرخص شدم  
بعد از مرخصی به واسطه اینکه اهل اسلام و اشنایان سابق از معاشرت بنده اجتناب داشتند  
ناچار با بعضی از طایفه بایه معاشر بودم تا کنون که به همان حال باقی هستم.

س - در این مدت که با این‌ها معاشر بودید چه حرف تازه‌ای زدند که شما را در تردید

انداخت؟

ج - حرف‌های تازه این‌ها مشهور است، آنچه لازمه گفتگو بوده است با این‌ها کرده‌ام.  
آن‌ها حرفی که می‌زنند می‌گویند قائم موعود ظهور کرده و او میرزا علی محمد شیرازی  
است در تبریز کشته شد و من به ادله و براهین رد می‌کردم و می‌گفتم که قائم موعود محمد

بن حسن است که پیغمبر ما به ما خبر داده. چه دخلی به میرزا علی محمد شیرازی دارد که بیاید همچو دعوی بکند.

س - آن‌ها چه دلیلی بر رد قول شما اقامه کرده‌اند؟

ج - آن‌ها می‌گفتند، همچنان که حضرت امیرالمومنین می‌فرمود من عیسی و موسی و حضرت یحیی هستم این هم آمد و گفت من محمد بن حسن هستم و در کتابش نوشته است.

س - حضرت که می‌فرمود: من عیسی و موسی و یحیی هستم بر صدق قول خود معجزات آن‌ها را ظاهر میکرد از قبیل مرده زنده کردن و انداختن بیل و مار شدن. آن‌ها چه جواب می‌دادند؟

ج - جواب می‌دادند که اولاً حجه اعظم کتاب است، ثانیاً او هم دارای این معجزات بود.

س - کی دیده؟

ج - بنده نه میرزا علی محمد را دیدم و نه عکا رفتم که میرزا حسینعلی را بینم تشخیص این مطلب موقوف به فرمان دولت است.

س - شما در این مدت محمدی بودید یا خیر؟

ج - تاکنون که باقی هستم.

س - یکی از عقاید متشرعین این است که اگر کسی بیاید و بر ضد شریعت یا بر طبق شریعت دعوی بکند و نتواند او را به دلایل و برهان و خرق عادت کشف کرامت بر همه کس معلوم بدارد همچو کسی کافر است؟

ج - بدون گفتگو این حرف صحیح است.

س - بر شما که در این مدت به اقرار خودت حقیقت این‌ها معلوم نشده چگونه معاشر بودی و حال آنکه معاشر بودن با این همه به قانون شرع حرام است؟

ج - در صورت الجاء بود معاشرت با این‌ها.

س - بطلان این‌ها را در این مدت فهمیدی یا تردیدی دارید؟

ج - تردید ندارم، ولی اگر روبه روی این‌ها بخواهید این کلمه را بگوییم به حکم تقیه نخواهم گفت.

س - آنچه بر خودت معلوم شده از قرار این تقریری که می‌کنی، پس این‌ها باطلند تو به چه جهت پیروی کرده معاشرت می‌کنی؟

ج - بله عرض کردم، اصل معاشرت بنده از راه العجا بوده برای حفظ نفس که ناچار یک طلبه فقیر با دو طایفه بزرگ نمی‌تواند معاندت کرد.

س - اگر تو تبری کنی و داخل در اثنی عشری باشی و از بایه کناره کنی البته در پناه خواهی بود و بیشتر از اذیت محفوظ می‌شوی.

ج - معلوم است در صورت اطمینان به آنچه فرمودید من از صمیم قلب تبری خواهم کرد.

س - در اینجا که کسی نیست و حال اینکه این استنطاق سند خواهد شد، اگر قبلاً داخل نیستی تبری می‌کنی؟

ج - خدا لعنت کند رئیس و مرئوس این‌ها را، همان است که عرض کردم و در صورت اطمینان.

س - اگر فی الحقیقه این گفتگو را از روی تقیه می‌کنی و مذهب بابی داری نترس و بگو. زیرا که از این بابت شما را نخواهند کشت و ممکن است یک حدی برای شما قرار بدهند، مثل سایر ملل که هر یک یک محله دارند و در آنجا ساکن باشید و کسی هم به کار شما کاری نداشته باشد؟

ج - چون وثوق به عدالت دولت دارم بدون تقیه عرض کردم تکلیف دولت با دیگران دخلی به بنده ندارد.

محل امضاء میرزا ابوالفضل گلپایگانی پسر حاجی محمدرضا مجتهد

این پرسش و پاسخ که بخش میرزا ابوالفضل را نوشتیم در روزگاری که شادروان کامران میرزا وزیر جنگ و فرمانروای تهران بود «نظمیه» به دستگیری میرزا حسن خان مستنطق و دست نوشته میرزا مهدی منشی به جا مانده. پس از رهایی از زندان، میرزا ابوالفضل به عشق آباد و سمرقند و بخارا رفت و در سال ۱۲۳۷ خورشیدی به عکا رفت و در آنجا ماندنی شد و پس از چندی در مصر جایگزین گشت و در آنجا بود تا درگذشت و درباره کیش بابی و بهائی به زبان تازی و فارسی دفترها پرداخت و سرانجام از این گروه دلسرد شد و سال‌ها خاموشی برگزید و کارهایش به پایان نرسید.

در عشق آباد بسیار به من بد گذشت. زیرا گذشته از اینکه به نام ترک و فارس بهائیان هر روزه به سر و مغز یکدیگر می کوفتند، دچار خوی های بد بودند و میان مبلغ ها هم هر روز جنگ و زد و خوردی بود، چنان که در کتاب صبحی نوشته ام. پس از آنکه چند روزی در عشق آباد ماندیم با راه آهن به سوی شهرهای دیگر به راه افتادیم و روزها در شهر مرو و تجن و یولتان و تخته بازار و قهقهه در میان ایرانیان به سر بردیم و دوستان پاک نهاد به دست آوردیم. از مرو شاهکان به چارجو که در کنار رود جیحون است رفتیم و دو سه روز در آنجا ماندیم و از خربزه های آن که در شیرینی و نازکی بی مانند است خوردیم؛ سپس از رود جیهون گذشته به کاکان (بخارای نو) رسیدیم رود جیحون که آن را آمودریا گویند رود پهناوری است و پلی بزرگ و آهنی بر روی آن ساخته اند.

آنگاه که از آن میان می گذشتم سر از اتاق راه آهن بیرون آوردم تا پهنای رود را بنگرم، ناگهان باد کلاه پوست مرا از سرم ربود و در آسمان چرخ و تاب داد به میان رود برد و در کنار آن بر روی آب گذاشت. از دور که نگاه می کردم مانند خالی بر چهره آب می نمود؛ اگر در جهان هیچ چیز نبود نمی شود، آن کلاه اکنون کجاست؟ اگر کلاه است، بر سر کیست؟!

باری به یاد سخنان خداوندگار افتادم و با خود خوش زمزمه می کردم:

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز      دل تپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمو پیش او همچون حریر      آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان      می فتاد از خنده او چون گلستان

و به یاد داستان رود کی و امیر نصر سامانی افتادم که نظامی عروضی سمرقندی در دفتر چهارمقاله آورده است.

شب هنگام به ایستگاه بخارا رسیدیم و مردم از هر سو بدان جا گرد آمده بودند و از بسیاری چراغ شب تاریک مانند بامداد روشن شده بود. مرا از دیدن آن گروه شگفتی پدید آمد، چه همه بر سر دستار و در بر جامه های رنگارنگ ابریشمی داشتند که بسیار زیبا و نیکو بود و دستار را سله می گفتند و مسلمانان باید بر سر سله بگذارند و از نشانه های مسلمانی یکی این بود.



در گاگان دو مهمان‌خانه توران اتاق شماره ۵ خانه گرفتیم و هنوز از رنج راه نیاسوده بودیم که جوانی بهائی از مردم یزد به نام میرزاعلی اکبر شهیدزاده به مهمانخانه آمد و با میرزامهدی همشهری خود گرم گرفت، او را به سرای خود به ناهار خواند و با خود برد و مرا در آنجا که آشنایی نداشتم تنها گذاشت.

باری فردای آن روز در شهر گردش کردیم و ساختمان‌ها و نشانی‌های باستانی را دیدیم و چون کار دیگری نداشتم از بخارا روانه سمرقند شدیم. در راه آهن با ماهرویی تتاری که دوشیزه‌ای پاکیزه و دانش دوست بود برخورد کردم. نخست با نگاه و سپس با لبخند با یکدیگر آشنا شدیم. با آنکه زبان مادری اش فارسی نبود به این زبان شیرین سخن می‌گفت. از ایران و سرزمین سعدی و حافظ شیرازی و دیگر سخنوران پرسش‌ها می‌کرد و پاسخ می‌شنید که بر مهرش به این آب و خاک بسی افزود. به یاد و نام او چکامه‌ای ساختم که در آمدش این بود:

با یکی از دلبران شوخ دل آرا سوی سمرقند می‌روم از بخارا

این داستان را بگذارم و بگذرم. بعد از نیمروز از رود سیحون که آن را سیردریا می‌گویند گذشتیم و به شهر سمرقند رسیدیم. در آنجا در خانه مردی یزدی که نامش میرزا حسن قناد بود ماندیم. با آنکه پیرمرد بود آزمند و پول دوست بود.

سمرقند شهری است نیکو و زبان مردم آنجا فارسی است. همچنین بخارا و در روزگار باستان سخنوران نامی از این سرزمین بسیار برخاسته‌اند. من در بخارا و سمرقند در هر دکانی که می‌رفتم به فارسی سخن می‌گفتم و خوب درمی‌یافتند. در میان شهر سمرقند گنبد و چارسویی است و گرداگردش دکان‌هاست که همه فروشندگان بر کف دکان چون مردم بازار ایرانی نشسته‌اند و در بالای آن در گردی توی گنبد، آن روز این سخن‌ها نوشته شده بود:

صد شکر خدای را در این کو تعمیر بیافت طاق چارسو

این طاق چه طاق دلفریب است در دیده اهل هوش نیکو

در آن سرزمین، تیره‌ای از درویشان هستند که به آن‌ها نقشبندی می‌گویند. روزی من در جلوی مسجد خانم درویشی را دیدم که مثنوی می‌خواند، به یاد داستان پادشاه و کنیز افتادم؛ پرسید: «در مثنوی خوانده‌ای؟» گفتم: «آری؛» گفت: «هنوز هم به آن کوی غانقران

می گویند ولی چه سود که یار دلبنده در آن کوی نیست.» گفتم: «ای درویش سخن نارسا می گویی و به دوست نرسیده‌ای و هنوز در راهی یار دلبنده ما در همه جا هست.»

درویش بنا به درویشی خود خستو شد سر خویش پیش گرفت و به دنبال خود رفت.

از سمرقند به تاشکند رفتیم. تاشکند همان شهر چاچ است که در روزگار باستان در آن جا کمان‌ها راست می کرده‌اند. در آنجا فارسی بازاری نبود و بیشتر مردم زبان ترکی جغتای سخن می گفتند و با این هم از زبان شیرین فارسی دور نبودند. بهائیان آن مرز و بوم همه آن‌هایی بودند که از ایران بدین جا آمده بودند و از مردم آن شهرها کسی بدین آئین در نیامده بود. جز در سمرقند که یک نفر افغانی را به ما بهائی شناساندند. در تاشکند هم چند زن روس هر جایی دیدم که شوهر ایرانی داشتند. در تاشکند بیشتر بهائیان آن‌هایی بودند که کردار و رفتارشان پسندیده بهائیان عشق‌آباد نبود و آن‌ها را رانده بودند و شمارشان از بهائیان بخارا و سمرقند بیشتر بود. ببینید آن‌ها دیگر چه بودند؟! که بهائیان عشق‌آباد آن‌ها را از خود رانده بودند. چنان که گفتم بر سر هم در آن سرزمین فراخ چون بهائیان آزادی داشتند و کیش و آئین خود را نهان نمی کردند و رفتارشان ستوده دیگران نبود، با آنکه فرمانروایان روسی کمک شایانی به آن‌ها می کردند و دست آن‌ها در هر کاری باز بود و سخنگویان زبردست به آن‌جا آمد و شد داشتند، با این همه نه تنها کسی بهائی نشد بسیاری هم از بهائی‌گری برگشتند و چند تن هم دودل ماندند که از آن گروه بود شیخ احمد میلانی؛ این مرد برادر علی اکبر روحانی بود، در عشق‌آباد از کیش بهائی روی گردان شد، فرزندانش نیز پیروی از او کردند؛ پس از چندی پشیمان شد و در میان بهائیان آمد و باز برگشت و دوباره بهائی شد و زن و فرزندانش دیگر پیروی او را نکردند و در مسلمانی پابرجا ماندند و گفتند: «تو هر روز دگرگون می شوی؛ روزی بهائی هستی، روز دیگر پشیمان می نمایی و به مسلمانی باز میگردی، ما به سخن تو گوش نمی دهیم.» و آن روز که ما در عشق‌آباد بودیم بهائی بود، پس از آن ندانستم چه شد. گفتند به خراسان رفته و مسلمانی از سر گرفته و دست به دامن پیشوای هشتمین شیعیان شده.

در ایران در آن روزگار هر کس به بهائیان خرده‌گیری می کرد که چرا شما گرفتار خوی‌های ناپسند و کارهای زشت هستید؟ پاسخ می شنید که ما این‌ها را از مسلمانی که

دین پدران ما بود ارمغان آورده‌ایم و بی‌گمان فرزندان ما چنین نخواهند شد؛ مردمی راست‌گفتار و درست‌کردار، از دروغ و ناسزا بیزار، نیکخواه همه‌مردمان، اندوه‌خور بیچارگان، پرورش‌دهنده‌جان و تن‌آدمیان خواهند شد و به زودی خواهید دید که روزی زمین فردوس برین می‌شود.

ولی در عشق آباد این سخن بیهوده آمد، زیرا ما کسانی را دیدیم که زده و زاد سوم بهائی بودند، ولی در ناپاکی و تباهی مانند نداشتند، چون فرزندان میرزا زین‌العابدین کحال؛ این مرد چشم پزشک بود، کم‌آزار و مسلمان بود، پس از بهائی شدن به عشق آباد آمد و زن گرفت و دارای سه فرزند شد. میرزا آقاجان، میرزا کاظم، و حسین. میرزا آقاجان با یک زن روسپی روس پیوند کرد و از بهائی‌گری دست کشید و ترسا شد و نام خود را برگرداند و الکساندر گذاشت؛ میرزا کاظم در پی دزدی افتاد و از قانون سرپیچی کرد و تفنگ و فشنگ به ترکمن‌ها می‌فروخت و سالی چند ماه در زندان به سر می‌برد، این مرد پسری داشت رضوان‌الله که از نامش بهائی‌گری می‌ریخت و در میان مردم به «رضوان بابی» نامور بود؛ این پسر که دو پشتش بهائی بودند به اندازه‌ای دزدی و کارهای ناسزا کرد که به فرمان استانداری تیرباران شد؛ حسینش از همه بدتر که دانسته نشد سرانجام به کجا رسید.

در تاشکند با روزنامه نویسی برخورد کردیم که نامش عبدالرحمن و نام روزنامه‌اش «الاصطلاح» بود؛ از کیش و آئین بهائی با این مرد سخن گفتیم ولی نه چندان که به گوشش خوش نیاید. گفتیم: بیشتر کوشش بهاء این بود که مردم به یکتاپرستی گرایند و به سه جانشین پیغمبر ابوبکر و عمر و عثمان ناسزا نگویند. رفته رفته با او دوست شدیم و از او خواهش کردیم مقاله سیاح را در روزنامه‌اش چاپ کند. او هم روزگاری سرگرم این کار بود. یک ستون از مقاله سیاح و در ستون برابر ترجمان آن را از پارسی به ترکی جغتایی پخش می‌کرد. بد نیست مقاله سیاح را بدانید چیست این دفتر که در پشت آن این سخن نوشته شده است:

«مقاله شخصی سیاح که در تفصیل قضیه باب نوشته شده است»

نویسنده در آن دفتر به نام یک جهانگرد که نه دشمنی با این گروه دارد و نه دوستی، سرگذشتی نگاشته و می‌خواهد به مردم بگوید که صبح ازل جانشین باب نبوده و پایه و

جایی در این آئین نداشته است. و اینکه در تاریخ‌های دیگر او را بزرگ و گرامی دانسته‌اند بیهوده بوده، نویسنده این دفتر خود عبدالبهاء بوده است، ولی نام خود را آشکار نساخته تا در مردم سخنان او بهتر بگیرد و زودتر باور کنند.

پس از چندی که در تاشکند بودیم و دیدنی‌ها دیدیم به سمرقند و بخارا باز گشتیم. در این هنگام با ابوالقاسم حسن‌اف اسکویی برادر میرزا علی حیدری اسکویی که از پیش او را به شما شناساندم آشنا شدیم و با هم بودیم هر روز که به بازار می‌رفت من نیز به همراهش می‌رفتم و تماشای داد و ستد و خرید و فروش بازاریان بخارا را می‌کردم. اینک برای شما داستانی بگویم:

یک روز در بازار، ابوالقاسم مشغول خرید پوست بره بود، در برابر دکانی که پوست‌ها را بررسی می‌کرد خربزه فروشی بود، من به نزد آن مرد رفتم و یکی از خربزه‌ها را جدا کردم و در بهای آن نیم تنکه پول بخارایی دادم، آنگاه به دکان‌دار گفتم: آیا میشود که من بالای دکان بیایم و این خربزه را بخورم. دکان‌دار گفت بفرماید. من به بالای دکان رفتم، دکان‌دار سفره‌ای پهن کرد سپس از دکان بیرون دوید و من سرگرم قاچ کردن خربزه بودم، ابوالقاسم که این سو و آن سو با چشم دنبال من می‌گشت تا مرا در دکان آن مرد دید گفت: ای صبحی چه کردی؟ چرا به دکان این مرد رفتی؟ آزار او را روا داشتی؟ آئین این‌ها چنین است که چون کسی بر آنان فرود آید چه در خانه و چه در دکان باید خوردنی پیش او بگذارند بی آنکه پولی از او بگیرند. در این میان دکان‌دار برگشت، نان و گوشت بریانی و چای برای من آورد و شادمان بود که به نزد او رفته‌ام. باری نان و خربزه و بریانی و چای را خوردیم و چیزی ندادیم، زیرا اگر بهای آن چیزی می‌دادیم او را جوانمرد نمی‌دانستیم. از این گونه خوی‌های پسندیده در میان آن‌ها بسیار بود. مردمی راست و درست و پاکیزه و خوشخوی بودند و ناپاک و پلید در میان آن‌ها کم بود. نمی‌دانم آیا امروز هم چنین‌اند یا دگرگون شده‌اند.

در آن سرزمین با هر کسی که گفتگو می‌کردیم و سخن از این کیش به میان می‌آوردیم می‌گفتیم: «پیشوای مسلمانان که چشم به راه بودید آمده»، می‌گفتند: «بسیار خوب خوش آمده به کجا آمده و سخنش چیست؟ می‌گفتیم: «در ایران و سخنش خداپرستی، نیکمردی، داد و دهش است.» می‌گفتند: سپاس خدا را که همه این‌ها را ما

داریم از ما به او بگویید بیهوده به ایران آمدی و میان مسلمانان آشکار شدی، آنچه میخواهی بگویی هزار سال پیش بر ما گفته‌اند. اگر راست می‌گویی به فرنگستان برو و آن‌ها را به یکتاپرستی و کارهای نیک بخوان و به آن‌ها بگو که کمتر سر به سر مسلمانان خاور زمین بگذارند و آنان را رنج و آزار برسانند»

از بخارا بار دیگر به مرو آمدیم؛ چون به مرو رسیدیم میرزا منیرنییل‌زاده، سید اسدالله قمی و سیدمهدی گلپایگانی و چند نفر مبلغ دیگر در آنجا بودند و هر شب انجمن داشتند. سیدمهدی قاسم‌اف از بستگان میرزا ابوالفضل گلپایگانی بود و از همه مبلغان و دانش و هوش و فروتنی پیشی داشت.. در روز نخست به اسم بازرگانی به عشق آباد رفت و با سید مصطفی صادق‌اف اصفهانی همراه شد. اشکارا داد و ستد چای سبز میکرد و در نهان مبلغ بود و همچنین با مردی روس به نام کنستنتین میخایلوویچ فیدورف همراه شد. این مرد روسی سالی ده‌هزار منات از دربار تزار میگرفت و روزنامه‌ای به اسم مجموعه ماوراء بحر خزر به زبان پارسی چاپ میکرد و پخش میکرد و به ایران می‌فرستاد. این سیدمهدی در آن روزنامه کار میکرد و ماهیانه می‌گرفت و به سود آنان و زیان ایرانیان سخن‌هایی می‌نوشت و ترجمان‌ها می‌کرد. مردی خوش‌سخن بود و چنان که می‌گفتند با چرس و باده و افیون سروکار داشت. هر شب در مشرق‌الاذکار مرو جمع می‌شدیم و سخن‌ها می‌گفتیم و خوشمزگی‌ها می‌کردیم که در این فن سیدمهدی سرآمد همه بود.

شبی سخن از شیرین‌کاری‌های میرزا عنایت‌علی آبادی به میان آمد؛ هر یک از او چیزی گفتند تا رشته سخن به دست سیدمهدی افتاد. و بدین گونه از میرزا عنایت‌علی آبادی داستان گفت:

در روزگار ناصرالدین‌شاه به تهران گذارم افتاد و در آنجا با علی‌آبادی آشنا و دوست شدم. روزی به همراهی او و دو تن از دوستان آهنگ گشت و تماشا کردیم. چهارتایی از سرقبرآقا که خانه ما در آنجا بود و به دروازه شاه عبدالعظیم رفتیم و چهار خر به کرایه گرفتیم که در باغ‌های شاه عبدالعظیم گردش کنیم و روزی خوش باشیم. نرسیده به بازار در دست راست باغچه‌ای دیدیم که روش باز بود، گفتیم بهتر است در اینجا اندکی بیاساییم و پس از نوشیدن چای و کشیدن قلیان پرسه‌ای بزنیم و پیش از فرو رفتن آفتاب به شهر برگردیم. تو رفتیم؛ دربان و سرایداری ندیدیم، پیش آمدیم تا میان باغچه به گوری

رسیدیم که هنوز آن را پانگرفته بودند، روی آن گور نشستیم ناگهان از گوشه‌ای در اتاق کاه‌گلی باز شد و سری بیرون آمد و فریاد کشید آهای مردم شما کیستید و اینجا چه کار میکنید و چرا پاس این مرد بزرگ را نگاه نمی‌دارید و روی گورش نشسته‌اید؟ میرزا عنایت در پاسخ گفت: «مگر نمیدانید اینجا گورستان شادروان میرزا محمدصادق سنگلجی است؟ دانا و جانشین پیغمبر و پیشوای همه ما». میرزا عنایت گفت: «ما نمیدانستیم. مگر چه شده؟» مردک گفت: پاس آقا را نگه دارید و پشت به گور آقا نکنید و رویش ننشینید.

میرزا عنایت گفت: «این سخن‌ها را کنار بگذار و کاری به این کارها نداشته باش. تو کام ما را گرم و شیرین کن تا بینم چه پیش می‌آید. سماور را به جوش بیاور و چای را در قوری دم کن، قند را بشکن، استکان و نعلبکی را بشور و مرتب توی سینی بچین، قلیان را هم چاق کن، ما هم می‌دانیم چه کنیم». این را گفت و پنج قران که در آن روزگار بی‌پول بسیاری بود از کیسه درآورد و به او داد. مردک پول را برداشت و به تاخت به بازار رفت و هر چه می‌خواستیم فراهم کرد. پس از آنکه سماور به قلقل افتاد و چای دم کشید و قلیان آماده شد و هر کدام یک فنجان چای خوردیم و یکی به قلیان زدیم، میرزا عنایت نگاهی به مردک کرد و خوب او را ورنه‌انداز نمود و سپس گفت: «چند روز است آقا به زیر گل رفته است؟ مردک گفت: «هنوز چهل روز نشده».

- تو اینجا چه کاره‌ای؟

- پاسبان گور آقا.

- پیش از آنکه پاسبان گور آقا باشی چه می‌کردی؟

- گوشت می‌فروختم.

- چگونه از گوشت فروشی به پاسبانی گور رسیدی؟

مردک آهی کشید و گفت: «دست به دلم نگذار و داغم را تازه نکن».

- چگونه داغ دلت را تازه نکنم. گزارش زندگی‌ات را برای من بگو.

- سرگذشت من دور و دراز است. من نزدیک خانه آقا دکان گوشت فروشی داشتم.

روزی پنج شش گوسفند سفید سرمی‌بریدم و از سود آن به خوبی گذران می‌کردم.

رفته‌رفته پسر بزرگ آقا، آقا احمد با من آشنا شد و دست به نسیه‌بری گذاشت و پس از

سه هفته سه گوسفند من به خانه آقا رفت. یک روز که آقا میرزا احمد از خانه بیرون آمد

به نزدش رفتم و پس از کرنش بالا بلندی پول خواستم گفت: شتاب مکن، ما مال مردم خور نیستیم... پس از چندی دو سه برابر بستانکار شدم و هر چه به آقا میرزا احمد گفتم امروز و فردا کرد. به ناچار روزی که آقا به مسجد رفت جلوی الاغش دویدم و سم و دست خر آقا رو بوسیدم و گفتم: چند ماه است که آقا زاده از من گوشت می برد و تاکنون یک شاهی نداده و امروز و فردا می کند. آقا گفت: مرد که نادان گوشتی را که آقا احمد برده من پولش را بدهم؟ گفتم: برای خانه شما برده اند. گفت: بسیار خوب جهنم شو، من به احمد آقا می سپارم بدهی اش را بدهد و به یکی از همراهانش گفت به آقا احمد بگویید این مرد را خاموش کند. چون این پیغام به آقا زاده رسید برآشت و به سراغ من آمد و با مشت و لگد پهلوی مرا له و لورده کرد، چنان که بیهوش شدم و به زمین افتادم و همسایه ها برایم دلسوزی کردند و با قنداغ به هوشم آوردند. در دسرتان ندهم، دو سه بار این کار پیش آمد کرد تا آنکه آقا از این جهان رفت و هر چه خاک اوست سال زندگی شما باشد. روز هفتم آقا احمد به دکان من آمد و گفت: یک ری (چهار من) گوشت دیگر به ما بده که هفته آقا را برگزار کنیم. پس از آن همه بدهی مان را یکجا می پردازیم. یک ری گوشت دیگر هم گرفتند. باری کار من به جایی رسید که افزار دکان و آنچه داشتم فروختم و به نان زن و بچه دادم چون دیگر تاب و توان گرسنگی نداشتم، نزد آقا میرزا احمد رفتم و گفتم بیچاره شده ام، زن و بچه ام بی نان و نوا هستند. همین جا سر مرا ببر که با دست تهی پیش زن و بچه بروم. آقا میرزا احمد سری تکان داد و گفت: نانی توی سفره ات میگذارم که برای هفتاد پشت بس باشد؛ می خواهیم برای آقا گنبد و بارگاه بسازیم، بهتر است با زن و بچه بروی آنجا پاسبان سر گور آقا بشوی. دیگر نانت توی روغن است. از آن روز به بعد به آنجا آمده ام زن و بچه را هم آورده ام. شب ها این در و ان در می زنم و نان های خشک را از کنار و پشت درها برمی دارم و هوا که تاریک می شود ناشناس گدایی می کنم و بخور و نمیری برای زن و بچه می آورم گاهی هم مانند شما بزرگوارانی پیدا می شوند که بخششی به ما می کنند. میرزا عنایت گفت: به من نگاه کن بینم تو گفتی که ما روی گور چنین پیفوزی نشینیم؟ نادان! این ها از شمر و یزید بدترند و دلسوزی به کسی ندارند، تو این ها را گرامی می دانی؟ میرزا عنایت به ناسزا گویی پرداخت. رفته رفته مردک هم از کارهای زشت آقا گزارش ها داد و در ناسزاگویی همدم

شد. میرزا گفت: اکنون که این جور است ما پنج نفر میان این گور پلیدی میکنم شما چهار نفر هم چهار گوشه آن. مردك گفت امشب خوب نیست. چون شب آدینه است کس و کارش می آیند و می بینند و مرا آزار می رسانند و از اینجا بیرون می کنند. میرزا عنایت گفت: بسیار خوب. چون شب آدینه است کار کوچک تر میکنیم پنج نفری روی گور آقا می..... مردك خشنود شد و پنج نفری این کار را کردیم از در باغچه بیرون آمدیم هنوز گامی دور نرفته بودیم که دیدیم یک دسته زن و مرد به باغچه آمدند. ما در کناری به زنگ بودیم ببینیم چه میشود. دیدیم کس و کار آقا به سر گور رفتند و نگاهی کردند و از مردك پرسیدند چهار گوشه و میان گور آقا چرا تر است؟ مردك دستپاچه شد گفت به خدا نمی دانم توی اتاق نشسته بودم ناگهان دیدم پنج نفر سر گور آقا سبز شدند تا آمدم رفته بودند. زن جوان آقا گفت: «روانش شاد باد. پنج تن آمدند و بر سر گورش گلاب پاشیده اند!»

هنوز هم به تهران نرسیده بودیم که در شهر مردم به یکدیگر می گفتند پنج تن بر سر گور آقا میرزا صادق گلاب ریخته اند!

نه تنها سید مهدی، بلکه بیشتر مبلغان سرگذشت های ساختگی از سروران مسلمانان و بزرگان و دانشمندان به میان می گذاشتند و از این راه می خواستند بدکیشی و نادرستی آن را گوشزد مردم ساده کنند.

چون سخن از میرزا عنایت علی آبادی به میان آمد بد نیست که او را به شما بشناسانم. بهائیان او را از خود می شمردند، ولی دیگران او را بدتر و بالاتر از این اندیشه ها می دانستند و میگفتند از رندان روزگار قلندران سینه چاک بود که سر به هیچ کس فرود نیاورد و هر کس را به بازی گرفت. روزی در عکا سخن از این مرد آمد، یکی از پیروان بهائی از خوشمزگی و شیرین سخنی اش چیزها می گفت که یکی از آنها این بود:

روزی میرزا عنایت به پیشگاه بهاء رفت و با آنکه می بایستی چون دیگران در نزد او فروتن و خاموش باشد، گستاخی کرد و این را خواند:

ای بار خدایی که خدایی است ترا کم آنان که خدایند تو را بنده محکم  
حالا که چنین است من بنده بی غم گاهی ریمی ریم کنم و گه ریمی ریم رم



بهاء خنده‌اش گرفت و دیگران که نزدش بودند لب گزه رفتند. بهاء گفت: میرزا عنایت چه می‌خواهی بگویی؟ ریمی ریم ریم چیست؟ گفت «میخواهم بگویم که از شکوه و بزرگی خدایی تو من ریم می‌کنم». دربارهٔ مثل‌ها و خوشمزگی‌های میرزا عنایت چیزها در دست است که خود نیازمند یک دفتر جداگانه است.

در شهر مرو یار دیگر سیداسدالله را دیدم و هر روز و شب دربارهٔ تاریخ کیش بهائی سخن‌ها می‌آموختم، ولی درمی‌یافتم که بسیار چیزها می‌داند که از گفتن آن‌ها دریغ می‌کند و چنین پندارد که اگر من از آن‌ها آگاهی یابم در کیش بهائی سست می‌شوم. از مرو به تجن و یولتان و تخته بازار و پنج‌ده که کانون ترکمانان سارق و نزدیک مرز افغانستان است رفتیم و سری هم به قهقهه زدیم. در قهقهه مردی بود به نام عبدالرحیم پسر آقا محمدتقی خراسانی و این‌ها از نژاد جهودان بودند که در نهان کیش پیشین خود را داشتند، ولی خود را مسلمان می‌نمودند و پس از چندی بهائی شدند. این عبدالرحیم مردی غول‌آسا و تنومند و سالخورده بود، شیفتهٔ دختر میرزامنیر شد، از او خواستگاری کرد، چون ندادند چندان پول نیاز دختر کرد تا میرزا منیر دختر زیبای خردسال خود را به او داد. سیداسدالله که از این کار میرزا منیر ناخشنود بود بانگ بر او زد و گفت: ای بی‌دین پول پرست این کار تو در کدام کیش و آئین رواست که به زور دختری را با چنین مردی کابین بندی؟ این دختر به اندازه ران عبدالرحیم نیست. ولی پول، میرزا منیر را کر و کور کرده بود و به بانگ بلند میگفت به شما چه؟ من هر کاری که خودم می‌خواهم می‌کنم. از قهقهه به کانون‌های دیگر ترکمن مانند انو، بزمعین، کودک تپه، بهره‌زن، گردش و دور و درازی کردیم و در پاییز به عشق آباد رسیدیم.

در آنجا جنگ سختی میان من و میرزا مهدی روی داد. دیرگاهی بود که از دست میرزا مهدی به ستوه آمده و از او گریزان بودم؛ نخست آنکه دریافتم هیچ دانشی ندارد و خواهان دانش هم نیست و هم دلش می‌خواهد روش من با او چون چاکران با خواجگان باشد، در هر انجمن که او نشسته است من سخن‌نگویم و از سخنان سخنوران نامی گذشته چیزی نخوانم و چون زبان ترکی را آموختم و چند جا با آن زبان سخنرانی کردم و شنودگان شادمانی نمودند بر تیرگی و خشم و رشکش افزود؛ همهٔ این‌ها دست به دست هم داد و دنبال بهانه می‌گشتیم که هر چه در دل داریم بیرون بریزیم. شبی چند نفر از دوستان گرد

هم نشسته بودیم که پاکتی از تهران رسید و نامه‌ای از عبدالبهاء برای بهائیان در آن بود که عبدالبهاء آن را از عکا با دست حاجی رمضان نامی به تهران فرستاده بود و چون روزگار جنگ جهانی بود و دو سه سالی بود که از عکا آگاهی نمی‌رسید، آن نامه در نزد بهائیان گرامی بود؛ آن نامه را خواندند سپس شیخ محمد علی قاینی که سرور بهائیان عشق آباد و مردی پاکیزه و پاکدامن و تندخو و درشت و خوش آوا و بهائی مسلمان‌منش بود و با خاندان ما هم پیشینه دوستی داشت رو به سوی من و محمد حسین عباس‌اف کرد و گفت هر کدام از شما بهتر و تندتر می‌نویسید این نامه را با خود ببرید و از روی آن بنویسید، من گفتم: شاید من بهتر بنویسم و برای این گفتم که آن نامه در نزد من باشد گفتگو از خوشنویسی به میان آمد، شیخ علی محمد گفت: «صبحی هنرها دارد که از این‌ها یکی خوشنویسی است». میرزا مهدی از این گفته شیخ دلگیر شد و چون انجمن برهم خورد هر یک به سویی رفتند. من و میرزا مهدی هم روانه خانه شدیم، ناگهان در میان راه برآشفتم و به بانگ بلند گفتم: «تو چه اندازه نادان و سبک‌مغزی! گفتم: «از چه رو؟». گفتم: نمی‌دانی که هیچ نادانی، خود را نمی‌ستاید. گفتم: «من کجا خود را ستودم؟». گفتم: «آنجا تو نگفتی که من خوب می‌نویسم؟» و به دنبال سخن خود ناسزا و دشنام دادن گرفت که ناگهان من دگرگون و از خود بی‌خود شدم، از جای جستم و سیلی سختی بر رویش زدم که «به گور پدر هرچی مبلغ است، من .... که گفت تو را بر من برتری است؟ تو هنوز نتوانسته‌ای خود را از آلودگی‌ها برکنار داری و دل را پاک و روان را تابناک کنی؟ مردم را به چه چیز می‌خوانی؟ مردم بیایند بهائی بشوند تا مانند تو تیره‌دل و خودپسند و بدخوی بشوند؟ از جان این‌ها چه می‌خواهی؟...» همچنان این سخنان را می‌گفتم و بر سر و مغز او می‌کوفتم تا آنکه در یکی از خانه‌ها که از بهائی‌ها بود باز شد و یکی دو نفر آسیمه سر بیرون جستند به گمان اینکه شورش برپا شده. دیدند چیزی نیست جنگ و ستیزی است میان مبلغان؛ با نرمی گفتند: این کارها خوب نیست. به خانه خود بروید و آسایش کنید.» من در آن گیر و دار در شگفتم شدم که چگونه جنگ مبلغان را به چیزی نشمردند و تنها پند دادند که دنبال آسایش خود بروید. پس از بررسی دانستم که در این شهر جنگ مبلغان کار بزرگی نیست و پیشامده تازه‌ای نیست؛ پیوسته مبلغان و آشتی خواهان جهان با هم گلاویز می‌شوند و بر سر و مغز یکدیگر می‌کوبند و جنجال به پا می‌کنند.

گزارش جنگ و ستیز بهائیان عشق آباد را در کتاب صبحی نوشته ام و اکنون دوباره گویی نمی کنم، در آنجا بخوانید. از میرزا مهدی جدا شدم و در عشق آباد ماندم او روانه ایران شد و در اصفهان با خوردن داروی آلشی در گذشت. شیخ محمدعلی برای اینکه بیکار نمانم نوشته ها و دفترهای میرزا ابوالفضل گلپایگانی را به من سپرد تا آن را بخوانم و از پاره ای از آنها رونویسی کنم. آنچه از نوشته های میرزا ابوالفضل شیخ محمد قاینی به من داد، آنهایی بود که به چنگ بهائیان مصر افتاده بود و آن ها هم برای عبدالبهاء فرستاده بودند. در میان آن ها چند دفتر ناتمام بود که در پاسخ یکی از دشمنان بهائیگری که شاید حاجی محمدخان کرمانی بود نوشته شده و یک دفتر در سرگذشت کیش بهائی بود که به فرمان شیخ محمد علی من از آن، رونویس برداشتم و چند نامه و دفترچه در پاسخ پرسش ها بود. چند روزی من سرگرم خواند آن ها بودم و در گوشه ای در کار نوشتن آن ها.

شبى در خواب دیدم که عشق آباد آتش گرفته است و زبانه های آتش که به آسمان می رفت پر دود و سرخ رنگ است و همه چیز در آتش می سوزد. نوشته های «یابهاء البهی» هم که گرداگرد گنبد «مشرق الاذکار» بود می سوخت. بامداد نزد شیخ محمدعلی رفتم و خوابم را گفتم. گفت: «دیشب پر خورده ای». ولی دو سه روز نگذشت که شهر به هم خورد و هیاهو به راه افتاد و مردم دسته دسته به هر جا سر میکشیدند، دسته ای هم به آموزشگاه های بهائی آمدند و عکس پادشاه روس و زنش را از بالای اتاق پایین کشیدند و به سوی میدان کلیسا رفتند، سخن ها راندند و چیزها گفتند که آن روز ما دریافتیم چه می گویند و چه می خواهند بکنند. سخن از آزادی و برابری بود. بزرگان ترکمن ها شادی می کردند و چند نفر روس فریاد زده می گفتند: از این پس ما با برادران ترکمن خود جدایی نداریم و برابریم». از این گونه سخن ها می گفتند که مردم از گفته آن ها سردر نمی آوردند. باری نان نایاب شد و کالاهای دکان ها به خانه ها رفت و بیشتر مردم - آنهایی که زر و خواسته داشتند - سرگردان ماندند و همه چشم به راه که چه پیشامدی در پس پرده هست. در نمازخانه بهائیان نوشته ای بود که عبدالبهاء درباره پادشاه روس آفرین گفته بود و از خدا خواسته بود که پرچمش را برافرازد و سایه اش را بر خاور و باختر بگستراند و هر بامداد که شاگردان آموزشگاه در آن خانه می آمدند، شیخ محمد علی آن را با آوای

خوش می خواند و پس از خواندن می گفت از ته دل بر این مرد آفرین بگویید و از خدا بخواهید که همه در سایه اش بیارمند و... آن نوشته را محمد حسین عباس اف بسیار زیبا نوشته بود و در شیشه و جام پرزیور جای داده و در بالای تالار مشرق الاذکار آویزان کرده بودند. برداشتند و دیگر یارای آن نداشتند که شاه روس را بخواند و درباره اش از خدا گشایش و فیروزی بخواهند.

بهائی ها هم مات و سرگشته بودند که چگونه تزار روس که عبدالبهاء درباره اش آفرین گفته بود و فرمانروایی جاوید و خوشبختی از برای وی خواسته بود گرفتار چنگ زبردستان خود شد و چون این گروه شیوه شان این بود که از هر پیشامدی شادمانی کنند و آن را به سود خود دانند گفتند: برای بزرگی و آینده کیش بهائی این پیشامد سزاوار بود؛ چه که در روزگار تزار با همه مهربانی ها که به ما کرد و دست ما را در هر کار باز گذاشت نمی توانستیم مردمی که پیرو کلیسای ارتدکس بودند به کیش بهائی بخوانیم. اکنون صدهزار بار خدا را شکر که از این پس آشکارا همه پیروان کلیسای ارتدکس را به این کیش می خوانیم».

هر کس به هر کس می رسید می پرسید تازه چه داری او هم پاسخ می گفت چنین و چنان می گویند و نمی دانیم سرانجام چه می شود.

ولی در شهر آرامش بود. چندی نگذشت رفته رفته مردم به جوش و خروش افتادند و از آزادی سخن می گفتند، یکی دو نمایش هم دادند که یکیش سرگذشت آزادی خواهان در کشور عثمانی و دربار عبدالحمید بود که سرانجام آزادی خواهان پیروز شدند و فرمان آزادی گرفتند. این نمایش را در فیروزه دادند که روزهای گرم تابستان را عشق آبادی ها در آنجا می گذرانند یک نمایش هم از کارهای راسپوتین که در مسکو فراهم کرده بودند در روی پرده دادند؛ آن هم دیدنی بود که مردی با ریش انبوه چگونه با زنان مشکوی (حرمسرای شاه) پادشاه روس آمیزش داشت. در این گیرودارها حاج امین به عشق آباد آمد. هر چند در کتاب صبحی از این مرد سخن رانده ام و به ناچار باید آن را بخوانید، ولی در اینجا نیز دوباره گویی می کنم. این مرد جانور شگفتی بود در آن روزها نزدیک به هشتاد سال از زندگی اش گذشته بود، از پرهیز کاری و نیکو کاری و نیکخواهی بهره ای نداشت و به هیچ چیز دل بستگی نشان نمی داد جز آنکه از هر راهی که می تواند از

این و آن پول بگیرد و به عکا بفرستد، امین عبدالبهاء بود. اگر میدید کسی درباره کسی دلسوزی می کند خشمگین می شد می گفت: «نه بخورید و نه پوشید و نه خوان مهمانی بگسترانید، هزینه همه این ها را به من بدهند». مردی پست نهاد و تباه بود، با آنکه در پایان عمر بود پیوسته می خواست با زنان آمیزش کند تا در می یافت، زنی شوهرش مرده به سراغش می رفت و شوخی می کرد و دست به سرو پستانش می مالید و در این گونه امور شرم نشان نمی داد. بهائی ها هم چون امین عبدالبهاء و نزدیک ترین مردم به او بود، یارای آن رانداشتند که او را از این کار بازدارند. در اینگونه پلیدی ها از او داستان ها آورده اند که ما یادی از آن ها نمی کنیم.

پایان زندگی اش به سختی گذشت چند سال زمین گیر و همه بدنش زخم شد، چنان که کسی به آسودگی نمی توانست نزدیکش برود و نزدش بنشیند. تنها کسی که تا دم واپسین چاکری او را بر گردن گرفت حاجی غلامرضا بود که او را «امین امین» می گفتند و پایگاه حاجی امین را پس از درگذشتن به او دادند.

از عشق آباد با حاجی امین به تازه شهر و از آنجا به بادکوبه آمدم. حاجی امین با یکی از داراهای بادکوبه که نامش موسی نقی اف بود و می گفتند روزی هفده هزار تومان از چاه های نفت بادکوبه سود می برد دوست بود. این مرد پیر بود، ولی زن گرجی جوان بسیار زیبایی داشت. دو سه بار به خانه او به مهمانی رفتیم. دستگاهی داشت چون دستگاه پادشاهان و با همه دارایی که داشت یک شاهی در راه دین نمی داد و هرگاه حاجی امین از او چیزی می خواست می گفت:

«آن کسی که من به او گرویده ام بی نیاز است. من نیازمند او هستم زیرا من بنده ام و او خداوند.»

موسی نقی اف فرزندی که جایش را بگیرد نداشت؛ پسری به نام اسماعیل داشت که در جوانی از بین رفت و یکی دو دختر که به خانه شوهر رفته بودند و شوهر ها بهائی نبودند. پس از هفت روز از بادکوبه با کشتی به لنکران و از آنجا به آستارای روس و از آنجا به خاک ایران پانهادیم و پس از یک روز ماندن در آستارا به انزلی آمدم و روانه رشت شدیم و پس از چند روزی به تهران رسیدیم.

دوستان و خویشاوندان از دیدارم شادی‌ها نمودند. از مبلغان کارآموده پرسیدم، گفتند: «شاگردان حاجی صدر هر یک به سویی رفته و در تهران کسی نیست». پس از چندی به پافشاری پدر در آموزشگاه تربیت که روزی شاگرد بودم، استاد شدم و ماهی ده تومان ماهیانه می‌گرفتم. جنگ جهانی به پایان می‌رسید. بسیاری از بهائیان آرزومندی رفتن به عکا و حيفا و دیدار عبدالبهاء را داشتند. من نیز شب و روز در این اندیشه بودم و در نیمه‌های شب با خدا به راز و نیاز می‌پرداختم و می‌خواستم که مرا بدین آرزو برساند. روزی از دیوان حافظ فالی در این باره زدم، چامه‌ای آمد که در آمدش این بود:

حاشا که من به موسم گل ترک میکنم      من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم  
در آن روزها از عبدالبهاء بار خواستیم دستور داد که از راه فلسطین به حيفا بیایید.  
نخستین کاروانی که از تهران آهنگ آن سوی نمود کاروان ما بود. از تهران با ابن‌اصدق (یا ابن‌اصدق) به رشت رفتیم. چند روزی در آنجا در خانهٔ ابتهاج بودم تا کارم روبه راه شد و به همراهی شیخ اسدالله بارفروشی که فاضلش می‌گفتند و جوانی دیگر و ابن‌اصدق از انزلی به راه افتادیم و به بادکوبه رسیدیم. بار دوم بادکوبه را دیدیم. در این رهسپاری بادکوبه، بادکوبهٔ پیشین نبود، موسی نقی‌اف دارایی‌اش به باد رفته و خودش در گذشته بود، ساختمان‌های او را آموزشگاه و بیمارستان کرده بودند. این کار را تنها با او نکردند، همه داراها را از میان بردند؛ تنها کسی که در میان این گروه تندرست ماند حاجی‌زین‌العابدین نقی‌اف، بود؛ چون مردی بود که در روزگار خود به کارگران و بینوایان کمک می‌کرد و برای آنان آموزشگاه و بیمارستان ساخت، او را آزاد گذاشتند تا در یکی از پالیزهای خود زندگی را به پایان برساند. در مسافرخانهٔ بادکوبه چند روزی ماندیم آنگاه روانهٔ گنجه و تفلیس شدیم.

امروز گنجه را گیراف آباد می‌نامند و من در شگفتم این شهر که میهن نظامی است و از روزگار پیش به این نام نامی بود و در دفتر و دیوان‌های سخن‌سرایان زبانزد بود، چگونه آن را برداشتند و نامی که در زبان پارسی نکوهیده است بر روی آن گذاشتند.  
از تفلیس به باتوم و از آنجا از کنار دریای سیاه پس از گذشتن از جلو شهرهایی مانند سامسون و ترابوزان از تنگهٔ بسفر گذشتیم و به اسلامبول رسیدیم و در برزن سرکه‌چی در مهمانخانه‌ای اسکی شهر خانه گرفتیم. پس از یک هفته سه روزهٔ دیگر به ما پیوستند که با

هم هفت تن شدیم و چون دوازده روز از ماندن ما در اسلامبول گذشت با کشتی ای به نام قارلسباد آهنگ حيفا کردیم، چند روز روی آب بودیم و هر روزی در کنار شهری لنگر می انداختیم و پیشامد خوبی بود تا همه شهرستان های کنار دریا را بینیم. از اسلامبول به کلی بلی و داردانل آمدیم، از آنجا به از میر و از آنجا به خاک رودس، پس از آن به بندر مرسین و سرزمین قبرس و بندر اسکندرون و طرابلس و برخی بندرهای دیگر آمدیم تا به بیروت رسیدیم؛ دو روز هم در بیروت ماندم و روز سوم از بیروت آهنگ کوی دوست کردیم.

آنچه تا اینجا برایتان نوشتم به راستی دیباچه بود، شیواتر و رساتر از آن را در کتاب صبحی نگاشته ام. اکنون بر سر سخن می رویم و گوشه و کنار آن را هم به میان می گذاریم.

آفتاب فرو رفته بود که ما به درون کشتی رفتیم. شادی ای در خود یافتیم که تا آن دم هیچ گاه ندیده بودیم، دیوانه وار، دست افشان و پای کوبان در بالای کشتی به هر سو می چرخیدم و می خواندم:

بار دیگر آمدم دیوانه وار    رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر از آن زنجیر زلف دلبرم    گر دو صد زنجیر آری بردم

با همراهان می گفتم ای یاران! امشب پایان روزگار دوری ماست، فردا سر بر آستان دوست می نهیم و خاک درش را تاج سر می کنیم، رخساری می بینیم که پیمبران گذشته و مردان خدا در آرزوی دیدارش جان شیرین به رایگان دادند و ما با هیچ شایستگی به آن می رسیم، از هستی خود بهره می گیریم، به پیشگاه کسی می رویم که سراسر فروغ یزدانی است. رازهای ناگفته می داند و درد دل های نانوشته را می خواند. از این سخنان می گفتیم و سرودهای شادی می خواندیم. کشتی هم آب دریا را می شکافت و با شتاب پیش می رفت. تاریکی کران تا کران را گرفته بود و ستارگان با چشم های خیره به ما می نگریستند و بر خوشی ما که خود فرسنگ ها از آن دور بودند دریغ می خوردند.

از برخورد روزگار در همان شب در کشتی دخترکی یونانی که از قبرس سوار کشتی شده و از نخستین دم با لبخندی با من آشنا شده بود و دل بستگی می نمود و به زبان ترکی با یکدیگر گفتگو می کردیم به سراغ من آمد و دست مرا گرفت و به بالای کشتی برد. دیدم

روی چمدان خود یک شیشه می و دو جام بلورین و سه گرده نان و چهار تکه گوشت و پنج دانه سیب گذاشته و مرا به میگساری می خواند. دست در گردن من انداخت و با دستی دیگر از شیشه به جام می ریخت و نزدیک دهانم برد.....

پرتو رخسار زیبای او چشمم را خیره کرد و همه چیز را از دیده‌ام دور نمود؛ چیزی نمانده بود که جام را در کشم و او را در بر کشم و «لب بر لب او نهاده و مست شوم» که ناگهان به خود آمدم و گفتم: «شگفتا این چه آزمایشی بود که ناگهان برایم پیش آمد! ما از پی دلبر راستین می‌رویم و خواهان مهر و مزه جاویدان هستیم آن را به این نمی‌فروشیم! هان ای دل صبحی!».

غرق عشقی شو که غرق است اندراین عشق‌های اولین و آخرین

آنگاه نگاهی به او کردم و به آهستگی دستش را از گردنم برداشتم و به پهلویش گذاشتم و گفتم: مرا ببخش که دیگر مرد این میدان نیستم». شگفتی نمود: «این چه سخنی است که می‌گویی؟ هر بار که مرا می‌دیدید پاسخ لبخند مرا با نگاه مهر میدادی! اکنون چه شده است که از من بیزاری می‌نمایی؟ آیا از آن رو که در چشم تو بد دینم و می‌پنداری که از آمیزش با من پلید شوی یا مرا به هیچ می‌شماری؟ یا...» گفتم: خدا نکند از تو بیزار باشم. نه از تو نه از هیچ جنبنده‌ای، از آن رو که آفریده دست خدایی هستی که تو را نمود زیبایی ساخته؛ ولی آنچه درباره بددینی گفتمی بدان که اکنون ما بر سر خوانی نشسته‌ایم که خوانسالارش آوا کشیده: «سراپرده یگانگی بلند شده و به چشم بیگانگان یکدیگر را نبیند همه بار بگذارید و برگ یک شاخسار». اگر دیدی در شب‌های گذشته آغوشی برایت باز می‌کردم و بیشتر از امشب دوستی نشان می‌دادم و سرودهای ترکی برایت می‌خواندم از آنچه فردا به آن می‌رسیم دور بودم». گمان کرد دم از دلبری همانند او می‌زنم و نامزد دارم. چون گفتم هیچ یک از این دو را ندارم، گفت: «مگر از زیبارویان گریز و پرهیز داری؟ گفتم نه «نه ولی» فردا به کسی می‌رسیم که زیبایی‌ها از اوست و با دست توانای خود در هر دم صد زیبا پدید می‌آورد این را گفتم و به یک سوی شدم او هم سر خود را میان دو دست پنهان کرد و سرشک از دیده به رخ آورد....

شب را اندکی دراز کشیدم و پیش از برآمدن آفتاب برخاستم و با دوربین دور و بر خود را نگاه می‌کردم، رفته‌رفته خشکی پدیدار شد، در یک سو کوهی نمایان شد و در



برابر آن در کناره‌ای دیگر ساختمان‌های شهر و گلدسته‌ای پرسیدم گفتند: «این کوه کرمل است و آن هم شهر عکا و گلدسته خانه خدا». آفتاب برآمد کشتی هم جنبش خود را آهسته کرد و همچنان می‌رفت تا به اندازه هزار گام به کنار حيفا مانده لنگر انداخت. کرجی بانان گرداگرد کشتی را گرفتند و کشتی‌نشینان را پایین آوردند و بر کرجی سوار و در کنار دریا نزدیک گمرک پیاده می‌کردند. با شور و شادی بیماندی از کشتی به کرجی و از آنجا به کنار دریا آمدیم و همانجا با میرزا هادی افنان، پدر شوقی افندی، برخورد کردیم او هم کمک کرد و کاجال ما را از گمرک گذراند و ما را سواره بی‌آنکه بدانیم کجا می‌رویم به سرای عبدالبهاء آورد.

ما به گمان اینکه به مسافرخانه آمده‌ایم در دل این اندیشه داشتیم که به گرمابه رویم و سرو تن بشوریم و بوی خوش به خود بزنیم و پیراهن تازه بپوشیم آنگاه به آستان بوسی بیاییم. دوستان گرد ما آمدند و خوشامد گفتند، ما هم از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم، ناگهان میرزاهادی از بالای پلکان ما را خواند و گفت: بفرمایید شما را خواسته‌اند.» دانستیم که اینجا سرای عبدالبهاء است نه مسافرخانه.

در آن روزگار بیشتر بهائیان بهاء و عبدالبهاء را ندیده بودند، ولی از دوستان و پیروانش درباره او چیزها شنیده که چنین و چنان است، رخساری پرفروغ دارد و چشمانی گیرا، و هر چند آدمی نیرومند باشد در برابرش یارای ایستادگی ندارد، کشش او بر سنگدل و بی‌دین‌ترین مردم چیره می‌شود، هر اندیشه که در دل داری بر زبان می‌آورد و هر راز که نهان کنی آشکارا می‌سازد، تا کنون کسی یافت نشده که در چهره‌اش بتواند نگاه کند:

چشم از آفتاب خیره شود خیرگی چون فرود تیره شود

بسا مردمان که به او گرایشی نداشتند چون به نزدش بار یافتند دگرگون شدند و آستانش را بوسیدند و به او گرویدند و برخی او گشتند؛ از این گونه سخنان چندان در گوش‌ها می‌خواندند که آدمی باور می‌کرد.

باری چون ما با این گمان‌ها پرورش یافته بودیم دنبال چنین مردی می‌گشتیم. فرزندان و دوستان من! نمی‌توانم برای شما بگویم چگونه ما از پله‌ها بالا رفتیم و چه سان اشک می‌ریختیم و با شادی اندوه و گستاخی و شرم، بیم و امید، خوشی روان و تپش دل، درون خانه شدیم و می‌گفتیم اکنون در برابر کسی می‌رسیم که کان بخشش و دانای راز، روان

بخش و پاداش ده است، مهرش بهشت برین و خشمش دوزخ آتشین می باشد... عبدالبهاء در اتاق نبود و برای ما خوب شد که دمی چند چشم به راه باشیم و به خود پردازیم در کشاکش این اندیشه‌ها بودیم که پیرمردی کوتاه بالا با شکم برآمده و ریش کم پشت برنجی نه برفی و ابروان کشیده سفید و جبین و رخی پرچین و گیسوان سفید ولی بسیار تنگ دستار سفیدی بر سر جامه سیاه آستین گشادی در بر به درون آمد و پی در پی می گفت مرحبا مرحبا خوش آمدید خوش آمدید.» در پشت سر او هم یک مرد و یک جوان هم بودند. آن پیرمرد عبدالبهاء بود و این دو میرزا هادی دامادش و شوقی پسر او و نوه عبدالبهاء بودند. من از دیدنش در شگفت شدم و نمی خواستم او را در این پیکره بینم و اگر در جایی غیر از آنجا تن به تن او برخورد می کردم و هنگام شناسایی می گفت من عبدالبهاء هستم هرگز باور نمی کردم. زیرا نه تنها با آنچه که درباره رخسار و اندام او شنیده بودم برابر نبود، با عکس‌هایی که از چهره و پیکر او گرفته بودند نیز همانندی نداشت. ما با نشانی‌هایی که داده بودند می خواستیم با مردی روبه‌رو شویم بلند بالا با چهره روشن و پرفروغ و ریش سفید برفی انبوه و گیسوان افشان و نگاهی در جان و روان کارگر.

با همه این‌ها چون به درون آمد پیش رفتیم که به روی پایش بیافتیم و زمین بوسی کنیم، نگذاشت و گفت نمی شود. همه بر جای خود نشستیم. پس از درود و شادباش به شوقی فرمود: «برای این‌ها چای بیاور» شوقی برخاست و چاکری کرد و برای ما هفت نفر چای آورد آنگاه از ایران و دوستان ایرانی پرسش‌ها کرد و پاسخ‌ها شنید. بار دیگر به شوقی دستور آوردن چای داد و گفت: می خواهم خستگی این‌ها را با چای در بیاورم.» چای دوم را هم خوردیم و سپس گفت: اگر خسته‌اید بروید بالا کمی آسایش کنید، آنگاه شما را خواهیم دید. این بود نخستین دیدار ما از عبدالبهاء.

از نزد او بیرون آمده راهنمایان به دستور او ما را به بالای کوه کرمیل که مسافرخانه آنجا بود بردند و هر دو یا سه تن را در اتاقی جای دادند و چون نیمروز بود ما را به ناهار خواندند. سر میز ناهار رفتیم نان و پنیر و هندوانه خوردیم و کمی آسایش کرده پیش از فرو رفتن آفتاب روانه در خانه شدیم؛ ولی من، از این اندیشه بیرون نمی‌روم که کسانی که درباره روی و خوی عبدالبهاء آن سخنان را گفته گزافه گو بودند یا خدا ما را دیده

خدایینی تباه بود که او را چنان که شاید ندیدیم. سرانجام با خود گفتم: چون روزگاری در دوری از آن روی نازنین و پیکر یزدانی به سر برده‌ایم، هر آینه تاب دیدار رخسار یار را چنان که هست نداریم، این بود که درباره‌ی ما بخششی فرمود و گوشه‌ی چشمی نمود تا ما بی‌خود نشویم و جای تهی نکنیم و به ناچار در ما آمادگی پدید شود، خود را چنان که هست خواهد نمود.

این اندیشه در مغزم آمد و شد می‌کرد، ولی مرا خرسند نمی‌کرد. گاهی می‌گفتم ما باید به درون بنگریم و کاری به بیرون نداشته باشیم. چشم‌مان به دانش و خرد و مهر و رازدانی و مردم‌دوستی و نشانه‌های پرورش روان او باشد نه به ریش و بالا و چشم و ابرو... در مسافرخانه با آقای محمد حسن نگهبان آن‌جا و حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی و ملا بوطالب بادکوبه‌ای که می‌گفتند فزون از صد و بیست سال دارد دیدن کردیم؛ بنده با این مردمان که از پیشینیان پیروان این کیش بودند سر فرود می‌آوردم و آن‌ها را گرامی میداشتم و میگفتم چون این‌ها سال‌ها شب و روز در پیشگاه بهاء و عبدالبهاء بوده‌اند همه سره مرد و دارای خوی ستوده و دل پاک هستند و بی‌گمان آن‌ها را بزرگ باید شمرد و از آن‌ها چشم یاری داشت، این بود که بهره‌مندی از پیشگاه آنان را رستگاری بزرگی می‌شمردم. آن روز تا فرو شدن آفتاب بالای کوه در مسافرخانه بودیم، سپس همه با هم از بالای کوه کرمل سرازیر شده به در خانه آمدیم. هوا خوب تاریک شده بود. که از بالای پله‌ها کسی گفت: «بفرمایید، دوستان را خوانده‌اند». یکبار همه به جنب و جوش افتادند و یکدیگر را پس و پیش کرده به درون اتاق رفتند. و هر یک برای خود جایی گرفتند و بیشتر خواهان جای پای در اتاق بودند و آن‌هایی که روی صندلی جاگیرشان نیامده بود میان اتاق بر زمین نشستند؛ چون همه نشستند عبدالبهاء دو دستش را بر چشمش گذاشت و با جنبش سر و نگاه، همه را دیده گذراند و خوشامد گفت.

پشت به صندلی داد و سپس چشمان خود را بست و در اندیشه فرو رفت. آنها که پیرامونش بودند خاموش و آرام دست به سینه نشسته و دم فرو بسته آوایی از کسی بر نمی‌آمد، چنان که گفתי جنبه‌ای در میانشان نیست. پس از دمی سر بر آورده و گفت: پشتیبانی یزدان نیرویی شگرفی است و جان هر کار است و در همه جا بایسته است. روزگاری که در بغداد بودم و کودک خردسال بودم یک شاهزاده ایرانی بود به نام تیمور

میرزا که پنجاه سال روزگار خود را در شکار گذرانده بود. یک روز در کنار دجله شکار مرغابی می کرد. آن مرغابی ها دسته و ویژه ای هستند که من در جایی ندیده بودم جز چند سال پیش در طبریا کنار دریاچه. این ها پیوسته در جنبش اند، زیر آب می روند و بیرون می آیند. تیمور میرزا یکی از آن ها را نشانه گرفت، چون تیرها کرد مرغابی زیر آب رفته بود و اندکی جلوتر سر در آورد هر چه کرد نتوانست یکی از آن ها را بزند. من تفنگ از دستش گرفتم و جایی را نشانه گرفتم که مرغابی سر از آب بیرون می آورد و با این سنجش یکی از مرغابی ها را زدم و همچنین دومی و سومی و چهارمی را. شاهزاده در شکفت شد! پرسید چگونه این ها را زدی؟ گفتم: شما دیدید که این ها پیوسته در جنبش اند و روی آب نمی مانند تا تیر به آن ها بخورد. من جایی را نشانه گرفتم که آن ها از آب بیرون می آیند. تیمور میرزا رو به نوکر خود که در پشت سرش بود کرد و گفت: این بابی ها در هر کار پشتیبانی یزدان را دارند، پنجاه سال است من شکارچی ام نتوانستم یکی از این مرغابی ها را بزنم، یک بچه بابی همه آن ها را زد» سپس رو به همه کرد و گفت: ببینید پشتیبانی خدا چه می کند. آنگاه رو به یکی از بهائیان که اهل آباده بود کرد و گفت: «بخوان. این مرد مبلغ بود و سخنور بود ولی خوش سخن و دانشمند نبود؛ یکی از چکامه دور و درازی خواند و همه را به ستوه آورد. پس از آن عبدالبهاء به دیگری گفت بخوان او هم از سخنان بهاء در سپاس خدا چیزی خواند چون به پایان رسید عبدالبهاء گفت: «فی امان الله» از این سخن همه از جا برخاستند، هر کس به سویی رفت. ما هم به مسافرخانه آمدیم و گرداگرد میز شام نشستیم. آن شب شام قیمه پلو داشتیم. من دیدم پیش از آنکه مهمانان شام را پخش کنند و به هر یک بشقابی بدهند یک بشقاب پر کردند و برای عبدالبهاء به در خانه فرستادند. من از آباده ای پرسیدم: «مگر عبدالبهاء هم از شام ما می خورد؟» گفت: «نه چون آقا محمد حسن نگهبان مسافرخانه در کار خوراک مهمانان نادرستی کرده و به اندازه پولی که میگیرد شام نمیدهد و خوراک خوب نمی پزد و دغلی می کند عبدالبهاء هم دستور دادند هر شب از آنچه که به خود مهمان می دهد بشقابی هم برای نمونه برای او بفرستند تا ببیند مهمانان چه می خورد».

فردای آن روز که آدینه بود به گرمابه رفتیم و پیش از نیمروز از گرمابه به در خانه آمدیم دیدیم عبدالبهاء سوار شده و به مسجد می رود؛ کرنش کردیم پاسخی گرفتیم سپس

گفت: از شما پرسیدم گفتند به گرمابه رفته‌اید. عبدالبهاء روانه مسجد شد. ما دانستیم از روزی که بهاء و کسانش را به عکا کوچانده‌اند روش و آئین مسلمانی را مانند روزه نگه می‌دارند و خود را به مردم مسلمان می‌شناسانند و پیرو روش حنفی می‌نمایند و هر آدینه عبدالبهاء به مسجد می‌رود و پشت سر پیشوای مسلمانان مانند دیگران نماز می‌خواند.

باری برای خوردن نهار به بالای کوه کرمل رفتیم و باز مانند روز گذشته در فرو رفتن آفتاب به خانه آمدیم و مانند شب گذشته به پیشگاه عبدالبهاء خوانده شدیم. آن شب نیز سخن از پشتیبانی خدا به میان آورد و سرانجام از آخوندهای ایران نکوهش کرد و رشته سخن را به اینجا رسانید که گفت: «آخوندهای پیشین مانند آخوندهای کنونی نبودند، آن‌ها دین داشتند، دانشمند بودند، خداترس بودند، ولی این‌ها که اکنون خودنمایی می‌کنند دین ندارند. نادانند. آن‌ها چون دین داشتند فرمانشان بین مردم روان بود و در دل و جان همه جای داشتند. سپس گزارش دیدار سیدمحمدباقر رشتی را در اصفهان با محمدشاه قاجار داد. بدین گونه گاهی که فتحعلی شاه به اصفهان می‌رفت پیش از هر کار از سیدمحمدباقر دیدن می‌کرد. روزی که پادشاهی به محمدشاه رسید و به اصفهان رفت پس از یک هفته سیدمحمدباقر پیغام داد که من به دیدن شاه خواهم آمد. محمد شاه به دستور حاجی میرزا آقاسی به کسان خود و چاکران دربار و سربازها گفت: اگر سیدمحمدباقر به اینجا به دیدن شاه آمد و از نزد شما گذشت و با او برخورد کردید بدو نپردازید و رو به سوی او نکنید؛ ولی چون سیدمحمدباقر که سوار بر الاغ بود و چند نفر پیرامون او را گرفته بودند و به سرای پادشان رسید، درباریان و چاکران و سربازان پادشان، پیری و سنگینی او را دیدند رج‌ها به صف زده به سویش تاختند و به دست بوسش شتافتند، چنان که آشوبی به پاخاست و هر کس که دستش به او نمی‌رسید سم خر با به جای دست او می‌بوسید. چون به نزدیک ساختمان رسید و خواست از پله‌ها بالا برود تا به پیشگاه شاه برسد ناتوانی نتوانست و روی پله ایستاد؛ محمد شاه و حاجی میرزا آقاسی به زیر آمده زیر بغلش را گرفتند و به بالاخانه بردند و چون در آنجا یک صندلی بیشتر نگذاشته بودند به ناچار سید روی آن نشست و تا آوردن صندلی دیگر محمد شاه سرپا بود. آنگاه از پرهیزکاری میرزای قمی سخن به میان آورد و گفت: «میرزای قمی با فتحعلی شاه هم روزگار بود. یک سال دویست نفر از ترکمانان را گرفته به تهران آوردند، فتحعلی شاه

فرمان به کشتن همه داد؛ چون میرزا آگهی یافت به فتحعلی شاه نامه نوشت که دست از کشتن این‌ها بدار، چه گذشته از اینکه در جنگ این‌ها را گرفتار نکرده‌ای، این‌ها مسلمان و برادر دینی‌اند، هر چند سنی هستند». فتحعلی شاه در پاسخ نوشت: «اگر میرزا بابیزن بهشت برای من می‌شود از خون ایشان می‌گذرم. میرزا در پاسخ نوشت: خدایا تو گواهی که این کمترین بندگان تو می‌خواهد که بنده دیگریت را از کار زشتی بازدارد و او را در برابر، بابیزنی بهشت را می‌خواهد. خدایا تو می‌دانی که من نمی‌دانم فردای رستاخیز بر من چه خواهد گذشت در بهشت جای خواهم گرفت یا در دوزخ! پروردگارا ما را توانایی بندگی ده و از گناه ما در گذر و بیامرز.

من میان گفت و گریه می‌تنم خود بگویم یا بگریم چون کنم  
گر بگویم فوت می‌گردد بکا ور بگریم چون کنم حمد و ثنای

این سخن‌ها از مثنوی است با آنکه در آن روزگار کسی یارای آن را نداشت که از مثنوی به گفتار خود گواهی آورد، میرزا چنین کرد. سخن را عبدالبهاء بدین جا پایان داد و مانند شب گذشته به آن مرد سست سخن گفت چیزی بخوان، او هم خواند و سر همه را به درد آورد و پس از آن، انجمن به هم خورد.

روز سوم به دستگیری شوقی بار خواستم که تنها به نزد عبدالبهاء بروم تا سپردگانی‌ها و نامه‌هایی که دوستان داده بودند پیشکش کنم. بار داد رفتم آنچه بود پیشکش کردم، با مهربانی پذیرفت و نامه‌ها را دستور داد که همه را بر برگی کوتاه و پیراسته کنم و به او بدهم که در خواندنش رنج نکشد. پذیرفتم، دلیری‌ام از روز نخست زیادتر شده بود و در میان گفتگو دیده به دیده‌اش دوختم تا بینم آنچه پیروانش می‌گویند نمی‌شود در چشمانش نگاه کرد درست است یا نه؛ دیدم چنین نیست خوب میشود دیده به دیده‌اش دوخت و به چشمانش نگاه کرد.

در میان گفت و شنید خود را شناساندم و گفتم من نواده حاجی عمه خانم هستم، شادمانی نمود و از خدیجه سلطان دختر حاجی عمه خانم که پیرزنی سخنور و خوشخوان و در بهائی‌گری استوار بود جويا شد و از او ستایش نمود و گفت: «با آنکه خویشاوندی و نزدیکی با «حرم کاشی» داشت و او و دخترش فروغیه خانم با من خوب نبودند. خدیجه سلطان از پی آن‌ها نرفت و در دوستی ما پایدار ماند. (حرم کاشی سومین زن پدر عبدالبهاء

و فروغیه دخترش بود). باری گفتگوی خانوادگی به میان آمد و در این زمینه سخن‌ها راند که اکنون جای گفتنش نیست. دیگر روز دیگران هم هر آنچه آورده بودند، پیشکش کردند.

یکی از چیزهایی که از تهران برای عبدالبهاء (به فرموده خودش) با دست اصدق بردیم کتاب «کشف الغطاء» بود. نخست کسی که در کاشان به گفتار ملاحسین بشرویه‌ای پیرو باب شد، حاجی میرزاجانی کاشانی بود و در آن روزها که باب را از اصفهان به سوی تهران می‌آوردند و از کاشان گذشته، حاجی میرزاجانی با برادرهایش از او دیدن کردند. می‌گویند از نگهبانان خواهش کرد که کاروان باب را سه شب در کاشان لنگ کنند و برای هر شب صد تومان بگیرند و این سرافرازی را به او بدهند که سه شب مهماندار باب باشد و چنین کردند.

حاجی میرزاجانی نخستین کسی بود که در پیدایش باب و سرگذشت او دفتری ساخت و پرداخت و نام آن را «نقطه‌الکاف» گذاشت. سپس در روزگار بهاء مردی به نام میرزا حسین همدانی آن دفتر را به دست آورد و به گفته خود از روی آن به نام «تاریخ جدید» چیزی نگاشت و پس از او آقا محمد که به فاضل قاینی و هم نیل نامور بود همین کار را کرد.

بیشتر بهائیان در آن روز چنین می‌پنداشتند که «تاریخ جدید» و نوشته‌های فاضل قاینی و دیگران با «نقطه‌الکاف» برابر است که ناگهان در سال ۱۲۸۹ خورشیدی با بهترین برش و اندازه «نقطه‌الکاف» از چاپ درآمد و پخش شد و این کار به دستگیری خاورشناس دانشمند پرفسور ادوارد براون انجام یافت. این مرد آئین بابی و شاخه‌های آن، کاوش بسیار می‌کرد و در ایران با دسته‌های گوناگون این گروه دیدار داشت. در قبرس صبح ازل و در عکا بهاء را دید و دفترها نوشت و ترجمان‌ها کرد و چون نام «نقطه‌الکاف» را شنیده بود دنبال آن می‌گشت و هر چه بیشتر می‌گشت کمتر می‌یافت و سرانجام پنداشت که آن دفتر از میان رفته است تا آنکه در سال ۱۲۷۱ خورشیدی در کتابخانه ملی پاریس رونوشتی از آن را به دست آورد و دریافت این دفتر و چند دفتر دیگر، از آن کنت دوگوبینو است که پس از مرگ او به آنجا برده و فروخته‌اند و این گوبینو در سال ۱۲۳۲ خورشیدی فرستاده ارجمند از طرف ناپلئون پادشاه فرانسه به ایران آمد که سه سال در ایران به سر برد و درباره

باب و بابی‌ها بررسی کرد و دفترها گرد کرد و نوشته‌ها به دست داد که از آن‌ها بود «نقطه‌الکاف».

باری پروفیسور براون از یافتن آن دفتر شادی‌ها نمود که آنچه دنبالش می‌گشت یافت و هم شگفتی‌ها کرد که چگونه میرزا حسین همدانی و دیگران تا این اندازه نادرستی و بیهوده‌گویی و بیدادگری کرده و سرگذشت صبح‌ازل را از میان برده و فزونی‌ها درباره بهاء نوشته و نوشته‌های حاجی میرزا جانی را به دلخواه خود زیر و کم و افزون کرده‌اند.

چون «نقطه‌الکاف» چاپ و پخش شد و به دست عبدالبهاء رسید، به میرزا ابوالفضل گلپایگانی - که پیشتر او را به شما شناساندم - دستور داد پوچ بودن این دفتر را به گوش همه برساند. میرزا ابوالفضل که کتاب «فراید» هفتصد برگی آنچنانی در پاسخ شیخ الاسلام قفقاز به گفته خودش در شش ماه نوشت، ماه‌ها و سال‌ها تا پایان زندگی خویش را سرگرم این کار نشان می‌داد و پس از هفت سال درگذشت و جز صدوسی و دو برگ آراسته و چندین برگ یادداشت چیزی به جا نگذاشت، آن‌هم درباره کارهای ادوارد براون و بدگویی از آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی و سید جمال الدین اسدآبادی و لغزش‌های میرزا محمدخان قزوینی در درست کردن چهار مقاله عروسی سمرقندی و چگونگی گرویدن سیدجواد کربلایی به باب و بازگشت سید باب از گفته خود او و نامه او به ناصرالدین شاه ولی درباره جانشینی صبح‌ازل و پایگاه بلند او نزد بابیان و نکته‌های دیگر چیزی نگفته.

عبدالبهاء پس از مرگ میرزا ابوالفضل، سیدمهدی گلپایگانی - که او را به شما شناساندم - و شیخ محمدعلی قاینی و ابن ابهر ابن اصدق و چند تن دیگر را دستور داد که گرد هم آیند و خرد و دانش خود را بر سر هم نهند و با سخنانی شیرین و خوش، پوچ بودن نقطه‌الکاف را هویدا کنند. این چند روزگاری دراز در تهران در این کنکاش داشتند تا آنکه سیدمهدی گلپایگانی به کمک آن چند نفر دفتری به پایان رسانید. و نام آن را «کشف‌الغطاء عین حیل الاعداء» نهاد و سپس با شیخ محمدعلی به عشق آباد رفت. در سر این دفتر میان مبلغان کشاکش‌ها و ستیزگی‌ها شد و به ویژه میان شیخ محمدعلی و سیدمهدی، چه در تهران و چه در عشق‌آباد، و روزی کار به جایی رسید که در «مشرق الاذکار» در نزد گروهی از دوستان گفتگویشان شد و شیخ محمدعلی بر سر خشم آمد،



چهارپایه‌ای که پهلویش بود برداشت که بر سر و مغز سیدمهدی بکوبد که دور و بری‌ها ریختند و چهارپایه را از دستش درآوردند.

سیدمهدی از عشق آباد به مرو رفت و در آنجا کار رونویسی آن را به پایان رسانید و به نام خودش کرد و به تاشکند برای چاپ فرستاد؛ چون از چاپ درآمد یک جلد آن را برای پرفسور براون به لندن فرستاد، ولی هنوز آن دفتر میان بهائیان پخش نشده بود که به دستور عبدالبهاء از پخش جلوگیری شد؛ زیرا در آن دفتر نوشته بود: قبرس در دست انگلیسی‌ها و صبح ازل نیز در آنجاست. ادوارد براون می‌خواهد آن سرزمین را به سود انگلیسی‌ها پرستش گاه بابی‌ها کند تا مردم روی بدان سو نهند...» و هم سخنان دیگر به زیان انگلیسی‌ها راند و چون همان روزها سربازان انگلیسی حیف و عکا را گرفتند و لردالمبی سردار لشکر به دیار عبدالبهاء شتافت و به او مهربانی‌ها نمود، عبدالبهاء هم درباره پادشاه انگلیس آفرین‌ها گفت و از خداوند سایه او را در آن سرزمین بر سر همه گسترده خواست و سرانجام از پادشاه انگلیس نشان و پای نام گرفت؛ دیگر سزاوار ندید که آن دفتر پخش شود و انگلیسی‌ها که سایه بر آن کشور گسترانده‌اند ناخشنود شوند.

خواندن این کتاب برای آدم شگفتی می‌آورد، یکی آنکه میرزا ابوالفضل به بهانه‌های دور و دراز می‌خواهد دانش خود را به رخ مردم کشد. برای نمونه بشنوید؛ ابوالفضل در چندین برگه سخنانی می‌آورد که ما در چند رج از آن شیره کشی می‌کنیم. می‌گوید: «با بنیامین فرانکلین شاگرد امرسن دیداری کردم و او درباره فلسفه به ویژه فلسفه افلاطونیان نو و آمدن فیلسوفان رومی به دربار انوشیروان پرسش‌ها نمود و پاسخ‌ها شنید که در پایان دست بر پشت من زد و گفت چه اندازه میان دانش این جوان ایرانی پهناور است.»

دیگر نامه سید باب است به ناصرالدین شاه که آن نامه را بابیان و بهائیان نمی‌خواستند پخش شود تا مردم ندانند که سید باب سخن خود را پس گرفته و از آنچه گفته بازگشت کرده. پس از آنکه نامه ناصرالدین شاه را به محمد شاه می‌آورد در صفحه ۲۰۴ دفتر «کشف‌الغطاء» می‌نویسد: «چون در این عریضه انابه و استغفار کردن باب و التزام پا به مهر سپردن آن حضرت مذکور است، مناسب چنان به نظر می‌آید که صورت دستخط مبارک را نیز محض تکمیل فایده در این مقام مندرج سازیم و موازنه آن را با الواحی که از قلم

جمال قدم در سجن اعظم به جهت ملوک و سلاطین عالم نازل گردیده به دقت اولی البصایر واگذاریم».

می خواهند بگویند که چون سید باب در آن نامه پا به مهر آمرزش خواسته، ما آن را اینجا می آوریم تا مردم آن نامه را با نامه های بهاء که به پادشاه نوشته است برابر کنند و بدانند که تا چه اندازه بهاء بر باب برتری داشته است.

پس از یک هفته روزی عبدالبهاء فرمود: به دیدن «روضه مبارکه» بروید و مرا هم در آنجا به یاد آورید. روضه مبارکه آرامگاه بهاء در بیرون شهر عکاست. میرزا هادی داماد خود را دستور داد که همراه ما باشد، ما را به عکا و به هجی برد تا شب را در آنجا به روز آریم و روز دیگر به حیفا برگردیم. بامداد با کروسه به راه افتادیم. کروسه افزار سواری است که با دو اسب می برند و درون آن سه نیمکت پشت سر هم است و در نیمکت نخست راننده می نشیند. پیش از نیمروز به عکا رسیدیم و یکسر به سرایی که بهاء در آنجا زندگی می کرد رفتیم و خانه ویژه او را با کچالش دیدیم که از آن همه بود نیمکتی که بهاء بر روی آن لم می داد و صندلی ای که بر روی آن می نشست و چیزهای دیگر که همه را برای اینکه درست بماند و در دیده ها ارجمند نماید در صندوق های بزرگ و کوچک جا داده بودند. درها را باز کردیم و یک یک آن ها را پساویدیم و بوسیدیم؛ آنگاه ناهار خوردیم و پس از نیمروز از عکا به باغ رضوان رفتیم. در آنجا نیز اتاقی که بهاء در آن میزیست دیدیم. در باغ، درخت توت بزرگی بود که زیر سایه شاخه های آن نشیمن گاهی تخت مانند ساخته و پرداخته بودند که بهاء بر آن می نشست و بعد از او برای اینکه گستاخی پیدا نشود که بر جای او بنشیند دورادور آن را میله های نازک و زیبای آهنی کشیده بودند و در میان آن گلدان ها گذاشته بودند.

از باغ رضوان روانه کاخ بهجی شدیم؛ نرسیده به کاخ، مهماندار ما میرزا هادی گفت: صبحی چیزی بخوان! خواندم. آنگاه گفت: «دیوبگریزد از آن قوم که قرآن خوانند و مردی را نشان داد که پیاده به سوی ما می آمد و گفت: «این میرزا محمدعلی است» از پیش برای شما گفتم که میرزا محمدعلی (غصن اکبر) برادر و همورد عبدالبهاء بود و عبدالبهاء او را از خود رانده بود. چون خیلی دلم می خواست که او را ببینم در اندام و رخسار او باریک بین شدم و ژرف در او نگریستم، دیدم پیرمردی استت نیرومند با اندامی میانه و

چهره گشاده و ریش مشکین و گیسوان بلند که بر شانه‌ها ریخته و جامه آستین گشادی که آبه‌دست میگفتند به رنگ سرمه‌ای در بر کرده و در زیر آن، قبای سفیدی پوشیده بود و دستواره آبنوس در دست داشت. بی آنکه به ما پردازد و زلزل چشم بدوزد به نگاه سبکی از زیر چشم بسندگی کرد و به آرامی و سنگینی به راه خود رفت.

این پیشامد بار دیگر بر شگفتی ما افزود؛ چرا؟ برای اینکه شنیده بودیم که میرزا محمدعلی رخی زشت و نازیبا دارد و از یک چشم نابیناست، اندامش پست و پرموست و همانند بسیار به صبح ازل برادر بهاء دارد و دسته‌ای از بهائیان ثابت دو آتشه که در دوستی با عبدالبهاء و دشمنی با میرزامحمد علی برنایشتی (پشتی و تعصب) می نمودند سخنان ناشایسته می گفتند که فرزندان مهد علیا (زن دوم بهاء و زن پدر بهاء) از بهاء نیستند و از صبح ازل برادر بهاء می باشند و چنان در این گفته بی‌پروایی نشان دادند که عبدالبهاء دلتنگ شد و ترسید که این چفته و دروغ بستن (با پیشینه‌ای که در میان بود) برای خود او و کسانش هم زیان داشته باشد و این بستگی ازل به شکوی بهاء همه را لکه‌دار کند، فرمود که: از این سخنان نگوید فرزندان مهدعلیا به ویژه میرزا ضیاء الله همانندی رسایی به بهاء دارند».

باری به کاخ بهجی رسیدیم؛ ساختمان کهنه باشکوهی بود. بهاء با زن دوم خود مهد علیا و فرزندان آنجا می‌زیستند و پس از او میرزامحمدعلی و فرزندانش جایش را گرفتند و بیشتر از چهل و پنج سال در آنجا بودند و تا عبدالبهاء زنده بود با آنکه با برادران و خویشاوندان میانه‌ای نداشت در این اندیشه نیافتاد که آن‌ها را از کاخ بهجی براند. ولی شوقی این کار نابهنجار را به کمک دیگران کرد.

در جلوی کاخ بهجی سه دستگاه ساختمان است که یک جور ساخته شده؛ آنکه در کنار افتاده از آن فروغیه خانم دختر بهاء و زن حاجی سیدعلی افنان بود و چون بهاء درگذشت در همان اتاق او را به خاک سپردند و نام روضه مبارکه به آن دادند و تا روزی که سیدعلی افنان با عبدالبهاء که برادرزنش بود میانه گرم داشت کلیددار روضه مبارکه بود و پس از به هم خوردن دوستی‌شان عبدالبهاء کلیدها را از دست سیدعلی با جار و جنجال گرفت. ساختمان میانی در دست سید علی افنان بود و ساختمان این سو مسافرخانه بود.

ما به مسافرخانه آمدیم و دست و رویی شستیم آنگاه آهنگ دیدن روضه مبارکه کردیم، میرزاهادی که راهنمای ما بود جلو افتاد، ما هم از پی او به راه افتادیم و هر کار او می کرد ما هم می کردیم، زیرا از رسم و روش دیدن روضه مبارکه آگهی نداشتیم. به دنبال میرزاهادی از باغچه بیرون ساختمان آهسته گذشتیم تا به کفش کن رسیدیم که در پایین سرای پوشیده بود، آنجا کفش ها را از پا درآوردیم و به درگاه رسیدیم و آستانه را که از سنگ مرمر بود بوسیدیم و دست بر سینه بدون اینکه سخن بگوییم آهسته آهسته گام برداشتیم تا برابر اتاق آرامگاه بهاء رسیدیم و بی آنکه به درون اتاق رویم به خاک افتادیم و آستانه در را بوسیدیم، آنگاه پس پس برگشتیم تا به پایین سرپوشیده رسیدیم و ایستاده زیارت نامه خواندیم، سپس نشستیم و یک نفر به خواندن رازگویی دمساز شد و دیگران گوش می دادند؛ پس از او نوبت به من رسید من هم چیزی خواندم آنگاه چنان که درون شدیم بیرون رفتیم.

شب را در مسافرخانه بهجی ماندیم و بار دیگر بامداد آن شب به روضه مبارکه رفتیم، رازگویی ها کردیم و درد دل ها نمودیم و نیازمندی های خود را گفتیم و با دریافت خوشی در جان و روان به عکا و حيفا باز گشتیم.

پیش از اینکه راه بیافتیم چون شنیده بودم که عبدالبهاء بوی خوش گل یاس را دوست دارد یک دستمال از باغچه روضه مبارکه از آن پر کردم و با خود آوردم سه تسو (یک بخش از بیست و چهار ساعت شبانه روز) از نیمروز گذشته بود که به حيفا رسیدیم؛ یکسر به دیدن عبدالبهاء رفتیم. من جلوتر از همه نزدیک رفتم و گفتم به فرمان سرکار آقا (نامی که برای بهائیان عبدالبهاء را به آن می خواندند) نخست از روی شما و سپس از سوی دوستان شما، آستان آن یار بی همتا را بوسیدم و این گل ها را از آن باغچه رشک بهشت برین آوردم و اکنون می خواهم از سوی همه یاران ایران پایتان را ببوسم؛ این را گفتم و سر بر پایش نهادم و تا خواست مرا بازدارد من کار خود را کرده و از جا برخاسته بودم؛ آنگاه بفرمود: «بیا تا من هم روی تو را از جانب همه دوستان ببوسم». دست باز کرد و مرا در آغوش گرفت و هر دو گونه و پیشانی مرا بوسید. این مهربانی و نوازش که برتر از پندار و گمان همه بود، بر ارج من افزود و همگان رشک بردند.

به جز کاروان ما که از تهران به حیفا رفتیم چند روز پیش از ما دسته‌ای از بهائیان آباده فارس که در شماره بر ما فزونی داشتند از راه هندوستان به آنجا آمده بودند و تا دو هفته با ما در مسافرخانه هم‌خانه و همسایه بودند و همان سخنور بی‌سواد آباده‌ای که یادی ازش کردم از آنها بود.

بهائیان که به حیفاء می‌آیند به میهن بازگشت می‌کنند، پیش از به راه افتادن برای بدرود هم به روضه مبارکه می‌روند. چون برای آباده‌ای‌ها فرمان بازگشت به بهجی و جایگاه غصن اکبر و کانون کارش بود و عبدالبهاء می‌ترسید که مبادا یکی از بهائیان با آنها برخورد کند و سخنانی بشنود که رو به سوی او کند و فریفته شود، پیوسته نگهبان نهان و آشکار می‌گماشت تا دیده‌بانی کنند و اگر کسی با غصن اکبر یا یکی از پیروان او دیدن کند او را آگاه سازند. در این جا شوقی و دوسه نفر را با آنها به روضه مبارکه فرستاد. این‌ها به کاخ بهجی رسیدند و پس از دیدن آرامگاه به مسافرخانه آمدند و در برابر کاخ که سرای غصن اکبر بوده رده کشیدند. شوقی گفت که از چاه‌های شورانگیز بخوانید و کامه‌اش این بود که در نکوهش هم‌وردان خود و ناسزاگویی به آنها سخنانی بگویند. یکی از آنان آغاز کرد و چیزها گفت که من امروز از یادآوری آن شرمم می‌آید برای آنکه سخن به گزاف نگویم چنان که در کتاب صبحی آورده‌ام یکیش را برای شما می‌خوانم. یکی از آنها به آواز بلند می‌گفت: «والله ز یک فوج عزازیل غبی‌تر، شد ناقص اکبر خرسند به این شد که رئیس البهاء شد» آنگاه همه با هم می‌خواندند «هی هی چه به جا شد». این سخنان را که به آوای بلند و اداهای ویژه می‌خواندند غصن اکبر و کسان و فرزندان‌ش می‌شنیدند و خشمگین و اندوهگین و دل‌تنگ می‌شدند ولی یارای اینکه پرخاش کنند نداشتند چه در شماره کمتر بودند. به ناچار به خدا واگذار می‌کردند.

اکنون جان کلام را بشنوید: «سوگند به خدا «ناقص اکبر» از یک گروه اهرمن نادان‌تر شد تنها خرسندی‌اش این بود که سرور مردم دنگ و گول شده؛ چه اندازه این کار بجا شده». و چون بهاء میرزا محمدعلی را پای نام غصن اکبر داده بود به این معنی که خود را درخت و خدا می‌دانست و میرزا محمدعلی را شاخه بزرگ‌تر درخت خدا «غصن الله الاکبر» که واژه سبکش غصن اکبر است. آن دسته از بهائیان که با او بد بودند به جای غصن اکبر به او ناقص اکبر می‌گفتند، یعنی پیمان شکن بزرگ.

اکنون که نام غصن اکبر را می‌گفتند در میان است، سخنان دیگری هم در این باره بشنوید:

در حیفاء و عکا نزدیک پنجاه خانوار بهائی بودند و همه از مردم ایران بودند. از مردم آن سرزمین یک نفر هم بهای نشده بودند مگر نیرنگ‌بازی به اسم جمیل که به گویش تازی به فارسی سخن می‌گفت و دانسته نشد که از چه نژادی است؛ در روزگار جنگ جهانی دوم به ایران آمد و به دستگیری جهودان بهائی در آن روزگار آشفته از راه نادرستی و دزدی سودها برد. آن‌ها دو دسته بودند؛ یک دسته نیرومندتر که پیروان عبدالبهاء بودند و خود را بهائیان ثابت می‌خواندند و دسته دیگر که کمتر از آن‌ها هستند و خود را بهائیان موحّد می‌نامند، چنانکه در دیباچه گفتم. و میان این‌ها دشمنی و کینه ورزی بی‌اندازه است. عبدالبهاء بیشتر در انجمن‌ها که بیگانه در میان نبود از بدرفتاری‌های برادر و پیروانش سخن‌ها می‌گفت که مایه شگفتی همه می‌شد و چنان پیروان خود را بر آن‌ها می‌شوراند که نمی‌خواستند هم‌آوردان خود را ببینند تا چه رسد که با آن‌ها به سخن درآیند. عبدالبهاء از درگیری سخنان غصن اکبر در بهائیان بیمناک بود و می‌گفت: سخنان میرزا محمد علی (غصن اکبر) زهر دارد، هر چند آدمی نیرومند و تندرست باشد زهر در آمیزه او کارگر است، اگر نکشد بیمار می‌کند و تن را رنجور می‌دارد. «خود او هم از دوری می‌جست و اگر گاهی در کوی و برزن با او برخورد می‌کرد دژم و نژد می‌شد و روی در هم می‌کشید.

عبدالبهاء داستان‌های شگفت‌آور از غصن اکبر به میان می‌آورد که اگر بخواهم همه آن‌ها را بنویسم دفترها بایسته است. یکی از آن‌ها را که در کتاب صبحی آورده‌ایم بشنوید. عبدالبهاء در میان سخن شبی گفت:

«در عکا گوشت‌فروشی بود ترک مردی خوشمزّه و زیبا دوست بود، شاگرد خوشگل و بانمکی داشت به نام «غالب» دل‌بستگی به او داشت؛ غصن اکبر به آن دکان آمد و شد می‌کرد، من هم گاه‌به‌گاه سری می‌کشیدم روزی دیدم با خط خوش این آیه قرآن را در جامی زیبا جای داده و بر بالای دکان به دیوار زده: «ان ینصرالله فلا غالب لکم» پرسیدم: این را کی نوشته؟ گفت: برادر شما محمدعلی افندی (غصن اکبر). گفتم: می‌دانم چه می‌گوید؟ گفت: نه گفتم: می‌گوید اگر خدا شما را یاری کند غالبی برای شما نمی‌ماند،

گفت به راستی چنین است؟ گفتم: از هر که می خواهی پرس. این نکته را چون دریافت برآشفت و فریاد کشید و نوشته را از دیوار کشید و به زمین زد و لگد کوب کرد و پی در پی به ترکی می گفت: بیزیم غالبمیز کبدیور بیزیم غالبمیز کبدیور.....»

روز دیگر گفت: «میرزا محمد علی را دیدم با دختری که چندان زیبا نبود لاس می زد و به او می گفت: «یاست البنات کلهن حلوما انت حکى آخر؛ دخترها همه خوشگل اند اما تو چیز دیگری هستی.»

اکنون بدانید که چرا این ستیزگی در میان برادران پیش آمد و آن کسی که گاهی می گفت: «سراپردۀ یگانگی بلند شد به چشم بیگانگان یکدیگر را می بینید همه بار یک دارید و برگ این شاخسار» چرا نتوانست دست کم در خانواده خود و میان فرزندان و خویشاوندان خویش یگانگی و مهرورزی را پایدار سازد. انگیزه بزرگ این کار، بودن فرزندان از دو یا سه مادر بود. بهاء یک خانه در عکا داشت که آنجا نخستین زنش که آسیه خانم نامداشت و از بهاء پای نام نواب گرفت می زیست. او مادر عبدالبهاء و بهیه خانم بود و هر هفته بهاء یکی دو بار سری به آن خانه و زن می زد، ولی جایی که بیشتر در آنجا به سر می برد کاخ، بهجی بود و بانوی کاخ فاطمه خانم بود که پای نام مهد علیا گرفت و او مادر غصن اکبر و صمدیه خانم و آقا میرزا ضیاء الله و آقا میرزا بدیع الله بود. یک خانه هم در جلوی کاخ بهجی داشت و سومین زن گوهر خانم کاشی از خویشاوندان ما در آنجا بود و دختری از بهاء به نام فروغیه خانم داشت. به جز از این سه زن، دختری زیبا به نام جمالیه بود که کنیز پیشگاه و آماده درگاه بود.

کارها را بهاء بدین گونه پخش کرده بود: عبدالبهاء به دید و بازدید بزرگان شهر و آگهی از پیشامدها و پاییدن مردم در بیرون دستگاه سرگرم بود. غصن اکبر به کارهای درونی و دریافت گزارش از بهائیان و نوشتن نامه ها به این و آن می پرداخت.

میرزا آقاجان کاشی که پای نام خادم الله و عبد حاضر لدی العرش (بنده ای که در برابر تخت خدا آماده است) گرفت، نویسنده «فرتاب» که پیغام خداست و تازیان وحی گویند بود.

از سخن دور افتادیم. می خواستم این را بگویم که دوگانگی میان زن ها کشمکش فرزندان را به بار آورد و درایران و شاید در کشورهای دیگر رئیس خانواده چند زن

داشته، این ستیزگی و کشاکش بوده است. در روزگار بهاء زنی که زورش به همه می‌چربید و گرامی‌تر بود مهدعلیا بود که جز از زن و شوهری، خویشاوندی دیگری هم با بهاء داشت و بیشتر بهاء روزگار خود را در نزد او و فرزندان می‌گذراند و از این رو همه به او رشک می‌بردند و در سینه کینه او را نهان می‌داشتند تا روزی که بتوانند آشکار کنند. بهاء برای جلوگیری از دشمنی میان فرزندان، فرمان‌هایی داده بود که یکی از آنها این بود که روحا خانم دختر عبدالبهاء را به پسر غصن اکبر میرزا شعاع‌الله بدهند و آن دو نامزد شدند. ولی منیره خانم زن عبدالبهاء نگذاشت این پیوند به بار آید.

نویسندگان بهائی که در زیر و رو کردن گزارش‌ها و دگرگون نمودن سرگذشت‌ها درازدستند، درباره منیره خانم زن عبدالبهاء، چیزها نوشته‌اند که من پس از بررسی دریافتم که بیهوده و نادرست است. می‌گویند منیره خانم، که از بستگان یکی از سروران بزرگ بهائی بود، شور دیار بهاء به کله‌اش زد و با برادر خود سی یحیی به عکا آمد و پیش از آنکه به عکا برسد درباره او بهائی با مادر عبدالبهاء گفتگوها کرده بود که چنین دختر بی‌مانند را که به اینجا خواهد آمد به نام زنی به پسر بدهید. و می‌گویند که منیره خانم در آن روزها که رهسپار عکا بود شبی در خواب دید که رشته‌ای از مروارید گرانبها بر گردنش است و خوانچه‌ای در برابرش، پس مرواریدها در آن ریخت ناگاه شاخه‌ای از گوهر گرانبها در میان آنها به چشمش خورد که بسیار درخشنده بود و از دیگر مرواریدها برتر و او سرگردان دیدن آنها بود که از خواب پرید. من نمی‌دانم این‌ها را یافته‌اند یا بافته‌اند، ولی نامه‌ای که به خط بهاء است برای شما می‌نویسم و داوری آن با خودتان؛ اینک نامه:

«هو الله تعالی؛ لوح مخصوص بود عبد حاضر بغتة برداشته که به عازمین برساند، لذا رأس لوح بی‌اسم ماند. از اخبار تازه اینکه لیل جمعه من غیر خبر به منزل کلیم وارد شدید و لیل سبت اراده رجوع بود. آقا میرزا محمدقلی استدعای توقف نمود مقبول افتاد. حال که صبح یوم سبت است در منزل این کتاب مرقوم شد و جای شما بسیار خالی است. ای نواب هوای حیف از قرار مذکور نفعی نبخشید؛ «نسیل الله بان یوفقکم و بحفظکم و ینصرکم» ای ورقه صمدیه این اصفهانیه یعنی منیره عهد شما را فراموش نموده و به مثابه کنه اردنه به غصن اعظم چسبیده و روی توجه به ان شطر نداشته و ندارد. لکن حسب الوعده او را هم خواهم فرستاد ای ضیاء الله از خط خود. عریضة معروض دار بدیع الله و



منشی‌اش در ضل سدره رحمت رحمانی ساکن و مستریح باشد، جمیع رجال و نسا را تکبیر برسانید، البهاء علیکم».

در این نامه یا به گفته آن‌ها «لوح» که بهاء به زن و فرزندان نوشته، هنگامی بوده که به حیفا رفته بودند. نویسنده سخنان بهاء کلیم و میرزا محمدقلی هر دو از برادرهای بهاء بودند؛ نواب همه یکی از زن‌های بهاء بود.

آمدیم سر ورقه صمدیه نخست بدانید که بهاء به همه زن‌های پیرو خود آمده می‌گفت که به فارسی کنیز است گاهی «یا امه‌الله» ای کنیز خدا و گاهی «یا امتی» ای کنیز من، ولی فرزندان و خویشان نزدیک خود را ورقه می‌نامید؛ برگی از درخت خدا. صمدیه دختر بهاء از مهد علیا بود «و اصفهانیه یعنی منیره همان کسی است که از اصفهان به اندرون بهاء آمد و از این نامه این گونه دریافت می‌شود که او را برای کنیزی و فرمانبری صمدیه خانم از اصفهان فرستاده بودند. چنان که از شهرهای دیگر هم می‌فرستادند، زیرا در اینجا بهاء می‌گوید پیمان تو را فراموش کرد و مانند کنه اردنه به غصن اعظم چسبید و دیگر به سراغ تو نخواهد آمد، ولی چون گفته‌ام او را می‌فرستم. (اردنه یکی از شهرهای کشور عثمانی بود که ازل و بهاء را عثمانی‌ها بدانجا راندند و فزون از پنج‌سال در آنجا بودند کنه آنجا به مکیدن خون و چسبیدن به بدن شناخته شده است). و این واژه برای منیر خانم پای نام شد و منیره چنان که بهاء گفته بود چنان به عبدالبهاء چسبید که دیگر وانیامد و بیشتر کشمکش‌ها که در این خانواده پیش آمد به گردن او بود و چنانکه گفتیم نگذاشت دختر بهاء را به برادرزاده‌اش بدهند تا دلتنگی و کشمکش از میان برود و در این باره یکی از پسران بهاء دفتری نوشته که خواندنی است.

از این گذشته از بسیاری از شهرهای ایران دختران دوشیزه و مه‌رویان پاکیزه برای فرزندان بهاء می‌فرستادند تا هر کدام را که می‌پسندند نزد خود بخوانند و از آن‌ها بود عزیه دختر آقا محمدجواد فرهاد قزوینی که او را برای عبدالبهاء به عکا بردند. ولی این پیوند نگرفت.

در این باره داستان‌ها می‌گویند، کسانی که دخترها را به عکا می‌رساندند، برخی از آن‌ها در میان راه با آن‌ها همدم و همراز می‌شدند و از جوانی چنان که افتد و دانی بهرمند می‌گشتند، ولی من این داستان‌ها را در اینجا نمی‌آورم و به این شنیده‌ها کاری ندارم.

سخن به درازا کشید. غصن اکبر مردی هنرمند و خوشنویس و دانش پژوه بود و در نوشتن خط‌های گوناگون فارسی، از شکسته، نستعلیق، کوفی، ریحانی، درختی، رقاع، طغرا، نسخ، ثلث و شکسته نستعلیق همانندی برایش پیدا نشده و شاید نشود و همه این خط‌ها را نهان و آشکار و دودانگ و شش‌دانگ و برتر از آن می‌نوشت. هر چند بهائیان ثابت نه بهائیان موحد می‌گویند: تا روزی که به برادر خود عبدالبهاء فروتنی می‌کرد و او را گرامی می‌دانست، هنرمند و دانشی بود و چون در برابر او خودنمایی کرد و کشمکش آغاز نهاد همه هنرها و دانش‌ها را خدا از او گرفت و از گفته عبدالبهاء این سخن را درباره او می‌خواندند:

چون تو گشتی این همه چیز از تو گشت    چون که گشتی این همه چیز از تو گشت  
معنی اش این است: چون که از ما شدی همه چیز از آن تو شد و چون از ما روگرداندی همه چیز از تو برگشت، ولی این گفتار در نزد من استوار نیست. هنگامی که شیخ محمدعلی قاینی به حیف آمد و به نزد عبدالبهاء بار یافت، یک پاکت که در او چند نامه بود به او داد و گفت: برادر من میرزا احمد در پستخانه بیرجند است و کارها در دست اوست در آنجا ملاعلی خوسفی از ناقضان (پیروان غصن اکبر) است؛ گاهی نامه‌هایی که به نام او می‌آید به او نمی‌دهد و خود برمی‌دارد؛ چندی پیش پاکتی از عکا از میرزا محمدعلی به نام و نشانی ملاعلی آمد، پاکت را به او نداد برداشت و باز کرد و به من داد تا نزد شما بیاورم اینک آورده‌ام.

دو نامه بود، عبدالبهاء هر دو را گرفت و خواند و از دوجای آن خرده‌گیری کرد، آنگاه نامه‌ها را به من داد و گفت: «نزد تو باشد» من گرفتم و از خوش خطی و رج بندی و زیبایی پانوش آن مات شدم و با خود گفتم اگر همه چیزش را گرفته‌اند خطش را نگرفته‌اند، ولی بی‌درنگ گفتم پناه به خدا، خدایا ببخش چرا من باید خط او را خوب بینم...

باز گفتم خدا هم در این میانه کوتاهی کرده؛ چرا هنرهای او را نگرفته است که ما در این جور جاها در رنج و اندیشه نباشیم.

میدانید با آن دو نامه چه کردم؟ کاری کردم که هرگاه به یادم می‌آید پشیمان می‌شوم و دریغ می‌خورم. یک روز که به آن‌ها نگاه می‌کردم و می‌خواندم گفتم این‌ها آتش است

و مرا می‌سوزاند؛ جدایی که با آتش‌های دیگر دارد این است که در آتشدان زرین است؛ برخاستم و هردوی آن نامه‌ها را پاره کردم و سوزاندم و دو نشان هنری را از میان بردم. میدانید اینکار را از کجا یاد گرفتم؟ روزی در میلان در خانه احمداف بودم؛ چند تکه از خط‌های مشکین قلم داشت که در جام گرفته بود. من از او پرسیدم که از خط‌های میرزاحمدعلی چیزی نداری؟ احمداف برآشفته و گفت: «بسیار داشتیم، همین که پیمان شکن شد روزی از همه خانه‌ها آن‌ها را گرد آوردیم و در میان همین سرا آتش روشن کردیم و همه را در آن سوزاندم». آن روز من به آن‌ها آفرین گفتم و در یاد نگه داشتم تا روزی که خودم آن نوشته‌ها را آتش زدم ولی پس از روزگاری بر نادانی خود و دیگران دریغ خوردم و گفتم بی‌خردی و بیهوشی چه می‌کند که بهترین نشانه‌های هنر را از راه تعصب آدمی از میان می‌برد. اندیشه دیگر نیز برایم آمد و آن این بود که اگر امروز به یک شیعه پرشور دانشی، آیه‌ای از قرآن بدهند و بگویند این را عثمان نوشته و از دیده پیغمبر گذشته، آن شیعه از راه بی‌خردی و نادانی آن آیه را چون خط عثمان است در آتش می‌سوزاند؟ نه سوگند به خدا؛ ولی ویژگیان این گروه که می‌خواهند دین خود را به مردم چنان بشناسانند که با دانش و فرهنگ برابر است کاری که نادانان شیعه نمی‌کنند می‌کنند! این را داشته باشید تا به هم برسیم. میرزا محمدعلی که در آنجا او را محمدعلی افندی می‌گفتند و پیروانش به گفته بهاء الله غصن اکبرش می‌خواندند، از هماوردان خود ستم بسیار دید.

شبى چند نفر گرد هم نشسته بودیم، شوقی هم بود؛ سخن از میرزا محمد علی به میان آمد؛ شوقی گفت: روزی میرزا جلال داماد عبدالبهاء با چند نفر از جوانان رو به روضه می‌رفتند. در میان راه به میرزاحمدعلی برخوردند گستاخانه همه به او روی آوردند و سخنان ناروا گفتند و دست به پرشالش بردند، میرزا محمد علی در مانده شده بود و گفت: پرورشی که از بهاء یافته‌اید این است؟ و شما را این گونه بار آورده که به آزار خویش و بیگانه پردازید؟» اکنون به سرزمینه سخن دیگر می‌رویم.

بهائیان که به دیدار عبدالبهاء به حیفا می‌رفتند، نه روز یا نوزده روز بیشتر دستور ماندن در آنجا را نداشتند. و این روزهای اندک برای بررسی بن و پایه پاره‌ای چیزها درباره این کیش و بزرگان‌ش بس نبود، به ویژه که سه چهار روز از آن را در عکا و روضه مبارکه

برای دیدن خانه و آرامگاه بهاء می گذرانند و یکی دو روز هم به دنبال کارهای خود می رفتند و چون آرمان همه جز دیدن عبدالبهاء و آرامگاه بهاء و بوسیدن آستانه چیز دیگری نبود به همین اندازه دلخوش بودند و به راستی جز این هم سزاوار نبود؛ زیرا بسیار ماندن و آشنا شدن با خوی و روش عبدالبهاء و نزدیکانش، پروان ساده دل را از ان پاکی و دلباختگی که داشتند بر کنار می نمود و آن ها را سست پیمان می کرد و به همین روی بود که بهائیان حيفا و عکا دلبستگی بهائیان دورافتاده را نداشتند و گروهی چندان نشان نمی دادند و او را رازدان نهانخانه دل خود نمی دانستند.

من شب و روز در این فکر و اندیشه بودم که چگونه می توانم چند ماهی در اینجا بمانم و چنان که دلم می خواهد از نزدیک بررسی در کارها کنم و بر آنچه نمی دانم آگاه شوم؛ تا آنکه چیزی به یادم آمد.

در آن روزها که درباد کوبه می گذاشتیم و روی به سوی حيفا داشتیم، یکی از بهائیان باد کوبه که بخشعلی نام داشت و مردی کوتاه و کلفت بود، روزی در مسافرخانه باد کوبه به من گفت: که چون نزد عبدالبهاء رسیدی از او بخواه که من به حيفا بیایم و از کیسه خود، آن سوی آرامگاه باب را که نساخته اند بسازم، زیرا به اندازه ای سنگ های گرانبها و گوهرهای تابناک گرد آورده و نهان کرده ام که می توانم این کار را بکنم.

روزی خواهش او را به عبدالبهاء گفتم: فرمود: «بنویس چنان که در راه رنجی نبینی و سختی نکشی بیا.» من این سخن کوتاه عبدالبهاء را میان نامه ای در خور دانش خود و شیوا و رسا با خط خوش نوشتم و برای اینکه عبدالبهاء بداند که پایه و مایه هنر و دانشم تا چه اندازه است آن نامه را با دست میرزاهادی برایش فرستادم و پیغام داد: «این است آنچه من نوشته ام و اگر سرکار آقا چیزی در کنار آن بنویسند نیکو است.»

عبدالبهاء آن نامه را دید و خواند و پسندید و آنچه به من گفته بود در آن نامه نوشت و به دستینه خویش زیورش داد و بازگرداند تا برای آن مرد بفرستم. چون میرزاهادی نامه را به من داد گفت: «ای صبحی! تو را مژده دهم که نوشته تو از هر سو پسندیده عبدالبهاء شد و در اینجا خواهی ماند.» فرزندان گرامی! باور کنید که این کار من برای همین کامه بود و کاردانی من بی سود نماند.

عبدالبهاء پدر خود بهاء را گرامی می‌داشت و خویش را بنده و پرستنده او می‌خواند و تا آنجا که می‌توانست در هیچ کاری با او همانندی نمی‌کرد و چون بهاء از روز نخست نویسنده ویژه داشت که سخنانش را همچنان که می‌گفت، می‌نوشت عبدالبهاء نمی‌خواست مانند پدر رفتار کند؛ از این رو نامه‌ها را خود می‌نوشت تا از زیادی نویسندگی باعث شد که دیگر انگشت کوچک دست راستش از کار افتاد و خمیده ماند. از این رو کسان و دوستانش درخواست کردند که دیگر رنج نوشتن را به خود راه ندهد و برای خود نویسنده‌ای برگزیند. هر چند گاه نویسنده‌ای می‌گرفت تا پیشک به نام من افتاد. یک روز بامداد مرا خواست و گفت: «تند نویسی می‌دانی و می‌توانی؟ گفتم «آری» گفت: «نوشت افزار بیار» چند برگ کاغذ با دوات دوده‌ای به دست آوردم و به نزدش شتافتم؛ با هم به اتاقی رفتیم که هر شب از دوستان پذیرایی می‌کرد. بر روی نیمکت نشست و مرا در برابر خود نشستن فرمود و در پهلویش نامه‌های بسیاری از پیروانش بود، نگاهی به آن‌ها کرد و گفت: «بنویس» یک یک نامه‌ها را می‌خواند و پاسخ می‌داد و هر یک را بر برگ جداگانه می‌نوشتم. چون چند نامه را پاسخ داد و من نوشتم، از جای برخاست و در اتاق به راه افتاد؛ من نیز به پاس گرامی داشتن او از جای برخاستم و ایستاده بر روی دست سخنانش را می‌نوشتم؛ تا مرا چنین دید فرمود: «تو بنشین» فرمائش را پذیرفتم. تا نزدیک نیمروز نامه‌های بسیاری را پاسخ داد، آنگاه گفت: «همه را دسته کن و به من بده.» دسته کردم و دادم، سپس نگاهی به من کرد و گفت: «دیگر امروز با تو کاری ندارم.»

بامداد روز دیگر نامه‌های دیروز را که از چشم گذرانده بود و بر بالای هر یک ۹ کشیده بود به من داد و گفت: «این‌ها را پاکنویس کن» و باز به پاسخ نامه‌ها و نویساندن گفتارها و دستورهای بایسته مانند روز گذشته پرداخت. دیگر کار من درآمد، جز روزهای آدینه و جشن‌ها و ماتم‌ها هر روز از بامداد تا نیمروز در پیشگاه عبدالبهاء آماده کار نویسندگی بودم و پس از نیمروز، نامه‌های روز پیشین را پاکنویس می‌کردم و در پاکت می‌گذاشتم و به نزدش می‌بردم.

عبدالبهاء از نویسندگی من بارها خوشنودی نمود و در نامه‌های خود این نکته را گاه به گاه می‌گفت. روزی به پاسخ نامه‌ها در باغچه سرا سرگرم بودم، او می‌رفت و من دنبالش.

او میگفت و من می‌نوشتیم سخن به اینجا رسید: «از بام تا شام با یاد یاران دمسازم و اکنون راه می‌روم و جناب صبحی از پی من به نگارش می‌پردازد».

رفته‌رفته رشته کارها را به دست گرفتم و از گام نخست، راستی و دوستی و دلبستگی در کار را پیشه خود کردم، عبدالبهاء هم چیزی از من پوشیده و پنهان نمی‌کرد تا آنجا که رازهای خانوادگی را نیز برایم می‌گفت.

روزی از زن گرفتن خود برایم می‌گفت که تا سی و دو سالگی من نمی‌دانستم رختخواب چیست و در آن خوابیده بودم؛ در تابستان با شمعی به سر می‌بردم و در زمستان با پوستینی که داشتم به روی خود می‌کشیدم، ولی پس از زناشویی گرفتار رختخواب شدم.

چون کارها همه سپرده به من شد و نامه‌ها و سپردگانی‌ها به نزد من می‌آمد، مرا نخست از مسافرخانه به خانه یکی از خویشان خود، عنایت الله اصفهانی پسر خواهر زنش و پس از چندی به سرای منورخانم دختر کوچک خود که آن روزها به مصر رفته بودی جای داد و من تا روزی که در حیفا بودم در آن خانه ماندم.

چون عبدالبهاء مرا بدان پایه رساند و نوازش کرد و همه چیز را به من سپرد، کار بر من دشوار شد. یک دسته دچار شک شدند و افسوس‌های ساختگی می‌خوردند که این جوان سزاوار این همه مهر و نواخت نیست، ولی چه باید کرد خدا برای نمودن توانایی خود گاهی سنگ سیاهی را بوسه گاه پادشاهان و سروران می‌کند و بینوایی را در چشم مردم گرمی می‌سازد؛ هر چه هست از اوست، مگر آدم جز مستی خاک بود که فرشتگان را در برابرش به خاک افتادن امر فرمود.

دسته دیگر به نام غمخواری می‌گفتند: «ای صبحی، کاش به اینجا نمی‌آمدی و آئین و کیش پاکیزه خود را چنان که آوردی می‌بردی! تو نمی‌دانی که این‌ها که در اینجا هستند پاکی و آزادی کسانی را که از اینجا دورند ندارند.» هر کس سخنی می‌گفت و دوستی و مهرورزی می‌نمود و دلسوزی می‌کرد و یکی از دوستان گفت: «ماندن در اینجا مانند راه رفتن بر روی آینه است، باید بسیار هشیار بود تا لغزشی دست ندهد و آینه نشکند».

در این میان با مردی به نام اسماعیل آقا آشنا و دوست شدم که از مردم آذربایجان و سرایدار و رازدان عبدالبهاء بود و همه او را گرمی می‌داشتند و بعد از درگذشت عبدالبهاء

هم گلوی خود را برید؛ ولی نتوانست درست انجام دهد، زود آگاه شدند و درمانش کردند و تا یکی دو سال هم زنده بود. این مرکز به جز به عبدالبهاء و خواهرش ورقه علیا به دیگران روی خوشی نشان نمی داد و فروتنی نمی کرد. روزی به من گفت: «چون اینجا ماندی و همدم و رازدار خداوند ما شدی، باید سخنانی به تو بگویم که از این پس اگر چیزی از کسی دیدی دستاویز لغزش تو نشود. این دسته ای که در اینجا هستند چه آنهایی که در شهر پراکنده اند و چه آنهایی که خود را از بستگان عبدالبهاء می دانند تا دختران و دامادها و نواده های او، همه مانند من و تو مردمی ناتوان و درمانده بیش نیستند! در پیش من آن ها که دورترند بهترند. این ها که خود را در اینجا به خدا چسبانده اند و می گویند ما از خون و رگ او هستیم، دو تا پول ارزش ندارند، نهان شان جز آشکارشان است، مردمی افسونگر و دام گستر و بی دین و بد آئین اند؛ توبه این ها نگاه نکن و در برابر چشم جز عبدالبهاء و ورقه علیا کسی را میار؛ یکتاپرستی همین است که بدانی خدا با کسی خویشی و تباری ندارد».

هر شب که از نزد عبدالبهاء پراکنده می شدیم، پس از شام من به اتاق او که در اشکوب پایین زیر اتاق عبدالبهاء بود می رفتم و به گفتگو می پرداختیم و چون عبدالبهاء بی اندازه به او دل بستگی داشت و در اندرون سال ها بود که رفت و آمد می کرد و چیزی نبود که نداند از کهنه و نو، پیوسته مرا آگهی میداد. و چنین دریافتم که چون این مرد چیزهایی می بیند که بی تاب و توان می شود و توانایی آن را ندارد تا به بزه کاران پند و اندرز دهد و گره دل بگشاید، از این راه، با همرازی چون من درد دل می کند و از این راه اندکی آرام می یابد و جز این هم نبود.

اکنون که من سرگرم نوشتن این سرگذشت هستم، سرگردانم که آیا آنچه اسماعیل آقا از کردار ناپسند پاره ای از نزدیکان عبدالبهاء برایم گفت در اینجا بنویسم یا نه، بگویم که درباره پسران صادق پاشا که دو جوان یل و نیکوچهره بودند و سوار بر اسب از کوچه های ایرانی ها می گذشتند و چشم و ابرو می نمودند چه می گفت. نه، نمی گویم، زیرا گذشته از اینکه اندکی تندروی می کرد، دست بردن در این گونه کارها که نهادی جوانان است به مردم چه بستگی دارد.

در برابر سخنان اسماعیل آقا من نیز از گوشه و کنار گواه و مانده‌ای می‌آوردم و از گذشته و اکنون خود چیزها می‌گفتم. دیگر از کسانی که با من یار شد و مرا در کار خود آگاه می‌کرد، میرزا محمود رزقانی بود. این مرد از مبلغان بود. و با عبدالبهاء به آمریکا هم رفته بود؛ کانون کارش در هندوستان بود. سرگذشت او را نیز در کتاب صبحی نوشته‌ام. این مردم نیز با اسماعیل آقا هم رأی بود و به بستگان عبدالبهاء هیچ‌گونه استوانی نداشت. به یادم هست که روزی یک اندازه پولی به من داد که به عبدالبهاء بدهم، بی‌گمان از خودش نبود به او داده بودند، پول را که به من داد لابه می‌کرد که این را گاهی بده که از دامادها کسی در پیشگاه عبدالبهاء نباشد، زیرا این‌ها چون دریابند کسی پولی پیشکش کرده، صدجور هزینه‌تراشی می‌کنند و به هر بهانه‌ای که شده آن را از چنگ سرکار آقا درمی‌آورند. من این رأی او را پسندیدم و این کار را همیشه در همه‌جا کردم و بی‌اندازه عبدالبهاء در این باره از من سپاس‌گذار شد.

از این سخن‌ها و پیشامدها من سرگردان می‌شدم و با خود می‌گفتم شگفتا اینجا چه هنگامه است و این‌ها چه می‌گویند؟ باری کاری به این کارها نداشتم با خود پیمان بستم که چون عبدالبهاء در میان این هم پیروان و خویشان مرا برگزید، باید به آئین جوانمردی به راستی و درستی کار پردازم و فریب ناکسان را نخورم و چنین کردم. او نیز که مردی آزموده و هشیار بود این نکته‌ها را دریافت و بیش از پیش مرا میدان می‌داد و هر روز یکی دو تسو پیش از فرو شدن آفتاب به کنار دریا با هم به گردش می‌رفتیم و بیشتر پیاده و گاهی سواره و من از این گردش چیزها می‌آموختم و به راز بسیاری نکته‌ها که در این کیش بود در میان سخنان او آشنا شدم.

روزی به آئین هر روز از خانه برای گردش بیرون آمد؛ آن روز گروه بسیاری در سرای او گرد آمده بودند، چون سرو کله‌اش پیدا شد و از پله‌ها سرازیر شد، همه با آرامی پیرامونش جمع شدند و چون به سوی در سرای رفت از دنبالش به راه افتادند. اسفندیار هم کورسه را جلو در خانه آماده کرده بود، من پشت همه بودم از کورسه بالا رفت و سرک کشید و مرا در میان مردم ندید آوا کشید: «صبحی کجاست؟» گفتم: «اینجا». فرمود: «بیا بالا» که ناگهان مردم کوچه‌ها کردند و من از رج شکافته آن‌ها نزدیک کورسه رفتم. گفتم بیا بالا. همین که خواستم به پاس بزرگی او به ویژه در نزد پیروان، پشت سرش



بنشینم، آستینم را گرفت و پهلوی خود نشاند و گفت: «اینجا بنشین». سپس گفت: «بین چه اندازه به تو مهربانم، من در روزگار جمال مبارک یک بار با ایشان در کروسه نشستم آن هم پشت سر، ولی تو را همیشه پهلوی خود می‌نشانم.»

این سخن را عبدالبهاء چند بار بر زبان راند. یک بار هم اسفندیار را خواست و گفت: «میخواهم به باغ رضوان روم» اسفندیار کروسه را آماده کرد و جلو در خانه آورد. عبدالبهاء از اندرون بیرون آمد و سوار شد و با اینکه گروهی پیرامونش دست به سینه زده بسته بودند، مرا خواند و پهلوی خود نشاند و در میان سخن گفت: «بین چه انداز تو را دوست دارم که همیشه پهلوی خودم جای می‌دهم!»

بد نیست که اسفندیار و یارانش را به شما بشناسانم. در حیفای میان چاکران عبدالبهاء دو هندی بودند، یکی به نام اسفندیار و دیگری به نام خسرو. این‌ها را در کودکی از هندوستان بی‌آگاهی پدر و مادر ربوده و گریزانده بودند. خسرو می‌گفت: «من و دیگران با دست سیدمصطفی رنگونی به اینجا آمدیم». سیدمصطفی رنگونی یکی از مبلغان بود که روش هندی داشت و در آن روزگار که من در حیفای بودم با او بودم و آشنا و هم‌سخن شدم. این مرد با دست خود و با دستگیری دیگران، خسرو و اسفندیار و بشیر را باری دادند و فریفتند و ناگهان به درون کشتی کشاندند و همچون مرغ شکاری که فریفته دانه شود و به دام افتد گرفتار شدند و پس از چندی سر از عکا درآوردند. من بشیر را ندیدم، ولی آن دو را دیدم و از آن‌ها سخن‌ها شنیدم. هر چند در آنجا به آن‌ها بد نمی‌گذشت و از مهربانی عبدالبهاء بهره‌ور بودند، ولی آدم دل‌نازک از دیدن آن‌ها و اینکه از کس و کار خویشاوندان خود آگاهی ندارند و نام نخستین خود را نمی‌دانند اندوه می‌خورد. زبان فارسی و تازی را خوب یاد گرفته و گفتگو می‌کردند، ولی هنگامی که روبه‌روی مهمانان ایرانی به هم می‌رسیدند با یکدیگر به تازی سخن می‌گفتند و از این راه برتری می‌جستند. اسفندیار بسیار ساده و بی‌دانش بود و کارش رانندگی و خانه‌اش در اصطبل نزد اسب‌ها بود. سخنی یکی از بهائیان از زبانش ساخته بود که به عبدالبهاء می‌گوید: «بنده درگاه تو اسفندیارم، بر عطا و بخشش امیدوارم». روزی با چند تن گفتگو می‌کردیم، اسفندیار هم آمد و کناری نشست؛ سخن از پیروزی‌های انگلیس بود تا کشید به شهر لندن؛ اسفندیار

گفت: من در کودکی چند بار هم از هند به لندن رفتم و چون راه دور و درازی نیست، بامداد می‌رفتم و برای نهار برمیگشتم.

ولی خسرو ناتو و زرننگ و باهوش بود. از خرید در خانه به دست او سپرده شده و در شام و نهار میز را او می‌آراست. چشمش پاک نبود، گاهی که در میان مهمانان ایرانی دوشیزه‌ای زیبا و یا زن شوهردار بامزه‌ای میدید با آنها ور میرفت؛ آن بیچاره‌ها هم دم نمی‌زدند.

روزی عبدالبهاء چند تن از مهمانان ایرانی را به سرای خود به نهار خوانده بود؛ یکی دو تن هم در میان آنها بودند که بهائی نبودند، از آنها میرزا رضا خان افشار باجناغ جلال ذبیح، افشار در بالای میز جای داشت، شیخ محمد قاینی در دست راست او و من در دست راست شیخ، خسرو دوری‌های خوراک را از بیرون در، که رو به باغچه باز می‌شد از دخترکی سبزه و بانمک که فاطمه نام داشت می‌گرفت و می‌آورد و بر روی میز می‌گذاشت؛ در این میان میرزا رضاخان با آرنج خود به پهلوی شیخ محمد علی زد، من هم دریافتم؛ شیخ و من نگاه کردیم دیدیم خسرو بی آنکه پروایی داشته باشد که شاید از درز در چند تن او را ببینند خود را به فاطمه می‌مالید و چشمش کلاپسه می‌شود. شیخ محمد علی تا این را دید لب را گزید و سر را روی میز گذاشت که نبیند، من هم برآشفته و دلتنگ شدم که چرا باید این پیشامد را یک نفر ببیند که بهائی نیست اگر بهائی باشد باکی نیست. هنگام شب که تنها با عبدالبهاء از مسافرخانه آمریکایی‌ها به خانه باز می‌گشتیم، من برای اینکه مانند این پیشامد رخ ننگشاید و آبروی بهائیگری نرود و از این پس از این گونه کارها جلوگیری شود گزارش آن را به عبدالبهاء دادم، همه را شنید و هیچ نگفت. روزها گذشت، ماه‌ها سپری شد، میرزا رضاخان افشار به کشورهای باختر رفت، شیخ محمد علی به عشق آباد برگشت... روزی عبدالبهاء زبان به گله گشود که سال گذشته تو درباره خسرو چنین گفتی؛ پاسخ دادم که من چیزی نگفتم، افشار چیزی دیده و به شیخ محمد علی نشان داد ما هم دریافتم، چون افشار بهائی نبود و این کار را دید من دلتنگ شدم و نخواستم که این گونه کارها را بیگانگان ببینند و دستاویز رسوایی ما شود. عبدالبهاء گفت: «همان روزها از افشار و شیخ محمد علی پرسیدم، گفتند ما چیزی ندیدیم.» گفتم: «کاش همان روزها می‌فرمودید تا من با آنها روبه‌رو می‌کردم». سخن به درازا کشید در

پایان گفت: «میخواهم این را همه بدانند که اگر کسی کمترین چاکران ما بدگویی کند به ما برمی خورد.» گفتم: «این را پذیرفتم.»

اکنون آنچه مایه گله بود بشنوید:

روزی عبدالبهاء به من گفت: «می خواهم خسرو را زن بدهم». گفتم: «کاری بجا می باشد و برای او دیر هم شده، زیرا تلواس (میل به چیزی داشتن) این کار را بسیار دارد. آنگاه عبدالبهاء آن گله را کرد. و چون جشن زناشویی به پا شد عبدالبهاء به من گفت: باید گفتاری که ویژه پیوند زن و شوهرهاست تو بخوانی. گفتم: بر روی چشم. در روز جشن با آهنگ خوش خواندم و همه پسندیدند. آنگاه ندانستم از چه راه عبدالبهاء به شیخ محمدعلی قاینی که در آنجا بود، گفت: «شما هم به آئین مسلمانی آنچه شایسته پیوند زن و مرد است بخوانید. شیخ محمدعلی هم ابن اصدق را به کمک خواست و چنان که در ایران میان مسلمانان شیعه روایی دارد به زبان تازی خواند؛ سپس خود از سوی مرد نماینده شد و ابن اصدق از سوی زن. نخست شیخ محمد علی می خواند: «پیوند کردم و به زناشویی رساندم آن کسی را که من نماینده او هستم به کسی که تو نماینده او هستی». ابن اصدق هم در پاسخ می گفت: «پذیرفتم به پیوند و زناشویی آن را که تو نماینده او هستی». ابن اصدق هم در پاسخ می گفت: «پذیرفتم به پیوند و زناشویی آن را که تو نماینده او هستی برای آن کسی که من نماینده او هستم». و شش بار و هر باری واژه هایی را که گفته ها را به هم پیوند می دهد، ولی یک کلامه را می رساند خواندند. ابن اصدق از روی ناچاری می خواند و شیخ محمدعلی هم چون خوی آخوندی در نهادش بود و بیماری این کارها را داشت می خواند و خوشش می آمد. آن هایی هم که در گرداگرد اتاق نشسته بودند در دل به کار شیخ می خندیدند. عبدالبهاء هم همه را می پایید. من هم شامان که سپاس خدا را آن هایی را که من در روزگار نادانی برتر و بالاتر از خود می دیدم و آرزوی آستانشینی در گاهشان را داشتم امروز پیش من نمودی ندارند. جشن با خوردن شیرینی و میوه به پایان رسید و جوانان برای خنده و شوخی بهانه ها به دست آوردند....

از من نمی پرسید که عاقبت این خسرو چه شد؟ عبدالبهاء پس از جشن زناشویی به خط من و به یادگار این جشن، نامه بالابلندی درباره خسرو نوشت و آن نامه این گونه سخنان

بود: «خسرو روزی به این دستگاه راه یافت و در چاکری کوشید که لب از شیر مادر تازه شسته و ناخن دست و پایش نرم بود و سخت نشده بود».

بعد از درگذشت عبدالبهاء باخسرو نیز مانند دیگران به سختی رفتار کردند و او را راندند، به بیروت رفت و از پریشانی خود را کشت. مزه اینجاست چون این سخن فاش شد و برخی از دوستان خسرو پرسیدند: خسرو چرا خود را کشت؟ گفتند: «از بس دلبستگی به شوقی داشت، تاب دوری او را نیاورد و خود را از میان برد».

این سخن‌ها را داشته باشید و اکنون از برنامه‌های شب‌های ما بشنوید: هر شب به نزد عبدالبهاء می‌رفتیم، جز شب‌های دوشنبه؛ زیرا در پسین یکشنبه به «مسافرخانه کوه کرمل» می‌آمد و سری می‌کشید؛ آنگاه به اتاق بزرگی که پهلوی آرامگاه باب بود می‌نشست و بهائیان نیز گرداگرد اتاق می‌نشستند و چای می‌خوردند. پس از آن برمیخاست و گلابپاشی به دست می‌گرفت و بر سر و روی همه گلاب می‌ریخت و همه را به درون اتاقی که می‌گویند گور باب در آنجاست می‌فرستاد و خودش پشت سر همه دم در می‌ایستاد و در را می‌بوسید و فرمان زیارتنامه می‌داد و گاهی هم خودش می‌خواند و پس از آنکه دریافت من آوایم خوب است این کار را در همه جا به من واگذار کرد.

ولی چگونه دریافت که من خوب می‌خوانم؟ شبی با دوستان نزدش نشسته بودیم و از هر دری سخن در پیوسته که شادروان عزیزالله ورقا گفت: «صبحی خوب می‌خواند.» عبدالبهاء فرمود: «بخواند.» من که از دیرگاه چشم به راه این فرمان بودم و آرزوی آن را داشتم، جانی تازه یافتیم و با آب و تابی بی‌اندازه یکی از رازگویی‌های شیوا و رسا را به زبان تازی به آهنگ خوش خواندم. بسیار خرسند شد و آوایم را پسندید و پس از آن هر شب مرا می‌فرمود که بخوان. شبی گفت: صبحی! از چاه‌های بهاء بخوان این چاه را خواندم:

ساقی از غیب بقا برقع افکن از عذار تا بنوشم خمر باقی از جمال کردگار

.....

دو نکته است که باید بدانید؛ یکی آنکه اگر رج‌های این سخن همه با یکدیگر هم تراز نیستند گوینده چنین گفته است، ما درست نوشته‌ایم. دوم آنکه بهاء گاهی هم به سلمیمانیه

رفت و در تکیه درویشان با آنها همراز، از نامش پرسیدند. گفت: «نامم درویش محمد است». در این باره داستان‌هاست که شاید در جای خود بگوییم.

بر سر سخن می‌رویم. از آن پس هر شب به فرمان عبدالبهاء چاه‌ای از بهاء می‌خواندم تا آنچه در چننه داشتم به ته کشید. در شب چهارم و پنجم همین که فرمان داد گفتم: «خاک پایت شوم از سخنان خداوند چیزی از بر ندارم، از سخنان حافظ و سعدی بخوانم؟ فرمود: بخوان. آنگاه با آب و تاب و شور و شادی این غزل را خواندم:

چشم بدت دور ای بدیع شمایل    ماه من و شمع جمع و میر قبایل  
جلوه کنان.....

نمی‌توانم برای شما بگویم خواندن و آوای بم و زیر آهنگ شورانگیز من چه کرد، هر جا گوشی بود خریدار نایم شد! نه تنها مردان که پیرامونم بودند مات نوای من شدند، زن‌ها نیز در اندرون خود را به پشت درها کشاندند و شیفتگی نمودند! عبدالبهاء هم که سرشتش مایه‌ای از شور و کشش بود، چنان دل‌باخته شد که تکیه بر نیمکت داد و چشم‌ها را بر هم نهاد و در جهانی دیگر فرو رفت. چون خواندن من پایان یافت پس از دمی که خاموشی انجمن را فرا گرفته بود، دیده برگشاد و گفت:

«ای صبحی! غوغایی کردی، خوب چاه‌ای را برگزیدی، این یکی از بهترین سخنان سعدی است، ولی اگر از من می‌پرسی من این چاه را دوست دارم...». آنگاه با نیمه آهنگ آغاز خواندن نمود و با نرمی پاها را بر زمین می‌کوبید:

آب حیات من است خاک سر کوی دوست    گردو جهان خرمی است ما و غم روی دوست  
ولوله در شهر نیست.....

سخن که به اینجا رسید چند بار پشت سر هم آن را خواند، آنگاه چشم برگشاد و گفت: «فی امان الله».

همه برخاستند و رفتند جز ویژگان که بر جای خود نشسته بودند؛ عبدالبهاء آزادانه لب به سخن گشود و از موسیقی و درگیری آن در روان آدمی سخن‌ها گفت: روزگاری که ما در تهران بودیم حاجی علی اکبری بود تارزن که تار بسیار خوب می‌زد و ساز او درمان درد من شد». من در سخنش دویدم و گفتم:

«نواده او اکنون از هنرمندان این رشته است و به همان نام نیا به حاج علی اکبر خان شهنازی نامور است».

عبدالبهاء دنباله سخن را رها نکرد و گفت:

«روزی که ما به اسلامبول رسیدیم یک شب ما را در آن سوی پل تا بامداد نگاه داشتند و نگهبانان بر ما گماشتند مردی در سر پل نی می زد، چنان در من کارگر آمد که تا دمیدن آفتاب به خواب نرفتم....»

آن شب به ما خوش گذشت. شب دیگر این چامه را از دانای راز حافظ خواندم:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد  
گوهری کز صدف کون ....

هر چند این چامه و آهنگ شور و کشتی به عبدالبهاء و دیگران داد، ولی مانند شب گذشته نبود و به راستی آن شب نوبر بود.

باری در یکی از شبها که خواستم بخوانم، یکی از بهائیان یاوه گوی روی به عبدالبهاء کرد و گفت: «اگر سخنوران بهائی مانند نعیم و نبیل و دیگران بخوانند بهتر نیست؟» عبدالبهاء توی دهنش زد و گفت نه. سپس سخن از سخنوران و گویندگان فارسی به میان آورد و نامی از قآنی و یغما برد و از دادگویی یغما ستایش کرد و گفت: «از او پرسیدند تو در سخن استادتری یا قآنی؟ گفت: در شهری که قآنی فرمانروای سخن است من پته نویسی بیش نیستم. آنگاه از قآنی و یغما چند تکه خواند و خندید.

روزی پیاده برای گردش به کنار دریا رفتیم، هوا هم رو به گرمی رفت. در برگشت با یکی از بزرگان شهر روبه روشد و درباره زمینهای دامنه کوه کرمل سخن می گفت؛ گفتگو به درازا کشید، دیرتر از روزهای دیگر به خانه رسیدیم، آسمان تاریک شده بود و ستارهها پیدا بودند؛ یکسر به اتاق پذیرایی رفت و دستور داد که چون تشنه است لیموناته بیاورند (در آنجا چند لیمو را می فشارند و آب آن را می گیرند و شکر و آب یخ در آن می ریزند نوشیدنی گوارایی می شود و ب آن لیموناته می گویند).

میرزا هادی در یکی از کاسههای مرغی که از آشخوری کوچک تر است و از ماست خوری بزرگ تر لیموناته آورد. در این میان دوستان را هم خواند؛ به یادم نیست از چه رو سخن درباره از خود گذشتگی به میان آورد. پس از گفتار گفت: «صبحی چیزی

بخوان.» من در زمینه سخنانش این پلمه (لوح) شیوا و رسای او را به آهنگ و خوش خواندم.

«ای سرگشته بادیه پیمان اگر چه چون باد بادیه پیمایی، ولی از جام عنایت سرمست و باده پیمایی. پیمانۀ پیمان الهی به دست گیر و عهد الست به خاطر آور و می پرست شو، چشم از دو جهان بپوش و جان در ره جانان نثار کن. خوش تر دمی آن دم که یم عنایت به جوش و خروش آید و شبنمی از فیض دریای کبریاس به جان این مشتاقان رسد و دل عزم کوی دوست کند و به میدان فدا بشتابد و به قربانگاه حق در نهایت شوق و اشتیاق بدود. ای ذبیح الله ز قربانگاه عشق برمگرد و جان بده در راه عشق باری. حضرت بیچون این بندگان را درگاه احدیتش به جهت عیش و عشرت و ناز و نعمت و آسایش و راحت نیافرید. جام می و خون دل هر یک به کسی دادند؛ در دایره قسمت اوضاع چنین باشد» یکی را همدم گل و لاله و ساغر و پیاله نمودند و یکی را مونس آه و ناله یکی را پیمانۀ سرشار بخشیدند و دیگری را چشم اشکبار؛ لیلی را غمزۀ دلدوز دادند و مجنون را آه جگرسوز. پس معلوم شد که نصیبت عاشقان روی دوست جام بلاست نه جای صفا، جان باختن استت نه علم افروختن، آتش است نه آسایش...»

از این خواندن عبدالبهاء دگرگون شد و در جهان نشوه رفت. پس از دمی چند به بانگ بلند فرمود: «غزل غزل».

من از خداوندگار جلال الدین بلخی خراسانی این چامه را خواندم:  
باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده دروازه بلا را بر عشق باز کرده  
بازار یوسفان را.....

پس از خواندن، عبدالبهاء به من نگاهی کرد آنگاه کاسه ای لیموناته را به لب برد و دمی از آن خورد، مرا به نزدیک خود خواند که بگیر و کام را شیرین کن که برای تو است. شیخ فرج الله زکی که از مردم کردستان و در مصر چاپخانه داشت و دوست عبدالبهاء و آن شب هم در آن انجمن بود، چون دیگران او را نیز شور برداشت و به آهنگ بلند گفت: «و سقاهم ربهم شراباً طهوراً» این آیه از قرآن است، می گوید: پروردگار به ایشان نوشابه ای پاکیزه ای نوشاند.» آن شب هم شبی بود که مانندش را کم دیدم. به راستی در زمین نبودیم و سر به آسمان می سودیم. اگر بخواهم این خوشی و شادی که هر شب دست می داد و

عبدالبهاء را بر سر سخن می آورد برای شما بنویسم، نیازمند به دفتری پربرگ هستم. نمی دانم خداوند بی چون در پیکر ناتوان من چه چیز نهفته بود همه آن کسان که دادمند و رهنمایی مردم به سوی خدا بودند چون به من می رسیدند بر سر گفت و سخن می آمدند و با سوز و گرمی هر چه می خواستند می گفتند. در من دلی آشنای راز سراغ داشتند؟ و یا چون روی دل مرا بی آلاچی به سوی خود می دیدند بی دریغ به رازم آشنا می گردند. یاد دارم چون در سال ۱۳۱۱ خورشیدی به مراغه رفتم، که گزارش آن را برایتان خواهم گفت، در خانقاه فرود آمدم و با سرور درویشان و راهنمای ایشان دیدار کردم؛ او نیز چنان بود. چون به من می رسید سخن ها می گفت و درها می سفت که من همه آن را اندوخته سینه می کردم.

پس از آنکه اینگلیسی ها در جنگ نخستین جهانی به سرداری لردالمبی فلسطین را از دست عثمانی ها گرفتند در حیفا میان عبدالبهاء و لردالمبی دید و بازدید شد، عبدالبهاء درباره امپراتور انگلیس ژورژ پنجم آفرین ها گفت و به زبان تازی روزی که آن ها به حیفا رسیدند بدین گونه خدا را خواند:

«اللهم ان سراق العدل قد ضربت اطابها على هذه الارض المقدسه في مشارقها و مغاربها و نشكرك و نمذك على حلول هذه السلطنه العادله و الدوله القايره الباذله القوه في راحه الرعيه و سلامه البريه اللهم ايد الامپراتور الاعظم جورج الخامس عامل النكليز ترا بتوفيقاتك الرحمانيه و ادام ظلها الضليل على هذه الاقليم الجليل بعونك و صونك و حمايتك انك انت المقتدر المتعالى العزيز الكريم». می گوید: «خدایا به راستی سراپرده داد بر خاور و باختر این سرزمین پاک میخس کوبیده شد. سپاس و درود می فرستیم تو را بر رسیدن این فرمانروایی دادگر و فرمانداری چیره که نیروی خود را در آسایش زیردستان و تن آسانی مردمان به کار می برد. خدایا کمک ده امپراتور ژورژ پنجم پادشاه بزرگ انگلیس را به کامیابی های بخشایش خود و پایدار کن سایه گسترده او را بر این کشور بزرگ به کمک و نگهبانی و پشتیبانی خود. تویی توانا و بلند و گرامی و بخشنده».

و در نامه ای که به نام باقراف به تهران فرستاد در این باره چنین می گوید:

«ای ثابت بر پیمان، مدتی بود که مخابره به کلی منقطع و قلوب متأثر و مضطرب تا آنکه در این ایام الحمدلله به فضل الهی ابرهای تیره متلاشی و نور راحت و آسایش این



اقلیم را روشن نمود؛ سلطه جابره زایل و حکومت عادلانه حاصل، جمیع خلق از محنت کبری و مشقت عظمی نجات یافتند....

در الواح ذکر عدالت و حتی سیاست دولت فخمیه انگلیس مکرر مذکور، ولی حال مشهود شد و فی الحقیقه اهل این دیار بعد از صدمات شدید به راحت و آسایش رسیدند. در پاداش این نیکوگویی، انگلستان عبدالبهاء را به نشانی سرافراز کرد.

به همراهی این نشان، پای نام «سر» را نیز به عبدالبهاء دادند و عبدالبهاء که تا آن روز در میان مردم آنجا به عباس افندی نامور بود به سر عباس شناخته شد. روزی به یاد دارم که در طبریا بودیم (شهری است که در کنار دریاچه آب شیرین و بیشتر مردم آنجا یهودی هستند) عبدالبهاء و من سواره از خیابانی که آن را داشتند سنگفرش می کردند می خواستیم بگذریم؛ نگهبان خیابان دست بلند کرد که از اینجا نگذرید. عبدالبهاء به تازی گفت: «من سر عباس هستم. نگهبان گفت: پس بیشتر از هر کسی باید قانون را نگه دارید».

نشان و پای نام گرفتن عبدالبهاء، سخن ها به میان آمد، گروهی این کار را پسندیده نمی دانستند و خرده گیری می کردند که مرد خدایی نباید در پی این خودنمایی ها باشد و چون پس از پیروزی در جنگ انگلیس ها به چند تن از بزرگان مسلمان آن دور و بر نشان و پای نام دادند هیچ یک نپذیرفتند هم سخنی آن ها با عبدالبهاء بیشتر زبانزد شده بود. می گویند برای شیخ محمود آلوسی مفتی بغداد هم انگلیس ها نشان فرستادند ولی باز گرداند و گفت: من زیر بار سپاس دیگران نمی روم و از این رو در نزدیک مردم به ویژه مسلمانان بسیار گرامی شد».

شبی گفتگو از نشان دادن انگلیس ها به میان آمد، عبدالبهاء گفت: «عثمانی ها هم برای من نشان فرستادند، ولی من پس از پذیرفتن به دیگران بخشیدم». این گفتگو در انجمن همگان نبود و در میان چند تن از ویژگیان بود.

عبدالبهاء با مثنوی خداوندگار جلال الدین بلخی خراسانی میانه ای داشت و گاهی از آن میخواند و در میان سرگذشت های آن دفتر داستان های نغز را خوش داشت و چون از خواندن من به شور و شادی می آمد، از سخنان خداوندگار می خواند؛ به ویژه از داستان «صدر جهان» و چنان می خواند که هر کس درمیافت به شور آمده است و پیوسته شش دفتر مثنوی جلد کرده دم دستش بود که گاهی چون آسایش می یافت می خواند.

نمی‌خواهم از زبان او از خودستایی کرده باشم. ولی در یکی از شب‌ها که خواندن سرودهای شیرین فارسی او را به شادی و خوشی کشانده بود، سرگذشت وصال شیرازی را بدین گونه گفت که: «چون فتحعلی شاه به شیراز رفت، بزرگان شهر از دانشمندان و سرجنبانان و بازرگانان به دیدنش رفتند. گاهی که آخوندها در پیشگاهش بار یافته بودند وصال شیرازی هم سر رسید؛ چون می‌دانست که آخوندها با درویش‌ها میانه‌ای ندارند برای دلخوشی آخوندها که زورشان زیادتر از درویش‌ها بود روی به وصال کرد و گفت: شنیده‌ام آواز خوشی داری و خوب می‌خوانی. کامه‌اش این بود که وصال را نزد آخوندها شرمنده کند، ولی او در پاسخ گفت: آواز خوش، خدادادی است و رنجی در آن نکشیده‌ام، آنچه خود به دست آورده‌ام و در راه آن کوشش کرده‌ام و به آواز پیوند داده‌ام، ساز است که خوب می‌نوازم. فتحعلی شاه از پاسخ او درمانده شد و گفت: وصال! در گردآوری هنر زیاده روی کرده‌ای».

وصال نامش محمدشفیع و پای نامش میرزا کوچک از مردم شیراز و یکی از دانشمندان به نام بود. استاد و راهنمایش شادروان میرزا ابوالقاسم سکوت یکی از درویشان دل‌آگاه بود. نخست در سخن نام «مهجور» بر خود نهاد و چون از دوری به نزدیکی رسید به فرمان استاد خود سکوت «وصال» نام گرفت و دفترهای بسیار در دانش‌های گوناگون از خود به یادگار گذاشت. هفت گونه خط را خوب می‌نوشت و در هر هنری سرآمده بود. از این‌ها گذشته فرزندان و فرزندزادگانی از فرخندگی پرورش خو به این جهان داد که مایه سرافرازی ایران بوده و هستند.

عبدالبهاء رفته رفته با من خود گرفت و خشنود بود که بودن من مایه شادمانی روان اوست؛ بارها این را به زبان آورد و به خط خود بر کاغذها نوشت و یکی از آن‌ها نامه‌ای است که به پدرم نوشت و او را از این راز آگهی داد. اینک نامه:

ای بنده بهاء سلیل جلیل به فوز عظیم رسید و به موهبت کبری نایل شد، عاکف کوی دوست گشت و مستفیض از خوی او گردید در این انجمن حاضر گشت و به صورت حسن ترتیل آیات نمود، هر شب جمع را مستغرق بحر مناجات کرد و به آهنگ شور و شهناز به راز و نیاز آورد. شکر کن خدا را که چنین پسر روح‌پروری به تو داد و علیک البهاء الابهی، عبدالبهاء عباس».

اکنون بد نیست با مردمی که دور و بر عبدالبهاء بودند آشنا شویم و ببینیم در میان آنها خداوندان دل یافت می‌شدند یا نه؟ دو دسته مردم در پیرامون عبدالبهاء جای داشتند؛ یکی دسته آنها مهمانانی بودند که برای دیدن او از راه‌های دور به ویژه ایران بدان جا آمده و می‌آمدند و چند روزی در مسافرخانه می‌ماندند. مردمی ساده و خدافی‌پسند، و آمده بودند تا مزد دیدار خود را سرمایه رفتن بهشت کنند و پس از چند روزی بروند و جای خود را به آیندگان دیگر بدهند. گاهی در میان ایشان رندی پیدا می‌شد که گفتگو و آمیزش با او بی‌مزه نبود. دسته دیگر فرزندان آن‌هایی بودند که با بهاء بدان جا رانده شده؛ این‌ها نه سادگی و بی‌آلایشی دسته نخست را داشتند و نه دریافت رندان جهان را، کارشان داد و ستد، مفتخوری و خودپسندی بود. و گل سرسبد این دسته، چهارداماد عبدالبهاء بودند که از خرد، دانش و فرهنگ جدایی داشتند و از پول‌هایی که به نام باج، حاجی امین از بهائیان می‌گرفت و به عکا می‌فرستاد هزینه زندگی آن‌ها از خوراک و پوشاک و آموزش و پرورش فرزندان‌شان داده می‌شد و کسی از آن‌ها نیک‌خواهی و مهربانی و دستگیری از بینوایان ندیده بود.

عبدالبهاء چهار دختر داشت؛ بزرگ‌تر از همه ضیائیه‌خانم بود. پس از او طوبی‌خانم و روحا‌خانم و از همه کوچکتر منورخانم. چنان که گفتم بهاء می‌خواست میان دو فرزندش بستگی همیشگی باشد و برای این کار به ناچار می‌بایستی دختران عبدالبهاء را به پسران غصن‌اکبر بدهند، ولی زن عبدالبهاء منیره‌خانم از این کار جلوگیری کرد (و این همان زن است که بهاء پای نام کنه‌آردنه به او داد) و چون ناچار بودند دخترها را به شوهر بدهند آدم تراشی کردند ضیائیه‌خانم را به میرزاهادی دادند و گفتند که از افنان است.

اکنون ببینیم افنان کیان‌اند. بهاء که نزد پیروان خود دادمند خدایی بود خود را درخت و فرزندان نرینه‌خویش را غصن‌خواند و بستگان سید باب را افنان؛ به گمان اینکه اغصان شاخه‌های بزرگ و افنان شاخه‌های کوچک است، ولی در واژه تازی غصن را شاخه و فن را شاخه راست گویند و از سه به بالا اغصان و افنان است، و باز گمان کرده که افنان تک است، از این رو به هر یک از بستگان باب به جای اینکه فن بگوید افنان گفته. درباره بستگان باب گفتگو بسیار است زیرا باب خویشاوند نزدیک نداشت جز سه دایی و میرزا هادی از فرزندان دایی سید باب نبود؛ میرزاهادی پسر سیدحسین و او فرزند سیدابوالقاسم

سقاخانه است که سردسته سینه زنان شاه چراغ شیراز بوده و سالی چهل تومان مزد چاکری آن آستان را میگرفته و می گوید با زنی که سید (محمدعلی) باب در شیراز گرفت خویشاوندی داشت و گروهی چندان به باب نداشت و نه او و نه فرزندان در راه باب گامی برنداشتند تا چه رسد به جانفشانی. پس از چندی میرزاهادی نوۀ او از عکا سردر آورد و با تهیدستی از هر مایه ای ضیائیه خانم دختر عبدالبهاء را گرفت و شوقی را با دو پسر دیگر و دو دختر به بار آورد که امروز هم خودش و هم فرزندان رانده در گاه شوقی اند و جز پول در آوردن از کیسه عبدالبهاء و خوردن و آروغ زدن کاری ازش ساخته نبود، از ریش هم کوسه بود. روزی عبدالبهاء او را خواست. گفتند: «دارد ریش می تراشد». عبدالبهاء گفت: «ریش کی را می تراشد، او که ریش ندارد! ربابه باید ریش بتراشد». ربابه زنی بود از مردم یزد که رخت شوری و جارو پاروی اندرون، را می کرد چهره آبله گون و پرمو داشت».

دختر دوم عبدالبهاء را به میرزا محسن دادند؛ مردی کوتاه بالا و سرتاس بود و میان دامادها از دیگران فزونی داشت، یک چشم در شهر کورها بود. او هم سه پسر و یک دختر داشت. سومین دختر عبدالبهاء روحا خانم بود که او را به میرزا جلال فرزند سیدحسن اصفهانی بازرگان که به دست ظل السلطان کشته شد دادند. از او هم دو پسر و یک دختر ماند.

چهارمین داماد عبدالبهاء هم آقا احمد یزدی بود. اداها در آورد تا در سن پیری دختری که چند خواستگار داشت و نامش منور خانم بود گرفت. این را هم بدانید در سر این دختر گفتگوها شد، از هر گوشه خواستگاری بلند شد و بسیاری رانده شدند تا سرانجام هر چهار به خانه شوهر رفتند یا درست بگویم شوهر به خانه اینها آمد.

این را هم بدانید که بیشتر این افنانها چل بودند و چند تن از ایشان دیوانۀ زنجیری شدند. برای نمونه دو سه تا می گویم: حاجی میرزامحمدتقی پسری داشت خوش خط و دانش خوانده به نام سیدآقا در ۲۲ سالگی روزی در آبدارخانه قلیان خواست، پی در پی کشید و سخن نگفت تا چهره اش سرخ و آتشی شد و خرد را از دست داد. حاجی سید میرزای افنان هم پسر و دخترش هر دو دیوانه شدند که در سرداب خانه کند و زنجیرشان کردند. میرزا ابوالحسن افنان که میرزاهادی برادرزاده اش بود و در حیف در نزد عبدالبهاء به

آسودگی می‌زیست و من او را دیده بودم روزی به کله‌اش زد و به کنار دریا رفت و خود را در آب دریا افکند و درگذشت.

در میان نواده‌های عبدالبهاء در روزهای نخست من با شوقی آشنا شدم و او را دارای سرشت و نهاد ویژه‌ای یافتم که نمی‌توانم درست برای شما بگویم؛ خوی مردی در او کم بود و پیوسته می‌خواست با مردان و جوانان نیرومند دوستی و آمیزش کند! شبی با او و دکتر ضیاء الدین بغدادی فرزند یکی از بهائیان نامور که در آمریکا کارش پزشکی بود و برای دیدار عبدالبهاء به حیفا آمده بود، در عکا گرد هم بودیم و شوخی‌های که جوانان یکه می‌کنند می‌کردیم، در میان گفتگو من برای کاری از اتاق بیرون رفتم و بازگشتم و در بازگشت دیدم دکتر ضیا کار ناشایستی کرده... من برآشفتم و گفتم: دکتر! این چه کاری است که می‌کنی؟ شوقی رو به من کرد و گفت اگر تو هم مردی داری نشان بده! مانده این سخنان و کارها چند بار از او شنیدم و دیدم و دریافتم باید کمبودی داشته باشد. هرچند از یادآوری این سرگذشت شرمندهام و میدانم که نباید جز به ناچاری این سخنان را گفت، ولی چون نیازمندی دارم که شوقی را خوب بشناسید و بدانید همانندهای این گونه مردمان کم و کاستی دارند چنان که نمی‌شود این‌ها را نه در رج مردان گذاشت و نه از زنان به شمار آورد؛ نه بویه (آرزومندی) و دل بستگی و مهرورزی زنان را دارند و نه خرد و هوشیاری و مهربانی مردان را. در این گونه آدم‌ها دل‌بندی‌های ویژه‌ای است که دشوار است انسان به آن پی ببرد. نمی‌دانم شنیده‌اید که گاهی کت پزشکی مردی را روی تخت می‌خواباند و با کنش پزشکی او را زن می‌کنند و یا زنی را مرد می‌نمایند و هم آدمی که پیکره مردی داد، ولی نارس است، و دارای خوی زنان است می‌شود بر نیروی مردی‌اش افزود.

ای کاش در جوانی شوقی به کت پزشکی دانایی برمی‌خورد و ایارش یک پهلوی می‌شد. اینکه می‌بینید نه دل بستگی به پدر دارد و نه اندوه برادر و خواهر می‌خورد، نه رنج مادر را در پرورش و نگهبانی خویش به یاد می‌آورد و نه دوستان جانفشانش را سپاس‌گزار است، فرمان‌ها می‌دهد که کار مرد خردمند نیست، بهانه‌ها می‌گیرد که از هوشیاری به دور است، همه از آنجا سرچشمه می‌گیرد.

من با شوقی دوست بودم و در بیشتر گردش‌ها با هم بودیم تا آنکه چند ماه پیش از مرگ عبدالبهاء به لندن رفت و همان روزها با یکدیگر نامه‌نویسی داشتیم، و پیوسته دستور عبدالبهاء در چگونگی آمیزش و گفتگو با مردم نوشته دست من به او می‌رسید. خوب به یاد دارم که در نامه‌ای که با خط من عبدالبهاء برایش نوشت، سخن از پرفسور ادوارد براون به میان آورد و گفت: گاهی که او را می‌بیند سخن از کیش و آئین بهائی به میان نیاورد و هر گاه پرفسور از بهاء بپرسد و بگوید شما او را چه می‌دانید و در پاسخ بگوید ما بهاء را استاد خوی‌های پسندیده و پرورش دهنده مردمان می‌دانیم. دیگر هیچ و هم فرمود که در گفتگوی خود با دیگران باریک‌بین باشد و چیزی نگوید که با روش آن‌ها جور در نیاید.

جز شوقی با روحی و سهیل افنان پسران میرزا محسن و نواده‌های عبدالبهاء دوست بودم. همچنین با منیب شهید فرزند میرزا جلال اصفهانی که امروز یکی از پزشکان ارجمند است و در بیروت در بیمارستان آمریکایی‌ها کار می‌کند و حسین برادر شوقی که نزد من فارسی می‌خواندند. این را هم برای شما بگویم بهاء پسرهای خود پای نام غصن داد و به بستگان دور و نزدیک و خرد و کلا زن باب هم پاینام افنان، ولی در این میان به برادران و فرزندان برادر و خویشاوندان دور و نزدیک خود چیزی نداد. مزه اینجاست که سید محمد یزدی که نیای مادریش نوه دایی زن باب بود افنان شد که شاخه خدا باشد؛ ولی میرزا مجدالدین برادرزاده و داماد بهاء نه از اغصان شد و نه از افنان و شنیدم که مادرزنش از بهاء درخواست کرد که به او پای نام غصن بدهند و بهاء دریغ کرد و نداد.

روزی در حیفا با یکی از رندان بهائی همین نکته را در میان گذاشتم. گفت: «ای بی‌دین مگر نمی‌دانی همه چیز در دست اوست؟ مگر نفرمود: اگر به آسمان بگویم زمین و به زمین بگویم آسمان کس را نرسد که چون و چرا کند؟ دلش می‌خواهد که به بچه گربه‌هایی که در خانه میرزا ابوالقاسم سقاخانه به دنیا آمده‌اند افنان بگوید و به فرزند برادر نگوید؛ مگر همه چیز در دست او نیست؟ خاموش! مشت بر دهانم زد و گفت: «به چشم، هر آن چه آن خسرو بود شیرین بود.»

اکنون بر سر سخن رویم. چنان که گفتم من شب و روز سرگرم نوشتن و پاکنویس کردن نامه‌ها و به راه انداختن چرخ کارها بودم و از این راه، عبدالبهاء را آسوده دل کردم و هر روز شماره نامه و پاسخ آن در دست من بود.

چیزی که مایه شگفتی من می شد نامه‌های بهائیان به عبدالبهاء بود که می توانم بگویم همه آن‌ها از زیر چشم من می گذشت! و من پس از آگاهی بر آن‌ها سرگردان می شدم و با خود می گفتم این‌ها چه پیشرفتی در رفتار و کردار پسندیده در این جهان کرده‌اند؟ و چه گامی در دانش و شناسایی به جلو رفته؟ که همه از عبدالبهاء آرزوهای پست و پوچ خواهان‌اند و چنین پندارند که اگر هر کار ناشایستی از آن‌ها سر بزند چون نامشان را عبدالبهاء بر زبان رانده است در فردوس برین غلت خواهند زد. برای نمونه یکی را بشنوید: مردی بود از نیستانک نایین، دستار هب سر، نامش ملا محسن پسر ملا تقی مکتب‌دار، این مرد نیرنگ‌باز و فریفتار از نایین به تهران آمده و خود را به نام آقا شیخ محسن شناساند و چون در سر هوای سروری و ناموری داشت، دانش و مایه‌ای نداشت که در میان مسلمانان چهره کند، خود را به بهائیان چسباند و شور و جوش نشان داد و به دستاویز مثل و سخن پردازی خود را جا کرد و در آموزشگاه تربیت، که ویژه بهائیان بود، دبیر تاریخ شد. در آن روزگار من نیز از شاگردانش بودم. رفته‌رفته از مبلغان هم شد و با تردستی و پشت هم اندازی بسیاری از مبلغین کهنه کار پیشی گرفت تا آنجا که پاره‌ای بر او رشک بردند. اداها در می آورد و کرشمه‌ها می نمود که همه افسوس پایگاه بلندش را می خوردند. همه این کارها را برای این بهره کرد که دختر میرزا نعیم سدهی اصفهانی را که از مبلغان به نام و سخنور بود و در نزد انگلیسی‌ها چاکری می کرد به زنی بگیرد. دختر گفت: «اگر می خواهی زنت بشوم باید دستار را کنار بگذاری و کلاهی بشوی و ریش و پشم هم بتراشی».

آشوخ محسن پذیرفت و در شب پیوند همه این کارها کرد و میرزا محسن خان شد. در آن روزگار من در نزد عبدالبهاء بودم؛ روزی در میان نامه‌ها به نامه‌های این مرد رسیدم، در آن نامه خواهش کرده بود که عبدالبهاء به او پای نام دبیر مؤید بدهد، ولی نه چنان که مردم بفهمند این خواهش را خود او کرده، چنان پندارند خواستت عبدالبهاء بوده، عبدالبهاء که این چیزها در نزدش ارزشی نداشت او را نومید نکرد و در پاسخ با خط من نویساند: «بهاء به قائم مقام امیر مدنیة تدبیر و انشاء گفت من هم به تو دبیر مؤید می گویم....»

من چون نامه و خواهش او و پاسخ عبدالبهاء را دیدم دگرگون شدم و گفتم چه اندازه ما نادان بودیم که مردمی را که پایبند به این چیزهای پست هستند و بزرگی را در این فریب‌ها و بازی‌ها می‌دانند بزرگ می‌دانستیم و افسوس پایگاه بلندشان را می‌خوردیم. به جان شما سوگند اگر بخواهم پرسش‌ها و پاسخ‌های پیروان این کیش را بنویسم و یا گزارش دهم که چه خواهش‌ها داشتند و چگونه برآورده می‌شد مات می‌شوید که چگونه مردمی که می‌گویند در راه خوشبختی و پیشرفت دانش و یگانگی جهانیان و برکناری آنان از تباهی جانبازی کردیم، در پستی‌ها و پلیدی‌ها فرو رفته بودند. اگر به این کار ددست یازم سرگرمی خوشمزهای است و دفترهای خنده‌داری به میان خواهد آمد، ولی از آن می‌گذرم؛ چه عبدالبهاء را رازدار می‌دانست و چنین می‌پنداشت که در سینه من برای همیشه پنهان خواهد ماند.

این را نیز بشنوید: چند سال گذشت من به تهران آمدم و از این مردم ده رو و پلید کناره گرفتم. روزی در خانه یکی از دوستان به پیرزنی ناتوان و بینوا برخورد مع دلم به حال او سوخت، گفتم: نام تو چیست و از کجایی؟ گفت: «نامم سکینه و از مردم نائیم». رفته‌رفته در میان سخن دریافتم که این بینوا خواهر دبیرمؤید است از او پرسیدم که به سراغ برادر می‌روی و کمکی به تو می‌کند؟ گفت «مرا راه نمی‌دهد؛ یکی دو بار خواهرم ربابه که از نایین به تهران آمده بود به سراغش رفتیم زنش ما را به درون خانه راه نداد، او هم چیزی نگفت؛ تنگدستی و بینوایی را ننگ می‌داند». بی‌پروا گفتم: «نفرین باد بر این گروه بی‌شرم و پلید که برای فریب مردمان می‌گویند همه باریک دارید و برگ یک شاخسار؛ ولی در نهران چون خویشاوندان‌شان بینوا هستند آن‌ها را به خود راه نمی‌دهند».

بد نیست که نکته دیگری را هم بشنوید: پاسخ نامه‌های بهائیان از سوی عبدالبهاء به دست من بسیار به سود بهائیان بود؛ زیرا من بسیاری از لغزش‌های عبدالبهاء را که به زیان آن‌ها تمام می‌شد جبران می‌کردم. نمونه‌ای بیاورم که خوب دریابید بهائیان ساده و کم‌دانش ایران چنین می‌پنداشتند که عبدالبهاء در آنجا نشسته و از کار همه مردم دنیا آگاه است. به یاد دارم گاهی با دایی زاده‌ام که روزی زهرا خانم بود و امروز روحا خانم است در این گونه چیزها سخن می‌گفتم. او سرگرم پوست کندن باقلی بود از دانش عبدالبهاء سخن میگفت، که اکنون من دارم باقلی پوست می‌کنم او که در عکاست مرا می‌بیند. با این



گمان پوچ که در همه بهائیان نادان بود اگر سخنی می گفت به ناچار می گفتند او درست گفته است. روزی پدرم گفت: «درخانه ای که دو سه نفر بهائیان با هم می زیستند همه با ه نامه ای به پیشگاه عبدالبهاء نوشتند که در پایین نامه نام یکان یکان نوشته شده بود؛ از نامها که نوشته بودند این نام بود: میرزا مؤمن، آقا بیگم زن میرزا مؤمن و زیرنام میرزا مؤمن نام میرزا نبی خان نوشته بود. این نامه به دست عبدالبهاء رسید و چون خواست جوابنامه را بدهد و نام یک یک را بنویسد پرت شد؛ به جای اینکه بنویسد آقابیگم زن میرزا مؤمن نوشت آقا بیگم زن میرزا نبی خان؛ این پاسخ چون به تهران رسید غوغایی به پا شد، هیچ کس نگفت این لغزشی بوده که از خامه عبدالبهاء نوشته است: «آقا بیگم زن میرزا نبی خان». بیچاره میرزا مؤمن که زمین گیر بود داد و فریاد به راه انداخت و کشان کشان خود را از خانه بیرون برد، آن دو، هم شرمند شدند و هم دچار شگفتی و یارای اینکه بگویند چنین چیزی نبوده نداشتند.....

من چون اینها را شنیده بودم نگران بودم که از این لغزشها که گاهی خاندانها را بر باد می دهد پیش نیاید. روزی در میان نامهها نامه چند تن از دختران بهائی رسید. عبدالبهاء نامهای ایشان را خواند و نامه را پاره کرد و به دور انداخت. در میان نامهها نام نسری بود؛ من پرسیدم نصر را با صاد بنویسم یا با سین؟ گفت: نمی دانم: بگذار بینم خودشان با چه نوشته اند.» هر چه گشت نامهها پیدا نشد. گفت: «این نام را خط بزن و بنویس». گفتم: «بنویسم بهتر است خواه با صاد باشد یا سین، برای اینکه اگر بنویسم چون این نامه به تهران برسد و نام این دختر در میان نباشد همه تا پدر و مادر به او می گویند تو در این دین سستی و پیمان شکنی و یا کار زشتی کرده ای که عبدالبهاء نام تو را نوشته، ولی اگر با صاد باشد و ما با سین بنویسیم می گویند به به به تو دلیر مانند کسی! و اگر با سین باشد و ما با صاد بنویسیم می گویند یاری خدا با تو است». باری عبدالبهاء گفت: «راستی این چنین است که می گویی؟» گفتم: «آری و داستان میرزا مؤمن و آقا بیگم و میرزانی خان را برایش گفتم». گفت: اکنون که چنین است با هر چه می خواهی بنویس». من هم با صاد نوشتم. اگر آن روز این کار را نکرده بودم، پدر او به گناه بی دینی و زشتکاری از خانه بیرون می کرد و او هم بدبخت می شد.....

ای بهائیان که مرا بد می دانید و رانده در گاه خدا می خوانید، خوبی های مرا درباره خود و پدر و مادرتان فراموش نکنید؛ از این گونه کارها من بسیار کرده ام که اگر دیگری به جای من بود و از این رازها آگهی نمی داشت خانواده ها در رنج می افتادند. چنان که افتادند، روزی عبدالبهاء نام کسی را برای من برد که از پیروان بهاء بود و در خانه بهاء کار می کرد؛ همان هنگام دیگری از آشپزخانه گم شد. بهاء به او فرمود: «دیگ را تو دزدیدی». در پاسخ چیزی نگفت، از این رو همه او را دزد دانستند. پس از چند روز دیگر دیگ از جای دیگر پیدا شد آنگاه گفتند: «به به بر این گروه و دلبستگی که بالای سخن بهاء نگفت». و بسیاری از بهائیان که به گفته های خودشان تاب این آزمایش را نداشتند از میان رفتند. اگر بخواهم گزارش روزگاری را که در حيفا و گاهی در عکا در نزد عبدالبهاء بودم بنویسم گذشته از اینکه دور و دراز می شود، می ترسم باور نکنید و مرا دروغ زن بشمارید و بگویید لاف می زند و گزاف می گوید.

اکنون برای اینکه عبدالبهاء را بشناسید بشنوید: عبدالبهاء را در روزگاری من دیدم که در پایان زندگی و سالش به هفتاد و پنج رسیده بود؛ ولی چشمش با فروغ و دندانهایش بجا و گوشش شنوا بود. مردی خوش سخن و نکته سنج و با اندیشه بود. گاهی جوشی می شد و برآشفته می گشت و در پاره ای جاها زودباوری نشان می داد و بدگویی و سخن چینی در او کارگر می افتاد و چون با برادران و خویشان پدری خود دوستی نداشت و آن ها را سخت دشمن می شمرد و خرسند نبود که کسی از پیروانش با آن دسته از بهائیان که سرورشان غصن اکبر بود دیدن کند، به دنبال این دودستگی، مردم بدگو و سخن چین بهائی میدانی داشتند که در نهانی بگویند: «فلان آدم را نیمه شب نزدیک کاخ بهجی دیدم بی گمان به دیدار برادرش رفته». این آگهی ها او را بر آتش خشم می نشاند و گاهی رنج و آزار کسان را فراهم می کرد.

هر روز پیش از برآمدن آفتاب از خواب برمیخواست و سرگرم راز و نیاز می شد و یزدان پاک را می خواند و بیشتر به آهنگ و پی درپی می خواند: «یاالله المستغاث». سپس دوباره به بستر می رفت و یک تسوا از روز برآمده بیدار می شد کمی شیر و یکی دو زرده تخم مرغ می خورد، آنگاه به کار می پرداخت و همیشه، چه در تابستان و چه در زمستان، روزها پس از ناهار کمی می خوابید.

روزهای آدینه پیش از نیمروز به مسجد می‌رفت و پشت سر پیشوای مسلمانان سنی که در آنجا روش حنفی داشتند دست بسته نماز می‌خواند و خود را مسلمان می‌نمود و در ماه رمضان هم خویش را روزه‌دار نشان می‌داد و گاهی که در انجمنی با دانشمندان و بزرگان مسلمان روبه‌رو میشد از برتری کیش مسلمانی سخن می‌گفت و چنان رفتار می‌کرد که مردم آن سرزمین، آن‌ها را مسلمان می‌دانستند و گمان نمی‌کردند که دینی تازه آوردند و فرمان‌های قرآن را سترده و به جای نماز و روزه و دستورهای دیگر مسلمانی چیز تازه‌ای آورده‌اند و فرمان‌های نو به کار بسته‌اند. و اگر می‌پرسیدند: «چرا خویشان رابهائی می‌نامید؟» می‌گفت: «بهائی دین جداگانه‌ای نیست، شاخه‌ای از مسلمانی است». به خط من روزی به یکی که این پرسش را کرده بود به تازی نوشت: «اما التسمیته بالبهائیه کتسمیه بالشاذلیه». می‌گوید: «نام نهادن به بهائی گری چون نام نهادن به گروه شاذلی‌هاست». شاذلی یک دسته از خداشناسان‌اند که پیرو کیش مسلمانی‌اند، ولی نام شاذلی را بر خود نهاده‌اند. من در عکا سرکرده این گروه را که نامش شیخ محمود شاماتی و به سراغ عبدالبهاء آمده بود دیدم، چون درویشان خودمان بودند که خویش را بیدار دل و آگاه روان می‌دانستند.

آنچه به این کار کمک می‌کرد شیعی بودن ایرانیان بود که چون بهاء از ایران بیرون آمد و شیعه ایرانی به سه جانشین پیغمبر ناسزا می‌گفتند و بهاء آن‌ها را از این کار نکوهید، آن دسته که پیرو او شدند و جانشینان پیغمبر را دوست گرفتند بهائی نامیده شدند. این سخنان دریافت مردم آن سرزمین بود و در این باره از گفتارهای بهاء، رندان بهائی گواه‌ها هم می‌آوردند. چه بهاء و در نامه‌ها و دفترهای خود شیعه را دروغ‌زن و بد آئین دانسته و هر جا نام شیعه را برده واژه «شنیعه» را هم به دنبالش آورده که به فارسی زشتکار را می‌گویند و به بسیاری از دانشمندان شیعه پای نام‌های زشت داده، چون شادروان آقا نجفی را گرگ و فرزندش را گرگ و امام جمعه اصفهان را مار خوش‌خط و خال و بسیاری دیگر را به نام‌های زشت خوانده است که اکنون از آن می‌گذریم.

در نزد دیگران و کسانی که دنبال دینداری نمی‌رفتند، عبدالبهاء این کیش را مانند دین‌های گذشته نمی‌آورد و می‌گفت: «مردم گرفتار بدبختی و جنگ و خونریزی و آزمندی بودند، بهاء آمد و چیزهایی آورد که به درد مردم می‌خورد و آن‌ها را به آسایش

می‌رساند». گاهی دانشمندان فرهنگ به نزدش می‌آمدند و می‌پرسیدند: شما بهاء را چه می‌دانید؟ در پاسخ می‌گفت: «ما بهاء را استاد و پرورش دهندهٔ مردم جهان به راستی و درستی و پاکی و آزادی می‌دانیم». دیگر سخن از این بهاء فرستادهٔ خدا و برتر از همه پیغمبران است و از جهان بالا به او کمک می‌رسد و یا خدایی است که در جامعهٔ آدمی پدیدار شده در میان نبود. عبدالبهاء در زندگی مانند بهاء نبود و از او ساده‌تر و بی‌آلایش‌تر زندگی می‌کرد و اگر در میان پیروانش کسی را می‌دید که هوشیار است و آمادگی دانش و هنری دارد او را بر نزدیکان برتری می‌داد.

به هیچ یک از دختران و نواده‌ها و دامادها پای نامی نداد و گاهی از کسان خود گله می‌کرد و از آن‌ها دل‌تنگی داشت. روزی من از سرما خوردگی ناخوش شدم چنان که نتوانستم از خانه بیرون بیایم و از بامداد تا روز دیگر آسایش گزیدم و تنها در آنجا ماندم؛ گاه فرو رفتن آفتاب دیدم یکی در خانه را می‌زند. نزدیک در رفتم و گفتم کیست؟ عبدالبهاء گفت: «شاید نخواهد بگوید کیست.» بی‌درنگ در را گشودم. پرسید: «چگونه‌ای؟» گفتم: «در پرتو بخشش و نوازش سرکار آقا بسیار خوب». آنگاه نشست و سخن آزاد کرد و پاس بر گردن من نهاد و در میان سخن گفت: ای صبحی! بین تا چه اندازه مهربانم، چون دانستم که تو را ناخوشی پیش آمده به سراغت آمدم. خواهد آمد روزگاری که تو در همین جا بیمار خواهی شد و کسی از تو دلجویی نخواهد کرد، آنگاه به یاد من خواهی افتاد و خواهی گفت: «فلانی تا چه اندازه مهربان بود». به راستی چنین بود. هر چند من پس از عبدالبهاء در آنجا نبودم و اگر بودم بدتر از آن را می‌دیدم، ولی در ایران هم مرا آسوده نگذاشته و رشک بردند و مرا آزار دادند که برای‌تان گزارش آن را خواهم داد.

بسیاری مهر و دوستی که عبدالبهاء به یکی دو تن نشان می‌داد، خویشاوندان خود را به رشک می‌آورد و گاهی نزد این و آن گله می‌کردند که چرا باید عبدالبهاء دیگران را بر ما برتری بنهد؟ و این را نمی‌دانستند که این برتری از راه نیازمندی است که او به آن‌ها دارد و چون از آن‌ها راستی و درستی دیده به زبان، گرامی‌شان می‌دارد؛ (وگرنه آنچه از ایران پول و خواسته و پیشکش می‌فرستند همه به کار خوشی و آسایش دامادها و نواده‌ها می‌سد. خوراک و پوشاک و گردش و هر گونه هزینهٔ دور و بری‌های عبدالبهاء از پولی

بود که بهائیان ایران می‌فرستادند و از درآمد خود صد نوزده به او می‌دادند و بسا خویشاوندان کسانی که این پول‌ها را با دست حاجی امین برای عبدالبهاء می‌فرستادند گرسنه بودند.

از این رو بود که دخترها و بستگان نزدیک عبدالبهاء گاهی از بهاء یاد می‌کردند و در میان سخن می‌گفتند: «آن دل‌بستگی که بهاء به خویشاوندان خود داشت عبدالبهاء ندارد و هم ارزشی را که او به کسان خود می‌گذاشت این نمی‌گذارد». از بزرگ منشی بهاء سخن‌ها می‌گفتند که درست دستگاهش مانند دستگاه پادشاهان بود، گاهی بر اسب می‌نشست و گردش سواره می‌کرد و به روش پادشاهان دو تن از پسرهای کوچکش پیشاپیش او می‌رفتند سپس خود بهاء و به دنبالش پیروان می‌رفتند و فر و شکوه به او می‌دادند.

داستان سوار شدن و اسب تازی او را در بیرون من از عبدالبهاء و دیگران بارها شنیده‌ام و پرده‌ای از نگارگری به دستم آمد که در برابر کاخ بهجی در دشت عکا به همان آئین که می‌گفتند در گردش است و چنان که می‌بینید در این پیکره استادی به کار برده و هر کس عکس بهاء را دیده است بی‌گمان در میابد که یک سر مو این پرده با آن عکس جدایی ندارد. بهاء خوش داشت که پیروی آئین و روش پادشاهان بکند. چنان که می‌بینید در گفته‌ها و نوشته‌هایش به پیروان خود مانند پادشاهان، ما چنین فرمودیم و چنان دستور دادیم می‌گفت و از آن هم گام فراتر می‌نهاد آن را به نام این بنده من! ای پسر کنیز من! می‌خواند. به هر یک از فرزندان و نزدیکان خود پای نامی داد و چنان که پادشاهان گذشته به گرامی‌ترین زن خود «مهد علیا» می‌گفتند او نیز مادر غصن اکبر را مهد علیا نامید که از پیش گفتیم.

اگر بخواهیم چنان که دلم می‌خواهد به پهنا و درازای سرگذشت خود در پیشگاه عبدالبهاء پردازم هر چند گزارش‌ها و سرگذشت‌ها نغز و شیرین است می‌ترسم گفته نظامی

آب ار چه همه زلال خیزد از خوردن پر ملال خیزد

درست در آید. همین اندازه بدانید از آن روز که به حیفا رفتم و پس از چندی همدم و همراز عبدالبهاء شدم تا روزی که از آنجا بیرون آمدم، گام به گام با او بودم به دور و بر

فلسطین و شهر تبریا (کانون یهود در آن روز) رفتیم و بر روی دریای جلیل کشتیرانی کردیم. در تبریا چندین روز در مهمانخانه غروسمن که یک آلمانی در چند سال پیش آن را رو به راه کرده بود و پس از درگذشت او، زنش از آن نگه‌داری می‌کرد ماندیم. در آن مهمان‌خانه دو دختر خوشگل و زیبای لبنانی بودند که به کارهای مهمانان از پاکیزه نگه داشتن اتاق‌ها و آوردن چاشت در بامداد می‌رسیدند. یکی از آن دو نامش صبحیه بود، اندامی زیبا و رخی سرخ و سفید و بانمک داشت. چون با من همنام بود، دوست شدیم و گرم گرفتیم، ولی این دوستی چند روز بیش نپایید و «از دل برود هر آنکه از دیده برفت» درست درآمد.

در بیرون شهر تبریا چشمه‌های آب گرم بود که از اندرون زمین می‌جوشید و بیرون می‌آمد و از آن‌ها آبدان‌ها ساخته بودند و گرمابه‌ها به راه انداخته که مردم برای تندرستی و بهبودی به آنجا می‌رفتند. چندین بار و هر باری با عبدالبهاء به آنجا رفتیم و اگر چه من عبدالبهاء را در گرمابه دیده بودم بدین سان، هر گاه که بدنش چرک و به گرمابه نیازمند میشد، فرمان می‌داد تا خسرو گرمابه را آتش کند، چون خوب گرم و آماده می‌شد، عبدالبهاء نخست به ما می‌فرمود: «بروید و شست و شو و کیسه‌کشی کنید تا من هم هوس کنم و بروم». ما می‌رفتیم و پس از ما او می‌رفت - ولی در تبریا با عبدالبهاء لخت می‌شدیم و به گرمابه و آبدان می‌رفتیم. دیگران که به گرمابه‌های آنجا می‌آمدند سر تا پا لخت بودند، ولی ما به روش ایرانی‌ها لنگ می‌بستیم و اگر گاهی بیگانه‌ای ما را دید به لنگ ما می‌خندید، ولی ما به آن‌ها نمی‌خندیدیم.

در این رهسپاری از کسانی که با ما همراه بود، شادروان عزیزالله خان بهادری شیرازی بود که مردی دانشمند و زبان‌دان به شمار می‌رفت و نامه‌هایی که عبدالبهاء به آمریکایی‌ها می‌نوشت ترجمانی‌اش را او می‌کرد. پس از درگذشت عبدالبهاء او نیز به ایران آمد و از کسانی بود که شوقی پاس او نگه‌داشت و او را هم از خود راند؛ مردی بود پاکیزه و پاکدامن.

روزی به کنار رود اردن رسیدیم، چندین سوار که میرزا هادی پدر شوقی هم در میان آن‌ها بود به پیشواز آمدند و پیرامون کروسه عبدالبهاء را گرفتند. من هوس اسب‌سواری به سرم زد، اسب میرزا هادی را گرفتم و جای خود را در کروسه به او دادم. در این میان

اسفندیار به اسب‌های کروسه هی زد، سوارها هم که از دنبال می‌آمدند اسب‌ها را تاختند، اسب من از همه جلوتر افتاد تا برابر عبدالبهاء رسید، چون مرا دید شادمانی نمود و گفت: «صبحی! صبحی! اسب تازی هم می‌کنی؟» گفتم آری. اینکه چیزی نیست.

باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق

از عدسیه به مسخ آمدیم. در آنجا شنیدیم که میان مسلمانان و یهودی‌ها ستیزگی در گرفته است از این رو عبدالبهاء که می‌خواست چند روز دیگر در گردش باشد بی‌درنگ با راه آهن با ما به حیفا برگشت و پس از یکی دو روز به بهجی رفتیم. شبی سخن از چامه و چکامه‌های فارسی به میان آمد و نام انوری ابیوردی را برد. عبدالبهاء ابیوردی را آب‌یوردی به زبان آورد؛ دریافتم که دانسته‌های خود را در این بخش از استاد نیاموخته و آنچه فرا گرفته از خواندن دفترها و دیوان‌ها در نزد خود بوده. باری چامه‌ای از خود خواند که چند تا از آن در یادم است:

این حلق بها در حلقه افتاد این دام بلا موی تو بود

بنگر صنما روی دل ما چون قبله‌نما سوی تو بود

اسبان جنون آماده کنون جان منتظری هوی تو بود

در پایان نیز گریز به نام می‌زند و می‌گوید:

بر مدعیان گردید عیان عباس سگ کوی تو بود

گاهی که بهائیان این چامه را می‌خواندند، به اینجا که می‌رسید با آنکه نمی‌توانستند دست در سخنان خداوند خود ببرند، ولی به ناچار ناپرهیزی می‌کردند و به جای سگ کوی سر کوی، تو می‌خواندند و از این نافرمانی که در جاهای دیگر نشانه بی‌دینی و دروندی است سرفرازی می‌نمودند.

شبی سخن از حاجی میرزا آقاسی به میان آمد و عبدالبهاء درباره کشتن ملامحمدتقی قزوینی و گرفتاری قره‌العین و میرزا صالح شیرازی و دو سه تن دیگر داستان‌ها گفت و دادگویی کرد که چون خواستند به جای ملامحمدتقی پنج کس را بکشند، حاجی میرزا آقاسی داد و بیداد به راه انداخت که یک تن کشته شده است، چرا می‌خواهید به جای یکی پنج آدم را بکشید؟ یکی بس است و پس از آن، سرگذشت شیرینی از حاجی میرزا آقاسی به میان کشید بدین گونه:

«حاجی میرزا آقاسی درویش و پیرو ملا عبدالصمد همدانی و در نزد او شاگرد بود، در آن سال که وهابی‌ها به کربلا و نجف گریختند و دست به یغما گشودند، ملا عبدالصمد همدانی و چندین تن دیگر را کشتند. او در روزگار خود مردی درویش و دانشمند و دل آگاه بود. پیش از آنکه کشته شود به حاجی میرزا آقاسی گفت: اگر پیشامدی برای من کرد و من از میان شما رفتم، زن و فرزندان مرا به همدان برسان. حاجی میرزا آقاسی این گفته را پذیرفت و چون عبدالصمد کشته شد، با آئین درویشی و جوانمردی زن و فرزند پیر و استاد خویش را با تهی دستی به همدان برد.» عبدالبهاء می گفت: «چون بیش از یک چاپار نتوانسته بود کرایه کنند و بر آن هم زن و فرزند خردسال پیر خود را سوار کرده بود در میان راه با آنکه خود پیداده می رفت، گاهی کوکان پیر را که از راه مانده می شدند بر شانه خود می نشانند و ره نوردی می کرد. هر جور بود آن‌ها را تندرست به همدان رساند. آنگاه از آنجا پیاده با کاروان حج روی به مکه نهاد. در همان کاروان عزت‌نسا خانم دختر فتحعلی شاه قاجار نیز با دبدبه و کبکبه همراه بود.

در فرودگاه‌های میان راه گاهی حاجی میرزا آقاسی با چاکران شاهزاده و اختگان هم‌نشین و هم گفت می شد و چون شیرین‌زبان و مثل گوی بود گرمی‌اش می داشتند و نوازشش می کردند. شبی در میان سخن گفت: بیاید دست بالا کنید و دست این شاهزاده خانم را بگیرید و در دست من بگذارید، زیرا او بی شوی است و من بی زن، بهتر و سزاوارتر از من برای او کسی نیست! از این سخن همه به خنده افتادند. فردای آن شب یکی از اخته‌ها که به آن‌ها خواجه می گفتند و می گویند، این شوخی حاجی میرزا آقاسی را به گوش شاهزاده خانم رساند و او را چنان برآشفته کرد که حاجی را به پیشگاه خود خواست و به چاکران و گماشتگان فرمان داد که پس کله و توی سر حاجی تا می توانند بزنند؛ کتک سیری به او زدند و از کاروان بیرونش کردند. حاجی پس از آنکه به مکه رسید و روی به خانه خدا آورد، شال خود را از کمر باز کرد و برگردن انداخت و گفت: خدایا ما به سوی تو رهسپار بودیم و این راه را پیاده می پیمودیم، سخنی نگفتیم که دستاویز این همه رنج و آزار و توسری باشد، خدایا کینه مرا از این زن بکش. حاجی میرزا آقاسی به ایران بازگشت و پس از چندی به آذربایجان و تبریز رفت و چون خوشمزه و دانشمند بود، آوازه‌اش به گوش شاهزادگان رسید. نخست، استاد شاهزادگان و محمد میرزا



و سپس هم سخن و همراه او گشت و آشکارا به او گفت که پس از نیا تو پادشاه ایران خواهی شد. تا روزی که فتحعلی شاه در اصفهان در گذشت و او را به قم آورده در آنجا به خاک سپردند و با داشتن چندین پسرهای نیرومند و باجریزه محمد شاه بر جایش نشست و پس از یکسال که قائم مقام دستورش بود، او را راند و کشت و حاجی میرزا آقاسی را برای دستوری برگزید. چون حاجی میرزا آقاسی در روش و رهبری، خود را استاد محمدشاه می دانست نمی خواست این کار را بپذیرد، ولی شاه پافشاری کرد و او به ناچار پذیرفت بدین پیمان که شاه عمه خود عزت نساء خانم را به او بدهد. شاه گفت: بسیار خوب. کس به خواستگاری نزد عزت نسا خانم فرستاد، او هم آماده کار شد و در دو سه روز جشن پیوند آن دو را آماده کردند. شبی که حاجی را با خانم دست به دست دادند، پیش از هر چیز حاجی میرزا از خانم پرسید: مرا می شناسی؟ نگاهی کرد و در شکفت شد، زیرا زنی درستکار و پاکیزه بود، ولی چشمش حاجی آشنا می آمد! گفت: تو مهین دستور شاهنشاه ایران. گفت پیش از آن. گفت: استاد درویشی شاه. گفت: پیش از آن. گفت: همراه و هم سخن شاه. گفت: پیش از آن. گفت: آموزگار شاهزادگان. گفت: پیش از آن؟ گفت: دیگر آگاهی ندارم. گفت: خوب نگاه کن بین مرا کجا دیده ای؟ شاهزاده خانم سرگردان مانده بود که حاجی گفت: عزت نسا خانم! من همان کسی هستم که چند سال پیش در راه مکه به شوخی از تو خواستگاری کردم و مرا با دست چاکران خود کتک زدی. شاهزاده (به گفته عبدالبهاء) دوبامبی (دودستی) بر سرش زد که تو با آن پیشینه اکنون دستور بزرگ ایران شدی؟...»

از حاجی میرزا آقاسی داستان های شگفت آورده اند؛ از آن هاست آنچه سپهر کاشانی در تاریخ خود نوشته است می گوید: چون محمد شاه خواست جشن زناشویی ناصرالدین شاه را به پا دارد، هوای تهران بی اندازه گرم بود چنان که به دشواری می توانست کسی در آن پایداری کند. محمد شاه کسی را نزد حاجی فرستاد و پیغام داد که هویی بکش تا باد خنک بوزد و هوا سرد شود و ما بتوانیم به شهر بیاییم. این پیغام را فرستاده شاه در میان دسته ای که پیرامون او بودند رسانید. حاجی روی به آن ها کرد و گفت: پادشان شما چنین می پندارد که من سلیمان پیغمبرم که باد در فرمان من باشد، من مردی درویش و ناچیزم، آنگاه روی به فرستاده شاه کرد و گفت: به خواست خدا چنین خواهد شد. هنوز

آن مرد پا از دروازه بیرون نگذاشته و پاسخ پیغام را به شاه نرسانده بود که باد سرد وزیدن گرفت و تا آنگاه که جشن زناشویی به پایان رسید هوا خوش و میانه بود.» از این گونه سخن‌ها درباره حاجی بسیار گفته‌اند تا آنجا که در تندرستی آگهی مرگ خود را داد!

در یکی از شب‌های بهجی که گفتگوهای شیرین در میان داشتیم، سه از شب گذشته بود که شام خوردیم، پس از شام به یک دو تن مهمان که در آنجا بودند فرمان داد بروید و بخوابید، به من هم گفت به اتاق خود برو و سر بر بستر آسایش بگذار. (من در بهجی اتاق ویژه‌ای داشتم که افزار کار و آسایشگاهم آنجا بود. روزی عبدالبهاء در میان سخن گفت: «صبحی! این اتاق به نام تو نامی خواهد شد و در روزگارهای آینده خواهند گفت: این اتاق صبحی است، در اینجا نامه‌های عبدالبهاء را پاکنویس می‌کرد و به خاور و باختر می‌فرستاد.» به اتاق خود رفتم و پس از خواندن چند نامه و چند برگ از دفتری سر بر بالین گذاشتم و به خواب خوش فرو رفتم. شب از نیمه گذشته بود که بانگ کوبیدن پنجره سراسیمه از خواب بیدار پریدم و پشت پنجره که رو به بیابان باز می‌شد رفتم دیدم عبدالبهاء است. شال پشمی خود را که به کمر می‌بست به دور سر پیچیده بود. گفتم: «فرمانی است؟» گفت: «آری بیا.» بی‌درنگ جامه پوشیدم و در را کلید کردم و دنبالش رفتم. فرمود: «بنشین و بنویس.» گفتم: «پس بگذارید بروم و افزار کار بیاورم.» برآشفت که چرا نیاوردی؟ زود دویدم و کلک و دوات و کاغذ برداشتم و بردم. عبدالبهاء در اندیشه فرو رفته بود، در درازای اتاق به راه افتاد و فرمود: بنویس. در آمد سخن این بود: «نیمه شب است و همه چشم‌ها خواب در خواب است. عبدالبهاء در کنار روضه مبارکه بیدار....» نامه دور و درازی بود. دریافتم که از تهران دوست‌نماها برای خودشیرینی، نامه‌ای به او نوشته و او را از برخی بهائیان ترسانده‌اند. نامه‌نویسی تا شبگیر کشید و چون به پایان رسید نامه را از من گرفت و گفت: «برو بخواب.» به اتاق خود آمدم، اما خوابم نبرد. در این اندیشه بودم که انگیزه این نامه چه بوده است....

روزی دیگر من و عبدالبهاء تنها بودیم، عبدالبهاء گفت: «اینجا کسی نیست که برای ما ناهار درست کند. چندتا کدو پوست بکن و برای ناهار سرخ کن.» من کدوها را پوست کندم و در روغن چرخ دادم و سرخ کردم. آنگاه همه را در کماجدان نهادم و بر روی آتش نرم گذاشتم تا با بخار خوب پخته شود. نزدیک نیمروز یکی دو مهمان رسید. فرمان

ناهار داد. به آئین سفره ایرانی سفره را پهن کردم، پنیر و سبزی گذاشتم، آنگاه به سراغ کدوها رفتم دیدم آن‌ها که در ته کماجدان‌اند خوب پخته و له شده‌اند، ولی آن‌هایی که رو بودند درست نپخته‌اند. من زرنگی کردم آن‌ها که پخته بود در بشقابی کردم و جلوی عبدالبهاء گذاشتم و بازمانده را در بشقاب دیگر برای مهمان‌ها و با خود گفتم هرگز مهمان‌ها نخواهند گفت که کدوها درست نپخته‌اند. عبدالبهاء یک تکه از آن کدوها را جلوی خود گذاشت و خورد، آنگاه دستش را دراز کرد و با چنگال یک برش از کدوهای نیم‌پخته را جلوی خود گذاشت و نگاهی به من کرد و گفت: «چرا درست بخش نکردی و پخته‌ها را جلوی من گذاشتی؟». گفتم: «برای آن گذاشتم که دست خجسته سرکار آقا به آن برسد و به هر یک برشی بدهید تا با گوارایی بخورند و از بخشایش و نوازش خداوند خود بهره‌ور شوند. عبدالبهاء خندید و به هر یک نواله‌ای داد و همه را از من خشنود کرد.

چون در کارها دست یافتم و بر آشکار و نهان هر چیز آگاه شدم و هم به دست من سپرد شد و در هر جا پادرمیانی می‌کردم، نزدیکان عبدالبهاء، به من رشک می‌بردند که در کتاب «صبحی» گزارش آن را داده‌ام.

آنچه در آنجا مرا دل‌تنگ می‌کرد چند چیز بود که تاب بردباری آن را نداشتم، یکی آنکه میان بهائیان فرنگی با ایرانی جدایی می‌گذاشتند، به فرنگی‌ها بیشتر ارزش می‌دادند تا به ایرانی‌ها و مردم خاور. نخست آنکه مهمان‌خانه این‌ها جدا از آن‌ها بود و افزاز زندگی این‌ها آراسته‌تر و نیکوتر بود. ایرانی‌ها هر چند در توی یک اتاق بودند و بر روی زمین می‌خوابیدند، ولی فرنگی‌ها در هر اتاقی بیش از یکی دو نفر نبودند و تخت‌خواب‌های خوب فتری داشتند و افزاز آسایش و خوراک‌شان بهتر بود.

پیوسته عبدالبهاء شام و نهار را با فرنگی‌ها می‌خورد و به عکس در مهمان‌خانه ایرانی‌ها یک بار هم این کار را نکرد. دوم آنکه زن‌های اندرون، دختران و خویشاوندان عبدالبهاء از ایرانی‌ها رو می‌گرفتند و دیده نشده که برای نمونه دست کم یک بار خواهر یا زن عبدالبهاء که هر دو پیر بودند از یک پیرمرد بهائی ایرانی که سرافرازی خود را در بندگی آن‌ها می‌دانست در هنگام برخورد پاسخ درودش را بدهند تا چه رسد که دلجویی کنند. با

فرنگی‌ها اینگونه نبودند. با آنکه گروش و دلبستگی یک بهائی ایرانی که در این راه جانبازی‌ها کرده‌اند از فرنگی‌ها بیشتر و بالاتر بود و از بن همانند نبودند.

سوم آنکه در نوشته‌های خود گاهی که می‌خواستند مردم را به کیش بهائی بخوانند، دربارهٔ ایرانی‌ها سخنان ناشایست می‌گفتند که این‌ها مردمی بودند مانند جانوران درنده، خونریز، بدستیز، دور از آموزش و پرورش، در هوس‌های ناهنجار فرورفته، زشتکار و بدکردار؛ این دین، آن‌ها را به راه راست راهبر شد و به آن‌ها دانش نشان داد تا از خوی جانوری دست کشیدند و اندک به راه مردمی آمدند... و چنان در گفتن این سخنان تردست بودند که هر کس از مردم بیگانه که با سخنان آن‌ها آشنا شده بود ایرانیان را پست‌ترین مردم جهان می‌پنداشت.

چنان که در کتاب صبحی نوشته‌ام دو ماه پیش از آنکه عبدالبهاء از این جهان بدرود گوید، روزی در دکان یکی از دوستان نشسته بودم که نوکر در خانه نزد من آمد و گفت: سرکار آقا، (عبدالبهاء) ع تو را خواسته. هر چند روز دو سه بار عبدالبهاء مرا می‌خواند، ولی ندانستم چه شد که خواستن آن روز مرا خوش نیامد. باری به نزدش رفتم بی‌اندازه مهربانی نمود و دربارهٔ رساندن کیش بهائی به مردم و بزرگی این کار سخن گفت و سرانجام بر زبان راند که می‌خواهم تو را برای این کار بزرگ برگزینم و به شهرها بفرستم. چون با عبدالبهاء خو گرفته بودم و از حیفا و کوه کرمل و عکا خوشم می‌آمد، سخت دل‌تنگ شدم. چهره‌ام پرچین و جبینم پرآژنگ شد. عبدالبهاء دریافت و از خوبی‌های این کارر برای من سخن‌ها گفت و لی در من نگرفت. بی‌اندازه افسرده شدم. چون افسردگی مرا دید گفت: «من برای خودت می‌گویم، نمی‌خواهی نرو و همین جا سرکارت باش. گفتم: «نه، چون فرمودید برو می‌روم».

روز دیگر عبدالبهاء به خانهٔ من آمد و چندان مهربانی نمود که مرا شرمند کرد. پس از آن سیبی از جیب خود درآورد و دو نیمه کرد. نیمی به من داد و نیمی را خودش خورد. آنگاه سرگذشت‌ها از خانواده به ویژه از برادرها و برادرزاده‌های بهاء و دیگران گفت. روز دیگر بامداد مرا خواند و یک دستهٔ خامهٔ نی به من داد تا برایش بتراشم، زیرا خامه‌هایش را من می‌تراشیدم؛ همه را به خوبی تراشیدم و برایش بردم، گرفت و گفت: «با این‌ها هر چه بنویسم یادی هم از تو می‌کنم و فراموش نمی‌کنم». چون خواستم بازگردم گفت: «مرو،

بنشین». در پله‌ها دو به دو نشسته بودیم، سخن از خواندن مردم به این کیش به میان آورد و این داستان را گفت:

«در آن روزگار که در بغداد بودیم روزی با دسته‌ای از دوستان آهنگ شکار کردیم. میرزا محمد شکارگردان ما بود. هر یک بر اسبی سوار شدیم و از شهر بیرون رفتیم. میان دشت در دامنه تپه‌ای ناگهان دیدیم مردی تازی سیاه و لاغر سوار بر شتر جلوی ما سبز شد. میرزا کرنشی بلند بالا کرد. مرد پرسید: با خود چه دارید؟ گفت: «چه می‌خواهی؟» گفت: «اگر تنباکو دارید اندکی به من بدهید. میرزا محمد بی‌درنگ از خورجین خود کیسه تنباکو را درآورد و پیشکش او کرد، ولی او یک سوم آن را برداشت و جا مانده را پس داد. سپس پرسید: «پول چه اندازه دارید؟» میرزا محمد در اندیشه فرو رفت و گفت: چهارصد فروش. گفت: صدوپنجاه فروش به من بدهید. همراهان از این شیوه به تنگ آمدند و تخواست یکی از آن‌ها سخنی بگوید میرزامحمد به نرمی گفت: خاموش باش و جنجال به پا مکن... صدوپنجاه فروش داد. سپس گفت: نان اگر دارید بدهید. نان هم گرفت و در پایان کار گفت: یکی از این فینه‌ها را که بر سر دارید به من بدهید. میرزا محمد بی‌درنگ فینه خود را از سر برداشت و به او داد. مرد با خشنودی همه را بدرود گفت و رفت. دوستان به میرزا محمد تاختند که چرا در برابر فرمان این تازی پابرنه این گونه سرنهادی؟ میرزامحمد گفت: «شما نمی‌دانید، نگاه به این مرد سیاه‌سوخته نکنید، در پشت این تپه یک دسته از سواران تازی با تفنگ و نیزه کمین کرده‌اند همین که کاروانی به اینجا رسید چنین مردی به جلو کاروان می‌فرستند. اگر کاروانیان به آنچه خواست تن در دادند با اندک چیزی کار به پایان می‌رسد و کاروان به خوشی می‌گذرد، ولی اگر در برابر خود مردی ناتوان دیدند و درشتی کردند بی‌درنگ مرد جیغی می‌کشد که ناگهان از پشت تپه سواران تفنگ به دوش و نیزه به دست بر شما می‌تازند و هر چه دارید به یغما می‌برند و شاید جان‌تان را هم تباه می‌کنند.»

آنگاه گفت: «به تنهایی خود منگر، هر جا که در کار خواندن مردم به کیش و آئین راستی و درستی با دشواری برخورد کردی به خدا رو آر که از هر سو لشکرهای نهان او چشم به راهند تا پاکدلی آن‌ها را به کمک بخواند آنگاه از هر سو به نزدش بیایند و به پیروزی‌اش برسانند.»

روز دیگر مرا با خود به عکا برد. یک شب و روز در کنار کاخ بهجی و روضه مبارکه بودیم، سخن‌ها و داستان‌ها که گفت. این داستان را بشنوید: درست به یادم نیست که این را برای چه گفت، برای آن گفت که داستان دوستی‌ام را با آن دختر یونانی در کشتی برایش گفتم یا برای بیداری من از مهرورزی و دوستی با دختران دوشیزه؟! باری داستان این است:

«در بغداد مردی بود دانشمند که شاگردان بسیار در پیشگاهش دانش می‌آموختند و به شاگردی‌اش سرافراز بودند. در میان این شاگردان بهلول نامی بود که به آسانی به هر چیز زیبا شیفته می‌شد، از این رو استاد او را «ابوالعشاق» نامیده بودند (پدر شیفتگان) روزی در کنار رود دجله گردش می‌کرد، گاهی که آفتاب فرو می‌رفت و واژگون آن در آب افتاده و درختان خرما سر در هم کرده و روی زمین با سبزه پوشیده شده بود، نسیم سازگاری هم می‌وزید، ابوالعشاق دل‌داده شد و بی‌پروا فریاد کشید: به به دیدگاه و چشم‌اندازی بهتر از این می‌شود؟ که ناگاه از پشت سر آوایی به گوشش رسید که آری این دیدگاه. چون روی برگرداند دختری دید زیبا دارای ابروان کمانی کشیده و چشمان آهویی گیرا، لبانی سرخ، دهانی شیرین، گونه‌ای گلگون، سر و زلفی پرشکن، گیسوانی افشان، اندامی رسا و سینه‌ای مرمر و فراخ، پستانی نارمانند، انگشتانی باریک، مچ پای بلورین.....

ابوالعشاق چنان دل از دست داد که دم نتوانست زد و بر زمین افتاد. چون به خود آمد دید نشانی از دختر نیست! پریشان شد تا پاسی از شب گذشت در چادرها و خرگاه‌هایی که در کنار رود بود، به سراغ دختر رفت و نشانی از او نیافت. بی‌تاب و توان شد. چشم از دانش پوشید و دیگر در پی استاد و آموزش نرفت خواز از چشمش دور و آرامی و شکیبایی از او گرفته شد نتوانست یکجا بماند سرگشته و بادیه پیما شد. در روی دلبر چامه گفت و چکامه‌ها ساخت، سرشک‌ها از چشم روان کرد و بالین‌ها از آب دیده‌تر، ولی به جایی نرسید. سخن کوتاه کنیم بیست و پنج سال کارش رفتن از شهری به شهری و سرودن سخنان اندوهگین بود تا روزی که دوباره گذارش به بغداد افتاد. به یادبود آن روز پیش از فرو رفتن آفتاب به کنار دجله رفت و سرگرم تماشای آن چشم‌انداز شد و دیدگاه شد و می‌خواند سرود مهربانی و آرزو می‌کرد که آوایی به گوشش برسد و روی برگرداند

و دلبر خویش ببیند... دید زن گدایی دست نیاز به سویس دراز کرده و از او پولی می خواهد. ابوالعشاق گفت: خاموش که من به یاد دلبر خود خوش بودم و حالی داشتم حال مرا به هم زدی. زن گفت: ای مرد جای دوری نمی رود برای خدا چیزی به من بده. گفت: به زنان زشت رو هرگز چیزی نمی دهم. دوباره گفت: ابوالعشاق! بیا و بده جای دوری نمی رود. گفت: برو گم شو بگذار با یاد دلبر خود خوش باشم، مرا از یاد او جدا مکن. سخن که به اینجا رسید، زن چهره خود را تمام باز کرد و گفت: ای ابوالعشاق! دلبر تو منم به من چیزی نمی دهی؟ من همان کسم که بیست و پنج سال از پی من سر در بیابان نهادی و سرودها ساختی و اشک ها ریختی، اکنون که به من رسیدی و از تو نیازی می خواهم نمی دهی؟ دانسته شد که در مهرورزی دروغزن بودی. ابوالعشاق خوب او را ورنه انداز کرد و دید آری. خود اوست، زمینه نشانه های زیبایی چهره برجاست. گفت: چرا چنین شدی؟ گفت: آن روز که مرا دیدی شیفته و آشفته شدی بیست و پنج سالم بود. اکنون پنجاه ساله «خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد» مویم به سفیدی زد دندان هایم ریخت، چهره ام پر چین شد... بیچاره ابوالعشاق درمانده شد و سرگردان ماند که چه کند....»

روز دیگر به حيفا آمدم. در این دو سه روزه هم کارهای ما را روبه راه کرده بود. پس از نیمروزی بود که عبدالبهاء کسی را به نزد من فرستاد که چای را با هم می خوریم. بی درنگ به نزدش رفتم چای آوردند خوردیم. در گفتگو بودیم که سوت کشتی بلند شد. عبدالبهاء گفت: «شما را می خواند و از جای برخاست و مرا در آغوش کشید که دیگر نتوانستم خود را نگهدارم، های های گریستن آغاز نهادم زنان اندرون و آنان که پیرامون ما بودند همه به گریه افتادند، عبدالبهاء را نیز حال دگرگون شد و پی در پی می گفت: «گریه مکن...» همان دم فرمانی به خط خود برای من در دفتر یادداشت نوشت که:

هوالبهی

«جناب صبحی چون صبح روشن باش و مانند چمن که از رشحات سحاب عنایت پرطراوت کرد در کمال شوق و شمع سفرنما و در نهایت سرور و طرب بر دیار مرور نما و پیام آسمانی برسان و زبان به تبلیغ بگشا و به نطق بلیغ بیان حجت و برهان کن. از جهان و جهانیان منقطع باش و به بارش نیشان جانفشانی پرورش یاب، چون ابر بهاری از محبت

جمال رحمانی گریان شو و چون چمن از فیض ابر سحابی خندان گرد؛ چون چنین گردی  
تأییدات ملکوت ابهی پی در پی رسد و توفیقات افق اعلی را احاطه کند و علی البهاء  
الابهی. ع.ع.

با این فرمان که ماندش را به کمتر کسی داده بود، با فاضل مازندرانی همان کس که از  
رشت با ما همراه شد و به حیفا آمد از حیفا سوار کشتی شده به بیروت رفتیم یکی دو روز  
در آنجا ماندیم و از آنجا به اسکندرون روانه شدیم و دستان آنجا را هم دیدن کردیم و رو  
به قبرس نهادیم و پس از گذشتن از چند بندر به اسلامبول رسیدیم. در آنجا در سفارتخانه  
ایران مهمان علیقلی خان بودیم. از آنجا من نامه‌ای به عبدالبهاء نوشتم که با این سخن آغاز  
شده بود:

«غنیچه دهان من بیا تنگلی من ببین بی تو هنوز زنده‌ام سنگدلی من ببین

این نامه چنان عبدالبهاء را گرفته بود که همیشه در جیب بغل خود نگاه می‌داشت. این  
را یکی از بهائیان که آن روزها در آنجا بود برای من گفت.

از اسلامبول به باتوم و تفلیس و بادکوبه آمدیم و از آنجا روانه خاک میهن گرامی خود  
شدیم. باز هم می‌گویم گزارش تو در توی این گردش را در کتاب صبحی بخوانید.

هنوز در قزوین در خانه حکیم‌باشی بودیم که یک نفر جهود بهائی از تهران آمد و از  
درگذشت عبد ما را آگهی داد که ورقه‌علیا تلگراف کرده‌اند: «عبدالبهاء از جهان  
درگذشت». و تلگراف را خواند. همه اندوهگین شدیم و شیون‌ها به راه انداختیم. آنگاه  
سراسر چشم به من دوختند و از من پرسیدند: «بایست ما پس از این چیست؟» گفتم: به  
زودی دانسته خواهد شد.

هیچ یک از بهائیان گمان نمی‌کردند که عبدالبهاء پس از خود، کسی را جانشین  
نماید زیرا او چند سال پیش از مرگش در روزهایی که عبدالحمید پادشاه عثمانی درباره  
او بدگمان شده بود و می‌خواست او را از عکا به فیزان براند به بهائیان نوشت که: پس از  
من کسی را نرسد که پیروان را به خود بخواند و پایگاهی بخواد هر چند ولایت  
سرپرستی باشد و به هیچ رو نمی‌تواند کسی نامی بر خود بنهد. کارها به دست «بیت‌العدل»  
که بهاء از آن آگهی داده است خواهد افتاد و آن چنین است که بهائیان از میان خود نه تن



را به دستوری که داده است برمیگزینند تا بست و گشاد کارها به دست گیرند و آنها هر چه بگویند راست و درست و از سوی خداوند است».

این بود آنچه بهائیان از روی سخنان بهاء و عبدالبهاء می دانستند و چشم به راه آن بودند.

پس از چند روز تلگراف دیگر از ورقه علیا رسید که عبدالبهاء خواستنامه ای از خود به جا گذاشته و در آن جانشین خود را شناسانده و در روز چهارم در گذشت عبدالبهاء خواننده خواهد شد. در این روزها هر کس رأیی می زد و به چیزی می اندیشید. چیزی که به یاد هیچ کس نمی آمد و به دل نمی نشست و اگر می گفتند کسی باور نمی کرد، جانشینی شوقی بود. در روز چهل و یکم در حیفا در میان بهائیان خواستنامه را خواندند و بار دیگر از ورقه علیا تلگراف رسید که: شوقی جانشین عبدالبهاء است! و رو نوشت خواستنامه فرستاده می شود.» بهائیان با شگفتی به این نوید برخوردند، ولی ورقه علیا و دار و دسته اش با نیرنگ و افسون مردم را آماده کردند که سرپرستی شوقی را بپذیرند. روزی که رونوشت برگه های خواست نامه رسید، بیشتر بهائیان پذیرفتند و خود را آسوده کردند، ولی بهائیان کنجکا و زیر بار نرفتند و گفتند این خواستنامه ساختگی است.

در میان بهائیان چشم به راه و گوش به زنگ چیز دیگری بودم. با خود می گفتم اگر عبدالبهاء خواستنامه ای نوشته در آن نامی از من برده و کاری به من سپرده و دست کم سفارش مرا کرده است. چون رونوشت خواستنامه به دست ما رسید و آن را خواندیم در شگفت شدیم؛ زیرا دیدیم آن برگه ها در روزگار عبدالحمید پادشاه عثمانی نوشته شده (و در آن از او به خوبی و بزرگی یاد کرده با آنکه در نامه های دیگر که پس از گرفتاری او نوشته به او ناسزا گفته، در آن روزها شوقی دو سه ساله بود).

در آغاز به شوقی درود می فرستد. آنگاه نخست به صبح ازل و سپس به میرزامحمد علی ناسزا می گوید و گناهی بر گردن او می گذارد و می گوید «آن شاخه از درخت خدا جدا شد و دیگر بهره ای در این آئین ندارد». و برای شوقی برتری شگفت آوری به زبان می آورد و «بیت العدل» را که مردمش برگزیده همه بهائیان است و کارش قانون گذاری است چاکران شوقی می شمارد که هر گاه بخواند یکی از آنها را براند بی چون و چرا بتواند تا کس را یارای دم زدن در برابر او نباشد و پس از او از زه و زادش یکی پس از

دیگری باید جانشین یکدیگر شوند و این مرده ریگ در خانواده او جاویدان بماند و چیزهایی که در این روزگار هر کس که اندک بهره‌ای از خرد داشته باشد به آن می‌خندند و زیر بار نمی‌رود در آن خواستنامه نوشته شده!

پافشاری در راندن غصن اکبر از این رو بود، بهاء دو سال پیش از مرگش خواستنامه‌ای به نام «کتاب عهدی» نوشت و به دست عبدالبهاء سپرد که هیچ کس جز آن و او از آن آگاه نبود. در آنجا گفت: «پس از من غصن اعظم (عبدالبهاء) و پس از او غصن اکبر (محمد علی افندی) جانشین من است. از این رو به فرمان بهاء پس از عبدالبهاء کارها باید به دست میرزا محمد علی سپرده شود، ولی آن سخنها به میان کشیدند تا شوقی بیاید و جای عبدالبهاء را بگیرد و راه به غصن اکبر ندهد!

اکنون بینیم در پایان این خواستنامه چه می‌نویسد: «این ورقه مدتی در زیر زمین محفوظ بود، رطوبت در آن تأثیر نموده و چون بقعه مبارکه در اشد انقلاب بود ورقه به حال خود گذاشته شد».

دسته‌ای از بهائیان گفتند: «عبدالحمید از میان رفت، کشور عثمانی فرمان آزادی گرفت و از آن پس عبدالبهاء چند بار به مصر و اروپا رفت و روزگاری در آمریکا گذراند و پس از بازگشت به حيفا جنگ نخستین جهانی در گرفت و انگلیسی‌ها سرزمین فلسطین را از عثمانی‌ها گرفتند و خود در آنجا فرمانروا شدند و دست عبدالبهاء را در کار باز گذاشتند و نشان و پای نام سری به او دادند و در آن روزها دفترها و نامه‌ها نوشت و برای کسان خود و خویشاوندان مرده چه دور و چه نزدیک از خدا به روی کاغذ خواهش آمرزش کرد و تا ملا زین العابدین برادر میرزا عباس نوری (پدر بهاء) را به یاد آورد و چیزی به نامش نوشت؛ با این همه کارها که کرد و نامه‌ها که نوشت نتوانست دمی خود را سرگرم این کار بزرگ کند و از سر نو بر برگی بنویسد: ای بهائیان پس از من شوقی جانشین من خواهد شد از او پیروی کنید و از دل و جان دوستش بدارید و به مهربانی و بندگی با او رفتار کنید؛ که پس از درگذشت عبدالبهاء بیایند و کاغذ نم‌دیده چند سال زیر خاک مانده را برای این کار و کامه به رخ این و آن بکشند! مگر پس از آمدن انگلیسی‌ها و آسایش همگانی، باز آن سرزمین در شورش سخت بود که عبدالبهاء نتوانست آن برگ‌ها را در این چند سال از زیر زمین درآورد و درست کند و کار به این بزرگی را آسان

نگیرد؟.... به راستی جای شگفتی است در آن روزها که عبدالبهاء به گمان اینکه دیگر در جهان نخواهد ماند و آن خواستنامه را نوشت بو بچه سه ساله را جانشین خود کرد، اگر از میان می‌رفت همه بهائیان که در میانشان مردمی دانشمند پیدا می‌شد می‌بایستی بروند و قنداق کودک سه ساله را ببوسند و او را خداوند خود بدانند، این دستور به ریشخند مانند نیست؟!

برخی از بهائیان می‌گویند: «این خواستنامه ساختگی است و مادر شوقی ضیایه خانم که خطش مانند عبدالبهاء است نوشته؛ تا آنجا که یکی از مردم خاور یک رج از خط عبدالبهاء را که در کلیسایی بر پشت تورات و انجیل نوشته بود و همه آن را خط عبدالبهاء می‌دانند را رجی از این خواستنامه با دست کارشناسی عکسبرداری کرد و چند برابر درشت‌تر از خود خط هر دو را در دفتری به چاپ رساند و پخش کرد که این دو خط از یک نویسنده نیست.

ولی من چون خود خط عبدالبهاء را ندیدم و آنچه به دستم رسید رونوشت بود، نمی‌توانم درست داوری کنم. به گمان من عبدالبهاء در آن روزها که دریافت عبدالحمید از او رنجیده است و تواند بود که به او گزندی برساند، آن برگ‌ها را نوشت و پنهان کرد و در آنجا نوشت که شوقی هر چه بزرگ‌تر شد، از راه راستی و درستی سرپیچی کرد و چنان که باید و شاید خرسندی عبدالبهاء را فراهم نمود و کار تباهی را به جایی رسانید که برای دریافت پول، دستینه عبدالبهاء را مانسته کرد که گزارش آن را خواهید خواند و کارهای دیگر که سزار مرد سره نبود به جا آورد، عبدالبهاء سرگردان ماند که در این باره چه بگوید و چه بکند و امروز و فردا می‌کرد تا ناگهان درگذشت و آن برگ‌های مانده و نم‌دیده به دست خویشاوندانش افتاد تا در آن دست ببرند و بهانه‌ای برای بت‌تراشی به دست بیاورند. با همه این‌ها شوقی پس از آمدنش به حیفا روی اینکه خود را به بهائیان به ویژه مردم حیفا و عکا بنمایاند نداشت. چندی خود را در گوشه‌ای پنهان کرد و ورقه علیا کارها را به دست گرفت تا رفته رفته مردم فراموش کار با شوقی خو بگیرند و او را سرور خود بدانند. شوقی در نامه‌ای به بهائیان بیرون از فلسطین در این باره می‌نویسد:

«این عبد پس از واقعه مولمه مصیبت عظمای صعود حضرت عبدالبهاء به ملکوت ابهی به حدی مبتلا و دچار صدمات ادعای امرالله و حزن و الم گشته‌ام که وجود مرا در همچو

وقتی و در چنین محیطی منافای ایفای وظایف مهمه مقدسه خویش می شمردم؛ لذا چندی ناچار امور امریه - چه در داخل و چه در خارج - را به عهده عالیه مقدسه مبارکه به ریاست حضرت ورقه علیا روحی لها الفدا می گذارم تا بمنه تعالی کسب صحت و قوت و اطمینان و نشاط روحانی نموده و به نحو دلخواه و مرام، رشته خدمات را کاملاً مرتباً به دست گرفته به منتهای آرزو و آمال روحانیه فائز و نائل گردم بنده آستانش شوقی ابریل ۱۹۲۲».

چون کار به اینجا رسید برای اینکه دستگاه به هم نخورد، نام ورقه علیا به میان آمد و نامه‌ها از سوی او به گوشه و کنار جهان بهائی رفت که به گمان من هیچ کدام نگارش او نبود، برایش می نگاریدند و میرزا منیر پسر زین می نوشت و مهرش را بر بالای کاغذ می زدند. پس از چندی شوقی دوباره برگشت و رشته کار را به دست گرفت. این را هم بد نیست، بدانید که شوقی از لندن با یکی از خانم‌های انگلیس که نامش لیدی بلام فیلد و دارای پایگاهی بود به حیفا آمد. این زن پای نام ستاره خانم در میان بهائیان داشت و اولین نامه را که شوقی به بهائیان نوشت دستینه او نیز در پایین آن بود و در آن روز با شوقی همدستی می کرد و درباره او سخن‌ها گفته‌اند که ما از آن می گذریم.

باری بر سر سخن رویم که بسیاری از بهائیان کار آزموده و دانش پژوه از پیرامون شوقی پراکنده شدند و پی کار خود گرفتند و برخی به مسلمانی بازگشتند و در این باره نامه‌ها رفت و دفترها نوشتند. چند تن هم در کار این کیش و آئین، بررسی‌های دور و دراز کردند و سرانجام گفتند: «اینکه بهائیان می گویند سید باب مژده ده آمدن بهاء بود و از خود چیزی نداشت و تنها آمدنش برای این بود که مردم را آگاه سازد که به زودی آنکه چشم به راهش هستید خواهد آمد چنین نیست، بلکه سیدباب با سخنانی رسا و دستورهایی بجا آمد و دم گرم و خدایش گروهی را به دور خود کشاند و در چند انجمن با دانشمندان روبه‌رو شد و گفتگوها کرد و دسته‌ای از بزرگان کیش مسلمانی به او گرویدند و جانفشانی‌ها کردند که چشم روزگار خیره شد و چنان پایدار و بانیرو بود که در چند جا هنگامه‌ها به پا شد تا آنجا که فرمانفرمای این کشور با نیرنگ بر آن‌ها چیره شد و آنچه بهائیان از جانفشانی و پایداری به خود می‌بندند و می‌گویند، از آن‌ها نیست از بایان است. از این گذشته، سید باب نامه‌ها و دفترها و دستورها نوشت و پس از خود، صبح ازل را جانشین کرد و به او فرمود که کار او را در کیش و آئین به پایان برساند. صبح ازل هم با

همه رنج‌ها که کشید و ستم‌ها که دید آنچه شایسته و بایسته بود کرد و اینکه می‌گویند او مردی بی‌دانش و نارسا بود و چهره زشت و نازیبا داشت چنان که هر کس او را می‌دید از او برمی‌گشت، دروغ است». باری این چند تن از بهائی‌گری دست‌کشیده پیرو باب شدند و اکنون در میان بایبان شور و جوشی دارند.

پس از بازگشت شوقی به حیفا من یکی دو نامه به او نوشتم و پاسخ گرفتم، ورقه‌علیا هم نامه بلندبالایی برایم نوشت. باری چون ماندنم در تهران دشوار بود، آهنگ آذربایجان کردم. سیداسدالله قمی هم که در آن روزها در تهران بود، خواهش کرد که با من باشد، پذیرفتم و با هم روانه قزوین شدیم. میرزا صالح اقتصاد هم که نزد سیداسدالله بود همراه شد. به قزوین رسیدیم و چند روزی آنجا بودیم. آنگاه بهائیان قزوین سزاوار چنان دیدند که از قزوین به همدان برویم و آذربایجان را پس بیندازیم. از این رو هر سه تن روانه همدان شدیم. در راه بسیار خوش گذشت چه سید اسدالله مردی خوش راه بود.

به همدان رسیدیم. بیشتر بهائیان جهودند و اگر چند تن مسلمان هم پیدا می‌شود، آن‌ها از این‌ها جدا هستند و جهودهای بهائی ابدأ به مسلمانان بهائی نمی‌پردازند و آن‌ها را گرامی نمی‌شمارند و همیشه میانشان جنگ و ستیز است. مبلغ‌ها هم با آنکه از نژاد و تبار مسلمانان بودند با جهودها بودند، زیرا آش و پلو و انگیزه‌های هوس و خوشی در نزد آن‌ها بود. سردسته آنها مردی بود به نام میرزا محمدخان پرتوی که در حیفا و پیش از آن در تهران او را دیده بودم، پدرش از نوکرهای امیربهادر بود مایه‌ای از دانش نداشت، ولی فریفتار و نیرنگ‌باز بود. چون من و سیداسدالله قمی به آنجا رسیدیم در رشک شد و نخواست که کار ما در همدان گل کند. در نهانی به نزد سیداسدالله می‌رفت و از من بدگویی می‌کرد و پیزر در پالان او می‌گذاشت (او را می‌فریفت) که تو چنین و چنانی، نباید سرسپرده این آدم باشی. هر چه هم من به سیداسدالله پند و اندرز می‌دادم که فریب این گول و مول جهودان بهائی را مخور و آبروی خود و مرا بر خاک مریز و ارج ما را بر باد مده، چنان فریفته شده بود که به گوشش نمی‌رفت و کم‌مهری آغاز کرد. سرانجام رخت بربست که به رشت برود و از آنجا خود را به حیفا و شوقی برساند؛ (زیرا به روحی و شوقی دلبستگی زیاد داشت و چون زیبا پسند بود درباره آن‌ها یک دفتر مثنوی هم گفته بود). روزی که میخواست به راه بیافتد من از بس دلتنگ شدم گفتم: «سید اسدالله! گوش به سخن من

ندادی و مرا دلتنگ کردی، ولی بدان که تو به حیفا نخواهی رسید و شوقی را نخواهی دید». از برخورد روزگار چنان شد که من گفتم. در رشت بیمار شد و پزشکان گفتند رهسپاری، به ویژه در دریا برایش زیان آور است و به ناچار به تهران برگشت. من هم پس از چندی به قزوین رفتم و از آنجا روانه آذربایجان شدم و روزگاری در آن سرزمین بودم. در آذربایجان به ویژه، در تبریز و خلخال، بیشتر کار من خواندن دفترها و دیوان‌ها بود و چند جنگ از چامه و چکامه‌های سخن‌سرایان نوشتم و دو سه دفتر از تازی به پارسی ترجمانی کردم و بر دانش خود افزودم، آنگاه به تهران آمدم. چندسالی از درگذشت عبدالبهاء گذشته و شوقی انجام کارها را به دست گرفته و نخست فرمانی که داده بود این بود که نامه‌ها و برگ‌هایی که باب و بهاء به خط خود نگاشته‌اند، گردآوری شود تا برای او بفرستند و هر چه هست در نزد او باشد تا اگر در میان آن‌ها چیزی باشد که به کار این کیش زیان دارد و سزاوار نیست مردم بدانند، پنهان ماند. فرمان دیگرش این بود که هر یک از بهائیان که بخواهد از شهر خود به جای دیگر یا بیرون از کشور روند، باید از او پروانه بگیرند و اگر نه رانده می‌شوند. دیگر آنکه هیچ‌یک از بهائیان نمی‌توانند با کسی که رانده درگاه شوقی شد روبه‌رو شوند و سخن بگویند (در کتاب راه راست آقای مسیح‌الله رحمانی نیز اشاره‌ای به این فرمان شده). هر چند پدر و پسر باشند. از این گونه فرمان‌ها و دستورها بسیار داد که مایه ریشخند دانایان است. برای نمونه یکی از صدها مانند آن را بشنوید:

زنی بود به نام حاجی طوطی خانم همدانی، از بهائیان پابرجا، برای دیدن پسرش به آمریکا رفت و چاره‌ای نداشت. شوقی او را برای آنکه دستور رفتن آمریکا نداشت راندش؛ در بازگشت به تهران دختران و دامادهایش که بهائی بودند از ترس محفل روحانی، نتوانستند از مادر دیدن کنند. پس از چندی پیرزن بیمار شد، هر چه لابه و درخواست کرد که من بیمارم و به زودی از جهان می‌گذرم بگذارید در دم واپسین فرزندانم را ببینم «محفل روحانی نگذاشت». مرد و فرزندان از ترس به سراغش نرفتند.

اکنون می‌پرسید محفل روحانی چیست؟ هر سال در یکم اردیبهشت ماه، بهائیان هر شهری نه نفر را از میان خود به دستور ویژه‌ای برمیگزینند که بست و گشاد کارها در دست آن‌هاست و مردم آن شهر باید دستور محفل روحانی را به کار بندند، هر چند با راستی و

درستی سازشی نداشته باشد. و تائیت العدل درست نشده محفل، کار او را می کند و خوب بخواهید بدانید محفل بچه بیت العدل است.

یک نمونه دیگر یکی از استادان دانشگاه که در خانواده بهائی پا به جهان گذاشته بود، زنش بیمار شد و نیازمند شد که بی درنگ او را به بیروت بفرستد؛ دیگر اگر از شوقی دستور بخواهد شاید دو سه روز پاسخ نرسد و کار از کار بگذرد، با خود گفت: ما که کامه نافرمانی نداریم. وانگهی او بهتر می داند که ما در این کار ناچاریم. زن را برای کورت پزشکی فرستاد، ولی چون شوقی آگاه شد، تلگرافی به زبان انگلیسی به محفل روحانی کرد که این زن کار ناشایسته ای کرد، ولی واژه را به کار برده که شرم آور هم آرش آن بود. این دستورها و کارهای ناپسند گروهی را بر آن داشت که دست از او بردارند؛ مانند شادروان آواره که از دانشمندان به نام و مبلغان گرامی بود و عبدالبهاء او را در نامه های بی شمار ستایش کرده - چون دید شوقی از روش مردمی دور شده و کیش و آیینی که به گفته خداوندانش باید با خرد و دانش و به راستی برابر آید فرسنگ ها از آن جدایی پیدا کرده، به خانه مسلمانی بازگشت و از خدا آمرزش خواست و چند دفتر در این باره نگاشت. و پس از او نیکو که در روز نخست در بروجرد به جرگه بهائیان درآمد و مسلمانان هر چه داشت از دستش گرفتند و رنجها به او رسانیدند، ولی او شادمان بود که همه این آزارها که به او می رسانند برای پیروی از آئین خداست. چون کار به دست شوقی افتاد و او را از نزدیک شناخت از او برگشت و به راستی و درستی پیرو کیش مسلمانی شد و او نیز دفترها نگاشت. و پس از او اقتصاد که در مراغه بهائی شد و با پدر در سر این دین به ستیز برخاست و او را رها و دلشکسته کرد، آنگاه دو سه سال با سیداسدالله قمی به راه افتاد و چون به خوی های ناپسندیده شوقی آگاه شد با آنکه در راه این کیش رنجها کشیده بود و آوارگی ها دیده و پدر را رنجانده، باز به جایگاه نخست خود برگشت و مردی دل آگاه شد و دفتری نیز نوشت. همچنین دیگران که اگر بخواهیم یک یک نامشان را ببریم دور و دراز خواهد شد.

این ها کسانی بودند که در ایران پیدا شدند و از شوقی رمیده و بیزار گشتند. در بیرون از ایران نیز کسانی بودند که کارهای شوقی را نپسندیدند، ولی نخواستند در گوشه ای بنشینند و در اندیشه مردم و راهنمایی ایشان نباشند؛ برخاستند و گام های بلندی در آموزش و

پرورش مردمان برداشتند؛ از آنهاست میرزا احمد سهراب. ای دانشمند از مردم اصفهان است که در روزگار جوانی از شهر خود بیرون آمد و چندی در عکا و حیفا بود در روزهایی که عبدالبهاء به آمریکا رفت از نزدیکان او و از کسانی بود که سخنانش را به زبان انگلیسی ترجمانی می کرد و چون عبدالبهاء به حیفا بازگشت و جنگ نخستین جهانی در گرفت در حیفا به فرمان او سرگرم نوشتن نامه‌ها و سخنان او شد و به خط خود دفترهایی از گفتارها و نامه‌های عبدالبهاء آراسته کرد که من آنها را در حیفا دیدم و چون آتش جنگ فرو نشست به فرمان عبدالبهاء بار دیگر به آمریکا رفت و در آنجا به کار پرداخت و پیوسته خشنودی استاد و خداوندگار خود را فراهم می کرد و جز گسترش دستورهایی که مردم را به مهربانی و خوشی و آسایش و آشتی برساند کامه‌ای نداشت و همچنان در آمریکا می بود تا عبدالبهاء درگذشت در روزهای نخست که شوقی از انگلستان به حیفا بازگشت و چنانکه گفتیم جای عبدالبهاء را گرفت میرزا احمد سهراب خاموش بود و می خواست که با او همکاری کند ولی چون دید که شوقی مرد میدان مردم دوستی و مهرورزی نیست و جز خودخواهی و خوش گذرانی و دادن دستورهای بیجا و گذرانیدن ماه‌ها در اروپا کاری از دستش ساخته نیست و پیروانش نیز چون خودش، پا از جاده راستی و درستی بیرون نهند، بی آنکه لب به ناسزا گشایند و مانند شوقی به هر کسی که برسد دشنام گوید، خاموشی را شکست و چون پیروان شوقی در آمریکا با او به ستیز پرداختند بی آنکه در برابر آنها رج آرایی کند و دشمنی آغازد کاروان خاور و باختر را به راه انداخت و گروهی فراهم ساخت و با به منشی یکی از بانوان آمریکا که در راستی و درستی و پرهیزکاری بی مانند بود، گام در راه نهاد و به پرورش مردمان دست یازد. آنچه از کلک گهربارش تراوش کرده و دفتر و نامه‌هایی که نگاشته و نوشته، مایه شگفتی است که چگونه در اندک روزگاری این اندازه دفتر و نامه نوشت و نگاشته از خود به جای گذاشته که هر کدام در خور گفتگو و ستایش است. از همگی آنها دفتری است به نام (پاکنوش آدمیان) Bible of mankind که بیش از هفتصد رویه است و در آن از روش نه آئین بزرگ چون زردشتی بودایی و مسلمانی و بهائی و دیگران سخن‌ها گفته و درها سفته دیگری به نام Broken silence (خاموش شکسته) درباره داستان و کشمکش روز برای آزادی آئین‌ها. این دفتر ششصد رویه است و دیگر «عبدالبهاء در مصر که دارای سیصد و



نود رویه است و کتاب «سرود کاروان» که در صد و ده رویه است و همچنین نوشته‌های بسیاری که هر کدام فزون از صد برگ است و همه در خور گفتگوی جداگانه است. این مرد سال‌ها گذشته به فلسطین رهسپار شد و چند روزی در حیفا و عکا بود، پیروان شوقی با او آمیزش نکردند و رفت و آمد او را با دیگران از زیر چشم می‌نگریستند و با ژرف‌نگری او را می‌پاییدند به ویژه که در نهان با خویشاوندان غصن اکبر به مهربانی و دوستی دیدار نمود و دشمنی دیرینه را از بین برد. اکنون گروه کاروان خاور و باختر در آمریکا از روی گروش و خوش‌سرگرم‌کار خویش و خواندم‌مردم به کیش می‌باشند و سازمان‌ها دارند که باید در جای خود از آن گفتگو کنیم.

بد نیست بدانید که در سال ۱۳۲۸ (شش سال پیش) یکی از خویشاوندان میرزا احمد سهراب که از کارمندان ارتش و نامش سرتیپ هدایت‌الله سهراب است، بخشی از دفتر Bible Of Menkind را (از آنجا که درباره کنفسیوس و دستوره‌های او می‌گوید) از زبان انگلیسی به فارسی ترجمانی کرد بی‌آنکه نامی از فراهم‌گر کتاب ببرد و در پشت جلد و دیباچه نوشت: «این دفتر به دستور وزارت فرهنگ و ستاد ارتش چاپ و پخش شد».

بر سر سخن خود برگردیم. چون در میان بهائیان پایگاهی بزرگ داشتیم، جوانان پر شور بهائی که از پیروان دل‌خوشی نداشتند و دنبال سخنان تازه و روش‌نو می‌گشتند و سرگردانی داشتند به سراغ من می‌آمدند و پرسش‌ها می‌نمودند و گفتارهای پوچ به میان می‌آوردند و با شگفتی پاسخ درست می‌خواستند. من دلم به حال آن‌ها می‌سوخت که چرا هوش و آمادگی خود را به کارهای بیهوده می‌برند. با آن‌ها می‌گفتم: امروز روز این سخن‌ها نیست که ما بنشینیم و مردم را بخوانیم و بگوییم فلان دفتر فلان پیشوای مسلمان گفته است که در روزگار واپسین کسی از سوی خدا خواهد آمد که از چهار پیغمبر چهار نشانه داشته باشد، آن وقت دروغبانی کنیم و بگوییم این چهار نشانه در فلان آدم بود پس به او بگروید و چون ساده‌مردی را فریفتیم شادمان شویم که سپاس خدا را یک تن در جرگه ما آمد، دیگر کاری به این نداشته باشیم که او را به آموزش و پرورش برسانیم و به راستی و درستی رهبر شویم و مرد روز کنیم. یا آنکه گمان کنیم که اگر فلان کس را که خداوند خود دانسته‌ایم با سخنان گزافه بستاییم و او را از یزدان و فرشته و پیغمبران برتر و بالاتر بدانیم خدا را خشنود کرده و شش دانگ بهشت را خریده‌ایم. می‌گفتم: «کوشش

کنید تا در شما خوی ستوده و رفتار پسندیده و کردار نیک و روش روز پیدا شود. چه سودی می‌برید از آنکه به زبان از مردی که او را ندیده و نشناخته‌اید و نمی‌دانید که او هم مانند شما در برابر نیروی سرشت و نهاد ناتوان و درمانده است ستایش بی‌اندازه کنید، ولی گاهی در راه دانش و بیش برندارید؟

بسیاری از جوانان باهوش خرسندی می‌نمودند، چند تن هم آنچه از من می‌شنیدند چیزی بر آن می‌افزودند و به این و آن می‌گفتند و بهانه به دست دشمنان من می‌دادند. در این میان روزی در خانه‌ای بدون آگاهی پیشین با آیتی، که آن روزها در میان بهائیان آواره نامور بود برخوردم سخن‌ها گفتیم. درد دل‌ها کرد و از ستم‌ها که بر او رفته بود و رنج‌ها که دیده گزارش‌ها داد. من گفتگوی با او را از راه دلسوزی با چند تن در میان نهادم و افسوس خوردم که چرا چنین پیشامد کرد.

کاسه‌های گرم‌تر از آش که همان پیروان شوقی بودند، این داستان‌ها صد چندان کرده برای شوقی می‌نوشتند. از سوی دیگر پدرم بو برده بود که من دلبستگی و دوستی پیشین را با این گروه ندارم و از آن‌ها جز دروغ‌گویی و دورویی چیزی ندیده‌ام و آمیزش با آن‌ها را خوش ندارم، بیشتر پا پی من می‌شد که در میان آن‌ها بروم و با ایشان خو بگیرم، پیوسته گوش مرا می‌گرفت و به همراه خود به هر انجمن می‌برد و هر جا هم پا می‌گذاشتم این نادانان به جای اینکه مهربانی نشان بدهند و مهریزی کنند تا اگر هم دلتنگی در میان هست برخیزد، گوشه‌ها می‌زدند و زخم زبان‌ها روا می‌داشتند و به نام دین، رشک و دشمنی پدید می‌کردند تا اگر تیرگی هم در میان نیست پیدا شود. در این میان پدرم سخت بیمار شد و گرفتار بستر گشت، چندان که از زندگی او نومید شدیم. من به کارهای او رسیدگی می‌کردم و کوشش بسیار به جا آوردم تا به دستگیری پزشکان از گزند مرگ رست. هنوز به تندرستی نرسیده بود که محفل روحانی برگی چاپ و پخش کرد و در آن مرا بی‌دین خواند و با بی‌شرمی و بی‌آزمی دروغ‌ها به من بست و گفت: «گذشته از اینکه از آلودگی به هر رسوایی و بدنامی پروا ندارد با دشمنان کیش بهائی مانند آواره و نیکو رفت و آمد دارد؛ از این رو او را به خود راه ندهید و برانید و هر جا دیدید رو برگردانید.» هنوز این برگ به دست همه نرسیده بود که پدر بیمار مرا شبی به زور به محفل روحانی خواستند و بردند و گفتند باید او را از خانه خود بیرون کنی. پاسی از آن شب گذشت و ما چشم به

راه آمدن پدر و دلواپس او بودیم که دیدیم در را زدند، باز کردیم و پدر را دیدیم چنان که تاب و توان و جنبش از او رفته بود، به اتاق پا گذاشت و افتاد، دست پاچه شدیم، پیرامونش را گرفتیم به هوشش آوردیم، برگی هم در دست داشت که همان بود. نمی توانم برای شما بگویم که در آن شب بر او و ما چه گذشت... باری دیدم جای یکدندگی و لجبازی نیست، اگر در سخن خود پافشاری کنم پدرم از دست می رود. گفتم پدر جان غصه مخور، پریشان مشو من این کار را درست می کنم، از گناه بازگشت می نمایم، در این جهان بزهکار بسیار بوده و هست چون پشیمانی نمایند پاکیزه شوند... چندان از این سخنان به گوشش خواندم تا امیدوارش کردم که از گناه بازگشت خواهم کرد. سپاس خدا را که سختم در او گرفت و آرام و امیدوار شد چنان که در کتاب صبحی نوشته ام.

اکنون بد نیست بدانید نویسنده آن برگ که آن روزها دبیر محفل روحانی بود و دشمنی خود را هم در آن نوشته به کار برده بود، چگونه سزای دروغ خویش را که گفته بود: «از هر آلودگی به هر رسوایی و بدنامی پروا ندارد». دید. این مرد که من نامش را نمی برم و رسوایی و بدنامی او را نمی پسندیدم، دختری داشت به یکی از جوانان بهائی داد که در کش بهائی پیشینه داشت و پدرش از همه بهائیان دارا تر بود. دختر با چنین شوی جوان و زیبا و دارایی که بهره اش شد، زشتکار از آب درآمد و کار بدانجا کشید که شبی شوهرش او را در آغوش راننده اتوموبیل خود، که مردی خشن و سیاه چرده بود، دید. چندی او را رها کرد تا هر جایی شد. ولی چون از او فرزند داشت پس از سالیانی او را دوباره به خویش خواند و از گناه او چشم پوشید. همان روزها مردم به هم می گفتند: «ای صبحی از این پیشامد بهره ای به دست آر. گفتاری به روزنامه ای بده و بگو کسانی که به دروغ مردم را رسوا و بدنام خواندند گرفتار سزای کار خود شدند و آنچه به دیگران بستند راستش برای خودشان پیشامد». ولی من زیر این بار نرفتم و بدنامی او را نپسندیدم زیرا فرزند دارد و من شرمندگی فرزندانم را نمی خواهم.»

در این هیاهو و گفتگو بودیم که نوروز رسید. نخستین روز فروردین را در حظیره القدس بهائی ها جشن ماه روزه می گرفتند. شب جشن، عموزاده من محمد مهتدی به نزد پدرم آمد، من در اتاق دیگر بودم، گفت «عموجان! بهتر است شما فردا هر جور شده

به حظیره بیاید و در نزد کسانی که انجا هستند به بانگ بلند بگویید: «صبحی فرزند من نیست و از او بیزارم». پدر گفت: «نمی توانم این سخن را بگویم». گفت: «اگر بگوید همه خشنود می شوند پدرم گریه گلوش را گرفت و گفت: «محمد! من بیمار و تازه از بستر برخاسته‌ام، نمی توانم این راه دور و دراز را بیایم و اگر بیایم نمی توانم دمی چند سراپا بیاستم و سخن بگویم به ویژه سخنی که برای من ناگوار است».

یکی دو روز گذشت پدرم گفت: «بهائیان مرا آزار می دهند؛ پسران حاجی غلامرضا امین و چند تن دیگر را گماشته‌اند که نگران این در باشند و ببینند که تو از اینجا بیرون می روی یا نه.» روز دیگر گفت: «فرزند! نمی گویم از ما باش و شوقی را دوست بدار، می گویم خردمند و فرزانه باش، تو هم به زبان، آنچه دیگران می گویند بگو، ولی در دل هر چه می خواهی باش». گفتم: «گذشته از اینکه این سخن درست نیست این‌ها ول کن نیستند، من از روز نخست که به تهران آمدم می خواستم در گوشه‌ای سرگرم خواندن و نوشتن باشم کاری به کار این‌ها نداشته باشم، نگذاشتند».

پس از چند روز دو تن به خانه ما آمدند و پدرم را ترساندند و به او گفتند: «باید فرزندت صبحی را که در خانه پنهان است بیرون کنی و اگر نه گرفتار خشم و خروش شوقی و پیروان او خواهی شد و زندگی بر تو تنگ خواهد گشت.» بیچاره پدر، نه میتوانست که دل از من بکند و مرا از خود براند و نه یارای آن داشت که گوش به سخن آن‌ها ندهد. نمی دانست چه کند. روزی سر سفره نشسته بودیم گفت: فضل الله (مرا همیشه به این نام می خواند) یا باید هر چه می گویم بی چون و چرا گوش کنی یا از نزد من بروی». من بی درنگ برخاستم و بیرون آمدم. نمی دانید به او چه گذشت؛ از سویی اندوهگین شد و با چشمان اشکبار به من نگاه کرد و از سوی دیگر گفت: «از دست این‌ها آسوده شدم...» ولی از خانه بیرون آمدم، کجا بروم؟ به که پناه ببرم؟ نمی دانم! که مرا راه خواهد داد و به دیده دوستی خواهد نگریست؟ هیچ کس. مسلمانان مرا بهائی بدکیش و بی دین می خوانند و بهائیان مرا پیمان شکن و شایسته کشتن می دانند. جز این و دسته کسی مرا نمی شناسد. به گفته آن مرد سخور:

نه در مسجد گذراندم که رندی نه در میخانه که این میخوار خام است

در خیابان‌ها به راه افتادم تا هوا تاریک شد. راه بردار به جایی نبودم. آن روزها ماه روزه بود و هوا هم سرد. چندین شب چون آسایشگاهی نداشتم تا بامداد در کوی‌ها و برزن‌ها می‌گشتم. یک شب هوا بی‌اندازه سرد شد و به گرمابه و ثوق که در برزن ما بود و کارگزارانش مرا می‌شناختند رفتم. نزدیک آب گرم دراز کشیدم بی‌درنگ به خواب رفتم، ولی چه سود که پس از دو یا سه تسو گرمابه‌بان مرا بیدار کرد و گفت: «آقا برخیز چیزی نمانده است که توپ را در کنند...» تکانی ساختگی خوردم و گفتم: «چه خوب شد بیدارم کردی». جامه پوشیدم و از گرمابه و جای گرم به خیابان آمدم و به راه افتادم. دو سه قرانی هم که پول داشتم از میان رفته بود.

هنگام گرسنگی رسید. شب‌ها خود را به بیرون دروازه یوسف آباد، می‌رساندم، آنجا باغچه‌ای بود و تربچه کاشته بودند، برگ‌های تربچه را می‌کندم و می‌خوردم. شگفت اینجا بود که تا شب بود و من در گشت و گردش بودم چرت می‌زدم و درگاه رفتن میان خواب و بیداری بودم، ولی همین که سپیده می‌زد خواب از سرم می‌رفت و آسوده می‌شدم. گاهی در دل می‌گفتم: «خدایا کاخ و سرا و اتاق سرپوشیده و آنچه بایسته زندگی است از تو نمی‌خواهم، یک چهاردیوار بی‌بام به من بده که مردم را نبینند و تو بینی و من دور از چشم آن‌ها بخوابم. خوب به یادم هست که یک شب هم گرسنه و ناتوان بودم و هم خواب بر من چیره شده بود و در رنج بودم، در کوچه سبزی کار تخت زمرد دیدم در خانه‌ای باز شد و زنی سفره را در توی جوی میان کوچه تکان داد. شادمان گفتم: این نشانه آن است که شب به پایان می‌رسد و نزدیک است که توپ را در کنند و من از رنج چرت زدن آسوده شوم و دیگر آنکه نزدیک می‌روم تا خرده نانی به دست بیاورم. نزدیک رفتم دیدم جز پنج پوست تخم مرغ و نیمی از پیاز گندیده چیزی در جوی نیست. به کناری آمدم که توپ در رفت؛ گفتم «باز جای سپاس‌گزاری است که شب به پایان رسید و خواب از سر من می‌پرد.»

دوماه روزگار من بدین گونه گذشت و نمی‌خواهم بگویم که چگونه به پایمردی یکی از دوستان که روزی استاد من بود در کوی سنگلج در خانه‌ای اتاقی به کرایه گرفتم به ماهی دوازده قران و امیدوار بودم که روزی کار پیدا کنم و پول کرایه را بدهم. چون هیچ چیز نداشتم که به خانه برم خداوند خانه گفت: «شما رخت‌خواب و افزار زندگی

ندارید؟ استاد من مشکین خامه، که هنوز هم هست و آرزومندم که باشد، گفت «این جوان کاشی است از پدر خود خشمگین شده، لوت و لاج (برهنه و عریان) و آسمان جل از خانه بیرون آمده و به اینجا رسیده؛ از این روی چیزی ندارد. خداوند خانه که بیوه‌زنی بود و برادرزاده‌ای داشت به نام گوهر خانم که از شوی فرمان‌رهایی گرفته و زنی بلند بالا و آبله رو و سبزه بود، در اتاق گلیمی نیم‌دار گسترده و تخت‌خوابی هم زد. دیگر من آسوده شدم. یک هفته با شکم نیم‌گرسنه خوابی کردم که مزه آن هنوز چشمم است.

چون در آن خانه پابرجا شدم و دیگر بهائیان شب‌ها مرا سرگردان ندیدند به جستجو پرداختند و دریافتند که من در آن خانه‌ام. شب‌ها می‌آمدند و در را می‌کوبیدند و ناسزا می‌گفتند و در می‌رفتند و مرا آزار می‌دادند. بیشتر رنج من این بود که به خداوند خانه درباره کار این‌ها چه بگویم؟ یک شب گوهر خانم به اتاق من آمد و گفت: «کسی دم در شما را می‌خواهد». گفتم: می‌خواستی بگویی نیست.» گفت نه، از آن‌ها که ناسزا و دشنام می‌دهند نیست.» من به گمان اینکه یکی از بهائیان است که برای نیکوکاری و دریافت مزد از خدا آمده است تا سخنی ناشایست روبه‌رو بگوید و این دلیری را در هر انجمنی برای دوستان مثل کند، گفتم گوهر خانم می‌خواستی به تو، ناسزا بگویی؟ برو پرس کیستی و نامت چیست و چه کار داری؟ برگشت و گفت آیتی است زود بیرون رفتم و پوزش خواستم و به درون خانه‌اش آوردم. نشست و گزارشم را شنید و اندوه‌خوری کرد و بر آن گروه که رنج و آزار مرا فراهم ساخته بودند نفرین کرد آنگاه از کیسه خود پنجاه تومان درآورد و نزد من گذاشت که خواهش می‌کنم این پول ناچیز را از من بپذیری و برای هزینه زندگی برداری که می‌دانم سخت تهی‌دستی. با آنکه نیازمندی داشتم بر نداشتم.

اگر بخواهم مو به مو برای شما بگویم این گروهی که برای فریب مردمان و ساده‌دلان نیرنگ‌ها می‌زنند و سخن‌های ساختگی می‌گویند چگونه با من رفتار کردند سرگردان خواهید شد و شاید باور نکنید.

نمی‌خواهم گزارش خود را چنان که در کتاب صبحی در این باره نوشته‌ام دراز و گسترده بنویسم، ولی نمی‌توانم هم بگذرم که شما ندانید این گروه با من چه کردند. نه جایی داشتم در آن آسایش کنم و نه نانی که شکم گرسنه را سیر کنم. نه جامه‌ای که از

سرما و گرما خود را نگاه دارم و نه کنجی که این‌ها را نبینم و زخم زبان‌هایشان را نشنوم. با همه این‌ها نیرویی در من بود که شکست نخوردم و خود را نفله نکردم.

در این زمینه داستان‌ها دارم که یکی را برای شما می‌گویم:

روزی به گفته مردم، روزگار بر من سخت گرفته بود و من سرگشته و سرگردان به هر سوی و کوی می‌رفتم، به گذر تقی‌خان رسیدم؛ نزدیک مسجد شادروان شریعت سنگلجی، که از دانشندان به نام بود و سال‌ها شاگردی او را کردم و چند شب هم در مسجدش خوابیدم؛ با خود در اندیشه بودم و در دل می‌گفتم کاش به سخنان پدر گوش می‌دادم و این گروه را می‌فریغتم و می‌گفتم: «من همچون یکی از شما می‌باشم و اگر سخنی گفته و می‌گویم بر من چیزی نیست جز دوستی شما گروه در دل ندارم.» گاهی می‌گفتم: «شاید این راهی که من در پیش گرفتم نادرست و کج است، خدا می‌خواهد بدین دستاویزها از آزار دیدن و دربه‌دری، مرا دوباره به راه پیشین و خانه نخست برگرداند که پرتو ایزدی در همان جاست و اگر چیزی می‌بینم که با خرد راست نمی‌آید خرد ما نارساست.» از این گونه اندیشه‌ها در مغزم می‌آمد، سرانجام گفتم: «ما به گمان خود نخواستیم دروغگو باشیم و به زبان چیزی بگوییم که در دل جز آن باشد خواستیم جوانان بیچاره که شیفته سخنان پوچ می‌شوند و به نام دوستی صدگونه دشمنی به بار می‌آرند و نادانی را دانش می‌دانند؛ از راستی گریزانند و به دنبال مردی که او را ندیده و نسنجیده‌اند افتاده گمراه نشوند و در چاه بیافتند. خدایا در این گیرودار و رنج و سختی دوست و نگهدار من کیست؟ چگونه می‌توانم با این گرفتاری‌ها که دارم مردم را به روشنی و بینش بخوانم و از تاریکی و نادانی و کانایی (بی‌عقلی) برهانم؟ از تو پاسخ می‌خواهم.» چون اندیشه من و گفتگویم با خدا به اینجا رسید، به سر پیچ کوچی رسیدم که مردی آنجا نشسته و به بانگ بلند قرآن می‌خواند؛ این آیه را به گوشم رساند: «الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور» (خداست دوست کسانی که به او گرویدند، از تاریکی آن‌ها را بیرون می‌آورد و به روشنی می‌رساند). نمی‌دانید چه شادی‌ای از این پاسخ خدا به من دست داد؛ در میان کوچی برجستم و پای کوبیدم و دست افشاندم و گفتم: «سپاس تو را که آرام دل و آسایش جان به من دادی، دیگر اندوهی ندارم. چه میدانم پشت و پناه من در زندگی تویی.»

از این گونه برخوردها بسیار برای من پیشامد که اکنون جای گفتنش نیست؛ زیرا سخن به درازا کشید. می‌خواستم در این باره بیشتر سخن پردازی کنم و ستم‌ها و رنج‌ها و آزارها که از گروه بهائیان دیدم برایتان بنویسم تا این‌ها را خوب بشناسید و بدانید این‌ها که در آشکار دم از مهر و دوستی مردم و یگانگی جهانیان می‌زنند و به زبان می‌خواهند دشمنی و بدخواهی و کینه توزی را از میان بردارند، در نهان از هر دشمنی برای مردمان سرسخت‌ترند و در دل آرزویی نداند جز کینه‌توزی و پدید آوردن خشم و آشوب میان کسان. نه تنها پدر مهربان مرا وادار کردند تا فرزندی را که از او جز بندگی و راستی و درستی چیزی ندیده بود از خود براند و از خانه بیرون کند، بلکه گام فراتر نهاده و در کمین نشستند که اگر بتوانند مرا از میان بردارند. در این کار، آزمایش‌ها دارند؛ بسیاری که پس از گروش به این دین و فداکاری‌ها در این راه چون دریافتند که راه نادرست رفته و از نیمه راه برگشتند، به دست ستم این‌ها نابود شدند (باز می‌توانید رجوع کنید به کتاب راه راست دو آقای رحمانی که بهائیان پس از بازگشت ایشان از بهائیت سعی در مسموم کردن ایشان داشتند و موفق نشدند)

داستانی برای تان بگویم: یکی از دانشمندان، آقا جمال بروجردی، در زمان بهاء به این دین گروید و چنان دل‌باخته شد که از همه چیز دست کشید و پایداری نمود تا آنجا که فرزند او حاجی آقا منیر که در اصفهان می‌زیست و از پیشوایان دین مسلمانی بود، چون دریافت که پدرش بهائی شده او را بی‌دین خواند و فرمان رهایی مادر خود را از پدر داد و به دست شوهر دیگر سپرد. آقا جمال به تهران آمد و در راه بهاء جانفشانی‌ها نمود تا آنجا که پای نام اسم‌الله جمال گرفت. پس از بهاء که میان فرزندانش به ویژه غصن اعظم (عبدالبهاء) و غصن اکبر تیرگی پدیدار شد برآشفته و گفت: «شگفتا ما مردم جهان را به دوستی و یگانگی می‌خوانیم، چرا باید این دو نفر که یکی پس از دیگری جانشین بهاء هستند با یکدیگر اینگونه باشند و دوگانگی کنند؟ برای این کامه روانه عکا شد تا دل دو برادر را از تیرگی به پاکی رساند. چون به آنجا رسید این در و آن در زد، سرانجام پیرو غصن اکبر شد و گفت: «او درست می‌گوید: «دسته‌ای برابر با او بد شدند و عبدالبهاء به او پای نام پیر گفتار داد و او را رنجاندند که گزارشش دور و دراز است؛ ولی آنچه می‌خواهم بگویم این است که شبی در خانه‌ای دسته‌ای از بهائیان گرد هم بودند، من



هم بودم؛ یکی از بهائیان ساده که اسحاق حقیقی نام داشت در مین سخن گفت: «پیر گفتار در چند سال پیش به کرمانشاه آمد، چون دوستان به فرمان عبدالبهاء او را راه ندادند به ناچار در مسجد خانه گرفت، من دریافتم و به نگهبان مسجد و دیگران که آنجا بودند گفتم: این مرد کیست که او را در اینجا راه داده‌اید؟ گفتند: نمی‌شناسیم. ولی آخوند و اهل دانش است. من گفتم: این از بیخ مسلمان نیست تا چه رسد که آخوند باشد، این جهود است. مردم بر سرش ریختند و کتک بسیاری زدند و نیمه جان از مسجد بیرونش کردند». این را می‌گفت و می‌خندید و ما هم که می‌شنیدیم خوشمان می‌آمد و بر گوینده آفرین می‌گفتم و از نادانی نمی‌خواستیم و نمی‌توانستیم بدانیم که این کار خوبی نبوده است. از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که برای نمونه یکی دیگر از آن‌ها را که خودم شنیدم گفتم. اگر بخوام گزارش بسیاری از مردم را که به دست آن‌ها نابود شدند بگویم دفتری جداگانه نیاز دارد.

باری خداوندا مرا در برابر نابکاری و بداندیشی آن‌ها نگهداری کرد تا امروز بتوانم فرزندان خود را به راستی و درستی بخوانم و بر و بهره‌آزمایش خود را بگویم که فریب ناکسان را نخورند.

هر جا که من دنبال کاری می‌رفتم تا نانی به دست آرم و بخورم، می‌رفتند و می‌گفتند: «این آدم شایسته نیست، مردی ناشایست و رسواست» تا پس از رنج‌ها به دستگیری دانشمند نامور شادروان حاجی میرزایحیی دولت‌آبادی در آموزشگاه سادات به آموزگاری رسیدم و ماهی ده تومان ماهیانه می‌گرفتم و پس از چندی با کتش و کوشش مردان نیکخواه به آموزشگاه آمریکایی‌ها راه یافتم و به نان و نوایی رسیدم. آن‌ها هم بیکار نشستند، هر جا از من بدگویی می‌کردند و چنان دوز و کلک چیده بودند که در گوشه گمنامی بخزم و اگر آسیبی به من رسانند کسی در نیابد. هرچه در این راه بیشتر کوشیدند به جایی نرسیدند و از بخشش خدای بزرگ تیرشان به سنگ خود و مرد گمنامی زبانزد همه گشت.

در سال ۱۳۱۱ به آذربایجان رفتم و در آنجا بهائیان آگاه شدند و گاهی به دنبال من افتادند و ناسزا می‌گفتند. دیدم از دست این گروه شاید آسیبی به من برسد به ناچار به پایمردی شادروان احمد سرشته از سرور درویشان محبوب‌علیشاه بار خواستم که به مراغه بروم. رفتم و در خانقاه فرود آمدم و از پاکی و آزادگی آن پیر روشن‌دل سودها بردم و

چیزها دریافتم و سرانجام از دستگیری او بهر مند شدم و در جرگه درویشان در آمدم. هر شب پیر بر سخن می آمد، رازها می گشود و داستانها میگفت که هر یک نکته‌ها در بر داشت. شبی در میان سخن گفت: صبحی! چندی پیش به تبریز رفتم در سرایی پای منبر سخنگویی که مردمان را پند و اندرز می داد نشستیم؛ مرد چون زبانی شیرین و مایه‌ای بسیار داشت لب به سخن گشود که ای مردم به راه راستی و درستی بروید، از خوی‌های نکوهیده پرهیزید، مرد کار باشید نه گفتار، خدا را فراموش نکنید و از دل و جان فرمائش را بپذیرید، زیرا جز در بندگی او رسایی به دست نیاید، با مردم به مهر و خوشی رفتار کنید، هر دردمندی را درمان باشید و بینوایان را از خود میزارید و این سخنان را با شور و نوایی می گفت که دل از همه برده بود. کارش را به پایان رساند و با ناز و سرافرازی و خودنمایی از منبر پایین آمد و از میان مردم گذشت.» پیر گفت: «در تنهایی من او را دیدم و گفتم: ای مرد چند پرسش از تو دارم؛ نخست آنکه این سخنان که در بالای منبر گفتی به آن پایند و دل بسته بودی یا برای گرمی بازار خود گفتی؟ اگر به آن دل بستگی داری به راستی آن‌ها را به کار می بندی؟ دیگر آنکه هر چند آن‌ها را به کار نمی بندی، ولی شایسته و بایسته میدانی یا نه؟ پس از همه این سخن‌ها می خواهی چنان باشی که مردم را به آن می خوانی؟ سخنگو تکان سختی خورد و دگرگون شد؛ دست در دامن آویخت که مرا دستگیری کن و به آن چیزها که به زبان از آن دم می زنم، ولی جانم در تو است مرا رهبر شو.

در مراغه و در آذربایجان چون پیر را همه می شناختند و مهربانی‌اش را با من دریافتند از رنج ناکسان آسوده شدم. یکی دو روز در نزدش ماندم و به فرمان او به میاندوآب رفتم و برگشتم و دو سه روز دیگر در مراغه در خانقاه با آسایش روان به سر بردم؛ آنگاه دستور روش درویشی را به من داد و روانه تبریز نمود. به تبریز آمدم و از آنجا یکسر رهسپار تهران شدم. در همان سال در کوچه باباطاهر در همسایگی میرزاخلیل ستوده اتاقی به کرایه گرفتم. اکنون دیگر دستم به دهنم می رسید و میتوانستم نانی با پنیری بخورم، ولی از گزند بهائیان در زینهار نیستم. هر جا که پا می نهادم و آن‌ها درمی یافتند، می رفتند و بدگویی می کردند و دروغ‌ها می گفتند. به ناچار کتاب صبحی را چاپ و پخش کردم تا مردم مرا بشناسند و نگهبانی ام کنند.

در سال ۱۳۱۲ کارمند فرهنگ شدم و در هنرستان عالی موسیقی به کار استادی زبان و ادبیات فارسی پرداختم. چون بهائی‌ها این سرگرمی مرا در فرهنگ دیدند باز به جنب و جوش افتادند، ولی کتاب صبحی به فریادم رسید و آن‌ها که با من سروکار داشتند دریافتند که بهائی‌ها هر چه درباره من می‌گویند از دشمنی است. با همه خاموش نشستند و پی‌در پی به این در و آن در نوشتند که صبحی رانده هر در است و کسی به او نمی‌نگرد... از سوی دیگر چند تن را گماشتند تا ببینند با من چه کسی دمساز است و رفت و آمد دارد تا او را بازدارند و اگر از پیروان شوقی است از خود برانند. بیچاره بهائی‌ها همه نگران بودن که مبادا در گفتگو و آمیزش با من گیر بیفتند. هر گاه در کوچه و بازار با یکی از این گروه برخورد می‌کردم دشنام و ناسزا می‌شنیدم و از روی خشم به من نگاه می‌کردند و روی خود را برمیگرداندند. چند با رهم در خیابان به من چنان تنه زدند که بر زمین افتادم. در همان روزگار من چند روز بیمار شدم. پدرم آگهی یافت، آرام نداشت، از ترس هم نمی‌توانست به سراغ من بیاید و از من پرسید؛ به ناچار در ساعت نه و ده شب با هشیاری و پس و پیش نگرستن به در خانه ستوده می‌آمد و با چشم‌تر از او می‌پرسید که صبحی چگونه است؟ بهبود یافته یا هنوز ناخوش است؟

فرزندان من! این گروه‌اند که می‌خواهند مردم جهان را با هم یکی کنند و دشمنی و بیگانگی را از میان بردارند. نمی‌دانید من وقتی از ستوده این را شنیدم چگونه بی‌حال شدم. باز می‌گویم نمی‌خواهم مو به مو از ستم و آزاری که از این گروه به من رسید برای‌تان بگویم، زیرا دلتنگ می‌شوید و بر اینان نفرین می‌کنید و دشمنی آن‌ها را در دل می‌گیرید و من این را نمی‌پسندم. آنچه آن‌ها می‌خواستند وارون آن پدید شد؛ آن‌ها می‌خواستند از گمنامی من سودگیری کنند و بگویند ببینید کسی که در سایه این کیش همه بهائیان جهان او را می‌شناختند و دوست داشتند چون از این آئین روگردان شد همه چیزش از او گرفته شد؛ نه می‌تواند سخنرانی کند و نه می‌تواند آوایی برکشد و نه می‌تواند چیزی بنویسد و اگر کسی او را ببیند چنان رنجور و لاغر و زشت رو شده است که کسی او را نمی‌شناسد. پس از چندی سازمان رادیو به میان آمد. بخش موسیقی و گفتار کودکان به هنرستان موسیقی کشور واگذار شد و چون در آنجا بودم بی‌آنکه سخن بگویم یا در خواستی کنم یا به این در و آن در بزنم گفتار در بخش کودکان را به من دادند. چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹

رادیو به کار افتاد و پس از چهارم اردیبهشت نخستین آدینه آن من گفتارم را در رادیو آغاز کردم. نه خودم و نه دیگری نمی دانست که برنامه من این گونه پسندیده مردمان به ویژه کودکان گردد. از این راه کارهای شگرف کردم و افسانه های باستانی ایران را که ریشه فرهنگ فارسی است و همه به آن دلبستگی دارند به دستیاری فرزندان گرد آوردم و ده جلد از آن را چاپ کردم. به کارهای فرهنگی شاگردان آموزشگاه رسیدگی کردم. هر کس که در کارش درمانده شد به نزد من آمد و تا آنجا که توانایی داشتم همراهی می کردم، نوشت افزار و دفتر فرزندان بی نوایم را به دستیاری دوستان نیکخواه به راه انداختم. فرزندان که فریب ناکسان را خورده و از خانه پدر به در رفته بودند با پند و اندرز برگرداندم. فریب خوردگان از فریفتاران را بیدار و هشیار کردم و از این گونه کارها که همه می دانید و می بینید با دست من پدید آمد. اکنون من به تنهایی دو ماه نزدیک به هزار نامه را پاسخ می دهم و بیشتر این پاسخ ها در برابر پرسش های دانشی و هنری است و از این گونه کارها که شما بهتر از من می دانید و مایه شادی من است و شب و روز سرگرم آنم.

این کارها در نزد ناکسان ارزشی ندارد، ولی در نزد شما فرزندان گرمی که در آموزشگاه راستی و درستی و نیکوکاری پرورش می یابید بسیار پرارج است و امیدوارم روز به روز نیرومندتر شوید و برای آینده جوانانی برومند گردید. من از مهر و دلبستگی شما و دیگران به خودم، در شگفتم؛ در کوچه و بازار و برزن هر کس که با من روبه رو می شود با گشاده رویی درود می فرستد و از دور تا مرا می بینند یکدیگر را آگاه می سازند و نام مرا می برند و نزدیک می آیند و شادی می نمایند، چنان که من از خیابان ها و راه هایی که آمد و شد مردمان بسیار است به دشواری می گذرم و گاهی بچه ها از آموزشگاه ها بیرون می آیند و با من برخورد می کنند پیرامونم می آیند و باشادی درود می فرستند. چون من این مهر و دلبستگی فرزندان و دوستان را می بینم به یاد سخن داوود پیغمبر می افتم که در زبور صد و هیجده می گوید: «سنگی که استادان ساختمان به دور افکندند آرایش ایوان شد؛ این از سوی خداوند شده و در چشم ما شگفت آورد است. این سخن را نیز عیسی آورده است و به شاگردان گوشزد کرده است.

باری کسی را که با صد نیرنگ و افسون می خواستند از میان بردارند و چنان کنند که نامش از میان برود، خدا نخواست و همچنان شد که داوود پیغمبر در زبور گفت. با آنکه

در روز نخست مرا به دور افکندند و کسی نبود که دستم را بگیرد و نامم را بلند کند، چنان شد که از ناموری گاهی با دشواری روبه‌رو می‌شوم و در هر انجمنی که مرا می‌خوانند، همه چه آن‌ها را بشناسم و چه نشناسم گرداگردم چنبره می‌زنند و پرسش‌ها می‌کنند. این‌ها را برای شما فرزندان و دوستان که در تهرانید نمی‌نویسم. زیرا در برابر چشم خود مهر و دوستی و بزرگداشت مردم را می‌بینید، برای کسانی می‌گویم که در شهرهای دوردست و بیرون از مرز کشورند. بسیار رخ داده است مردمی که تنها عکس مرا دیده و خودم را ندیده‌اند چون با کسی برخورد می‌کنند که همانند من است اگر پیاده‌اند پیرامونش گرد می‌آیند و اگر سواره‌اند از اتوموبیل پیاده می‌شوند و به نام صبحی سوارش می‌کنند... این‌ها را برای خودنمایی نمی‌گویم برای سپاس‌گذاری از مهربانی فرزندان و دوستان خود می‌گویم که هر جا مرا می‌بینند به نزد من می‌آیند.

اکنون ببینید در برابر من که بود که روش دشمنی را پیش گرفت و نادان را واداشت که در کمین‌گزنند با من باشد و مرا از پدر و کسان و دوستان به زور دور کنند؟ این کس شوقی بود. سال زندگی او با من برابر است و شاید یک سال از من بزرگ‌تر باشد. اندکی از گزارش او برای‌تان گفتم. چون سوار بر کار شد و رفته‌رفته افسار این گروه را به دست گرفت هر کس که دلخواه او نبود رانده در گاهش شد. پس از چندی زنی کانادایی گرفت. اندک‌اندک زن و کسان زن بر او چیره شدند و نخست دست ایرانی‌ها را از کارها کوتاه کردند و آنگاه به خویشاوندان شوقی پرداختند و بر سر خواسته و پول و پیشکش‌هایی که از ایران و هندوستان می‌فرستادند کشمش در گرفت. در آغاز کار، شوقی نزدیکان خود را راند. آنگاه نوبت به برادر و پدر و مادر رسید و کار به جایی رسید که جز آمریکایی‌ها که کسان زنش بودند همه از گرداگردش پراکنده شدند. مادرش بیمار شد بر بالینش نیامد تا بدرود زندگانی گفت. پس از چندی پدرش نیز که روزگاری در بستر ناتوانی افتاده بود درگذشت و چون ناشناسان به خاک سپرده شد و آنچه در روزگار عبدالبهاء بزرگی و بزرگواری و ارج و آسایش داشتند از دماغشان درآمد. و چند تیره شدند و هر یک در گوشه‌ای خزیده روز و شب می‌شماردند. خود او هم سالی چند ماه در سوئیس به خوشی بی‌آنکه با کسی از پیروانش دیدن کند روزگار می‌گذراند و برای زمستان سری به حیفا میزند. تا در اروپاست؛ زندگی و روش کار و چگونگی آمیزشش با مردم مانند یکی از

پولداران اروپایی است. ولی همین که پا به حیفا می‌گذارد خود را دگرگون می‌کند، کلاه سیاه بر سر می‌گذارد و جامه‌ دراز می‌پوشد که کوتاهی اندامش چندان نمودی نکند. از برداشتن عکس نیز گریزان است و این شیوه را از عبدالبهاء آموخته، زیرا عبدالبهاء در بیست و پنج سالگی دو عکس در اردنه برداشت؛ یکی با چند تن از یاران و یکی به تنهایی و دیگر عکس برداشت و هر چه پیروانش خواهش کردند نپذیرفت و آماده‌ این کار نشد تا در سفر اروپا که عکسبرداران از گوشه و کنار با دوربین‌های دستی بدون آنکه بگویند و دستور بخواهند به پیکره‌های گوناگون از او عکس گرفتند چو دید نمی‌تواند از این کار جلوگیری کند و پاره‌ای از این عکس‌ها را هم نپسندید در پاریس پای خود به خانه عکسبردار رفت و در برابر دوربین نشست و عکسش را برداشت و برای همه پیروان به نام و نشان فرستاد (و همان عکس است که در رویه ۹۱ این دفتر آن را می‌بینید). و پس از آن به تنهایی و با پیروان و دیگران عکس‌ها برداشت. شوقی نیز همین شیوه را پیشه خود ساخته است، نمی‌خواهد عکس او را بردارند و چون در اروپا مانند عبدالبهاء جامه‌ گشاد و دراز نمی‌پوشید و ریش و گیسو ندارد و با مردم هم به نام و کیش و آئین برخورد نمی‌کند، او را نمی‌شناسند کسی کاری به کارش ندارد. چند عکس از خردی و جوانی او در دست هست، ولی هر کس که می‌خواهد بداند که او اکنون در فلسطین در چه روی و رخساری است به پیکری که در برابر این رویه است نگاه کند بدین پیمان که نپرسد ما آن را از آنجا به دست آورده‌ایم.

شوقی در حیفا چنان که خواهید دانست به بستگان خود نمی‌پردازد و سری به آن‌ها نمی‌زند و سراغی از آن‌ها نمی‌گیرد. از خوی‌های ناپسند او یکی این است. همین که می‌شنود کسی را گرفتاری پیش آمده و رنجی و رنجوری به او رسیده شادمان می‌شود و مانند کودکان نارسیده در اندوه دیگران شادی می‌نماید و هر گاه که هوس نامه‌نگاری میکند، به جای آنکه سخن دلپذیری بگوید و یا پیروان را به راستی و درستی بخواند سرتاسر نامه و دفتر را به دشنام و ناسزاگویی به گذشتگان پر می‌کند. چندی پیش نامه‌ای از او به دستم رسید که پیروانش در تهران به چاپ رسانده و در میان خود پخش کرده بودند و آن را «لوح قرن» نامیده آن دفتر دارای ۷۱ برگ و ۱۴۲ رویه بود و آویش به مردم خاور بود و در آن نامه همه بزرگان در گذشته این کشور را ناسزا گفته، در رویه ۲۹ میرزا

حسین خان فرمان فرما فارس را «حسین شقی» در روئے ۳۱ سعیدالعلماء بار فروش را «اشقی الاشقیاء»، در روئے ۴۰ سید محمد اصفهانی را که به دست بهائیان در عکا کشته شد «سید لیثم اصفهانی» در روئے ۴۵ شیخ عبدالحسین تهرانی را «شیخ خبیث» و میرزا یحیی را «یحیی بی حیا و وسواس خناس» در روئے ۸۱ سلطان عبدالحمید پادشاه عثمانی را «عبدالحمید پلید»، در روئے ۱۳۰ میرزاتقی خان امیر کبیر را «تقی سفاک بی باک» و... می گوید: «در حمام فین به اسفل السافلین راجع شد»، در روئے ۱۳۱ میرزا علی اصغر شیخ الاسلام را «شیخ الاسلام خبیث» هر یک را از بزرگان را به ناسزا یاد می کند و سخنانی شرم آور می گوید؛ در روئے ۱۳۶ درباره سید جمال الدین اسد آبادی می گوید: «سید افغانی عدو لدود و حقوق به مرض سرطان مبتلا شد و زبانش مقطوع گشت و عاقبه الامر به اثر ابن داء و بیل شربت هلاکت را بنوشید!» در روئے ۱۲۸ درباره ایرانیان می گوید: «افراد ملت ایران که به قساوتی محیر العقول و شقاتی مبین به تنفیذ احکام و لاه امور و رؤسای شرع اقدام نمودند و ظلم و اعتسافی مرتکب گشتند که به شهادت قلم میثاق در هیچ تاریخی از قرون اولی و اعصار وسطی از ستمکارترین اشقیاء حتی برابره آفریقا نشد، به جزای اعمال شان رسیدند و در سنین متوالیه آسایش و برکت آن ملت متعصب جاهل ستمکار بالمره مقطوع گشت و آفات گوناگون از قحطی و وبا و بلیات احریمی کل را از وضع و شریف احاطه نمود و بد منتقم قهار چندین هزار نفس را به باد فنا داد».

از این نامه بدتر نامه ای است که به آمریکا نوشت در آنجا از بزرگان دانش و هنر و آنهایی که به گمان خود با این کیش و آئین میانه نداشتند سخن ها گفته است که از یادآوری آن شرم می آید. من می گویم خوب یابد رفتار آن ها رفته اند چه ناچاری در کار است که نام آن ها به ناسزا برده شود و مایه دلخوشی کنی باشد که فلان مرد که دشمن کیش بهائی بود به فلان بیماری دچار شد و چه خوب شد. در نامه ای که در ماه گذشته یکی از کسان و خویشاوندان شوقی برایم نوشته بود این نکته را یاد آور شده می گوید: «از اخبار تازه آنکه بعد از عروج مروج آقای امیرزا مجدالدین تلگراف مفصلی از سوئیس به آمریکا می فرستد و در آن بسیار اذکار نالایقه و بیانات رکیکه بی معنی که هیچ کس که قدرت صاحب وجدان باشد نمی گوید ذکر نموده اند و آن با مدرک ها در روزنامه شان بیانات ایشان را چاپ کرده اند و در ذیل ذکر نموده اند که اگر چه حوادث مکرره واقعه

در ایران سبب احزان ما بود، ولی بشارت خبر فوت فلان، جبران خواطر نمود. دیگر ملاحظه نمایید چه قدر بی وجدانی است که شخصی شاد نماید، شاید گفته:

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو هم ماجرا بود

عائله عبدالبهاء هم همه در حيفا موجود و مطرودند و والد آقای رئیس آقا میرزا هادی به ناخوشی سختی مبتلا و سنی متجاوز از نود و در این مدت کسی از ایشان سؤالی و پرستاری ننموده. اخوی کوچک ایشان که ریاض افندی است یوم تشیع جنازه مرحوم آقای مجد حاضر شدند، او هم مطرود است، اخوی بزرگش هم مطرود است، ولی با احتیاط است. اکنون بگویم میرزا مجدالدین کیست؟ میرزا مجدالدین برادرزاده بهاء بود و بهاء به او دلبستگی داشت و از این رو دختر خود صمدیه خانم را به او داد. این مرد در گفتگویی که میان بهائیان درباره عبدالبهاء و غصن اکبر پیدا شد رو به سوی غصن اکبر کرد و سخنان او را درست دانست و یکی از بزرگان بهائیان موحد بود که دسته دیگر آن‌ها را ناقص می گفتند.

میرزاهادی پدر شوقی افندی است که جز شوقی دو پسر و دو دختر دارد. شوقی در سر پول و مرده ریگ عبدالبهاء و بخش آن‌ها میان خویشاوندان با همه به هم زد و همه را راند و از خود دور کرد و چنان در این کار سنگدلی نمود که همه به شگفت آمدند. مادر و دایزاده‌ها و فرزندان آن‌ها و خواهرها و برادرها را کنار زد و به زن کانادایی و کس کار آن زن چسبید و سر از فرمان آن‌ها بیرون ننهاد. شوهر خواهر شوقی که نیر نام داشت، او نیز با زن رانده شد. در این باره یکی از خویشاوندان او می نویسد: «چندسال است که عیال مرحوم نیز جهت تعلیم دو دختر به بیروت می رود و شوهر ایشان در حيفا تنها مقیم بود، مذکور ناخوشی قلب داشته و در منزل خود تنها بوده فوت می شود، کسی خبردار نمی شود، بعد از دو روز حضرات اقوام ایشان روحی افندی افنان و حسن افنان شهید فرزند حضرت روحا خانم صبیئه حضرت عبدالبهاء و پسر مرحوم آقامیرزا جلال و بعضی می آورند و جنازه مذکور را در قبرستان ابوعتبه که نزدیکی بهجی است در جوار جدش افنان کبیر و عمویش آقا سیدمحسن داماد قرار دادند... از طرف حضرات احدی نیامد و سؤالی نکرد».



اگر سخن به درازا نمی کشید یک دسته از نامه‌هایی که از حیف‌ا خویشاوندان شوقی در پاسخ پرسش‌های من نوشته‌اند برای شما می آورم تا بدانید این بیچاره‌ها در چه رنج و سختی روزگار می گذرانند اندکی در اندیشه فرو بروید گروهی که می گویند: سراپرده یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر را می بینند. چگونه با یکدیگر که خویش و تبار هم می باشند رفتار می نمایند؟ از سویی می گویند: «زبان برای یاد سخن خوش و نیکوست، آن را به گفتار زشت میالایند، از سرزنش و نفرین و آنچه مردمان را دلتنگ می کند دوری گزینید» و از سویی چشم شرم و آزر را می بندند و زبان یاوه‌گو را باز می کنند و به هر کس که دلشان خواست ناسزا می گویند. چون سخن نامه‌ها و پاسخ پرسش‌های من در میان است، یکی از نامه‌ها را در اینجا می آورم. ولی نمی گویم نویسنده کیست، زیرا می ترسم برایش دوز و کلکی جور کنند و به رنجش بیاندازند. نامه‌هایی که از آنجا برای من می رسد دو گونه است، یک دسته از آن‌ها را جوانان می نویسند که با خط شکسته تازی است و خواندنش برای ایرانی‌ها دشوار است مگر آنکه با آن آشنا باشند و دسته‌ای از آن‌ها را پیران و میان سالان می نویسند و آن‌ها همان خط و خوانایی است که در ایران به کار برده می شود. باری این نامه را که می بینید از روی همان است که برایم فرستاده‌اند و عکس رویه نخستینش را هم در اینجا آورده‌ام، تنها کاری که کرده‌ام واژه‌هایی که دریافت آن را نمی کنید در اینجا روش کرده‌ام تا سرگردان نشوید که آرش آن چیست، بدین گونه که به جای «ع» که نام عبدالبهاء در نامه است، همان عبدالبهاء را آورده. اکنون خوب باریک بین شوید:

«۱۲ بهمن ۱۳۳۲ - ۱ فوریه ۱۹۵۴»

دوست عزیز آقای صبحی

نامه شما مورخه ۳۲/۲/۲۰ رسید

کناره‌گیری از میرزاشوقی و رفتنش به خارج: - به حسب شهرت شایع و تواتر غالب مابین اواسط و محافل بهائی - ثابت و ناقض به عزم عبدالبهاء - در حیف و عکا. شوقی دبیر عبدالبهاء بود و رسیدگی به مکاتبات و مراسلات به زبان انگلیسی می کرد. از مراسلات وارده و آنچه را که مصلحت می دید به عرض عبدالبهاء می رسانید و بقیه را یعنی مراسلات غیر مرغوبه را از عین بدالبهائ پنهان و مخفی می گذاشت. همه متفق علیه هستند که پس از

متار که و نهایت جنگ اول جهانی، شوقی یک مرتبه مغضوب علیه گردید و از چشم و حسن توجه مرکز میثاق مزعوم (عبدالبهاء) افتاد. این سبب نکبت و نعمت و سرنگونی در طی پنهان ماند که یک بانوی آمریکایی به نام روث وایت عضو منفرد سازمان روحانی بهائی آمریکا و کانادا در کتاب خویش مسمی «مذهب بهائی و دشمن او سازمان بهائی» پرده و نقاب از این سر مکنون برداشت و حقیقت اوضاع را به انظار عام گذاشت. این بانو با شوهرش پس از جنگ اول جهانی به عبدالبهاء یک چک ناطق به مبلغ هنگفت به وسیله شرکت کوکس فرستاد. وصول پرداخت نمودن این مبلغ از جناب عبدالبهاء نرسید. پس از مدتی بانو و همسرش به حیفا آمدند و مدتی مهمان عبدالبهاء بودند. در خلال اقامتشان عبدالبهاء از این مبلغ حرفی نزد. بانو مجبور گشت در اواخر اقامتش از این مسیله از عبدالبهاء استفساری کند. عبدالبهاء بی اطلاعی اظهار فرمود و چون به حسب سوابق به لدنیات امور آگاه و آشنا بود داماد خود میرزا محسن مرفوع (در آنجا این واژه را به جای مرحوم به کار می‌برند) را به رسیدگی به این امر مأمور فرمود. مرفوع پس از تحقیقات طاهری به زعم خویش گفت: این چک نرسیده. با نهایت تعجب و حیرت بانو به آمریکا بازگشت و تکلیف این مسیله را به مرکز شرکت کوکس در لندن حواله نمود و شرکت هم مسیله را از شعبه خود در حیفا پرسید. یک دفعه دیدند که چک سالمآ رسیده و شوقی ولی امر مزعوم (پای نام شوقی است) آینده امضای عبدالبهاء را تقلید و تزویر نموده و به این وسیله پول هنگفت را گرفته و تصرف نموده. بانو در کتاب خویش این چک را به انضمام امضای مزور و مقلد عبدالبهاء چاپ و گراور کرده. پس از این اختلاس و ارتکاب شوقی نامزد مقام ولی امر به سر قدم زد و مغضوباً علیه منکوباً از حیفا گریخت. این کتاب را به وسیله میرزاسهراب می‌توانید تدارک بنمایید.

فضاحت‌های از این قبیل فراوان است و سابقه همه حب و جاه و مال است:

پس از مرگ بهائیه خانم ملقب به ورقه علیا (خواهر عبدالبهاء) آل عبدالبهاء در تلاش و اضطراب بودند که مبادا برادر وی میرزا محمدعلی و میرزابدیع الله از میراث بهائیه خانم چیزی بگیرند تنفیذاً للغایه و مآرب خویش داماد عبدالبهاء میرزا جلال مرفوع با توطئه حفید (نوه) عبدالبهاء میرزا روحی افنان داد خواستی مبنی بر تقاضای حصر وراثت از بهائیه خانم به دادگاه مدنی انگلیس حیفا تسلیم داشته حاکی از اینکه بهائیه خانم جز دخترهای

عبدالبهاء وارثی ندارد و حین الفوت (گاه مرگ) ورثه به آنها منحصر بوده و برادران بهائیه خانم را که حی یرزق (زنده و روزی خوار) بودند بالمره انکار کردند. این دادخواست را مذکورین تحت قسم و سوگند تأیید نمودند. دبیر دادگاه یک مسلم حلال‌زاده این تزوین نوین را به سمع میرزا بدیع‌الله رسانید. وی به حکم شرعی در عکا مراجعه کرده به حسب شرع شریف حنیف اسلامی از آن محکمه گواهینامه حصر وراثت بهائیه خانم را صادر گردید و به وسیله این مدارک در دادگاه انگلیسی حیفا بر علیه حضرات دعوی ترویل و شهادت دروغ و سوگند کذب اقامه نمود. در روز جلسه برای رسیدگی دعوی، میرزابدیع‌الله حاضر بود. آقای واین شل وکیل مدافع حضرات، وی را شناخت و او بام عین حی یرزق دید و از خجالت و شرمندگی بیان معذرت طلبید و به حضرات تشر داد و سخت گفت و حضرات را از اتاق دادگاه مرخص نمود و به رئیس دادگاه خطاب کرد و تقاضای گواهی حصر وراثت حضرات را پس گرفت و اعتراض به خطبش کرد و ترضیه داد بدون تعلیق.

دعوی میرزابدیع‌الله طمعاً للمال و حرصاً للجاه نبود، مقصودش روشن کردن حقیقت حال و افشا نمودن توطئه‌ها و مواضع‌های آل عبدالبهاء بود؛ چنان که میرزا بدیع‌الله قبل از مرگش با ورثه میرزا محمد علی حصه موروثه را از بهائیه خانم در مزرعه جنینه در عکا به زین‌العابدین منشادی نقل و انتقال داد.

وصیتنامه مزعوم عبدالبهاء مصادر مطلع بهائی در حیفا و عکا به این معتقد و قائل اند که این وصیتنامه جعلی و مزور است و می‌گویند که ضیا خانم مرفوعه دختر عبدالبهاء در تقلید از خط پدرش بسیار زرنگ و ماهر بوده و در این توطئه و مواضع دخالتی بزرگ داشت. این وصیتنامه به حسب قانون و نظام معمولی حکومت فلسطین آن زمان در محکمه شرعی و یا دادگاه مدنی اثبات نگردید، لذا قیمت قانونی نداشت و ندارد و به قول بهائیان وصیتنامه به حسب نصوص اوامر بهاء‌الله هر سال لازم است تجدید گردد. (بهاء دستور داده که هر بهائی بایدخواستنامه خود را هر سال از نو بنویسد و تازه کند) لذا از لحاظ شریعت فاقد اهلیات و اوصاف است و باز هم به قول بعضی بهائیان این وصیتنامه عبارت است از یک رساله سب و شتم و طعن بر علیه آل بهاء که به تصرفات غیر مرضیه عبدالبهاء معارض و مخالف بودند.

به قول میرزا بدیع‌الله که اینجانب از او مراراً و کراراً شنیده، عبدالبهاء در اواخر زندگان‌اش از خلاف و تشنج واقع بین خود و برادرانش اظهار ندامت و پشیمانی می‌کرد و سعی و کوشش این بود که این خلاف شرزایل و مرتفع گردد؛ ولی مرگ فجایی عبدالبهاء این نقشه را ناتمام گذاشت. میرزابدیع‌الله قائل بود که مرگ برادرش با اجل موعود و موت طبیعی نبود و مرگش با این نقشه علاقه داشت. لذا متأسفانه و پشیمانه دائماً میگفت ک در حین مرگ عبدالبهاء عمل فتح میت و فحص طبی (بازرسی پزشکی) از اطبای حکومتی نطلبیدند. این نظریه میرزا بدیع‌الله مستند به آثار تسمم (زهر دادن) بود که در حین موت در بدن عبدالبهاء دیده بود. خلاصه به قول بهائیان آل عبدالبهاء با همکاری دسته‌جمعی و تصنع وصیت‌نامه مبادرت نمودند و بت تازه در شخص شوقی تراشیدند که در او روح معلوم و معبود متقمص است.

در این توطئه زن عبدالبهاء ملقبه به لیدی منیره به حساب نشان‌ی دولت بیگانه تقدیراً للخدمات ناپسندیده عبدالبهاء و به حسب وصف خود پدر عبدالبهاء ید طولایی داشت با وجود این، کنه اردنه (پای نامی بود که عبدالبهاء به او داده بود) که مخلفات نقدی عبدالبهاء را قبل از استعلام ریاست از جناب شوقی بین دخترهاش و برادرش تقسیم و توزیع کرده و حساب این کار را به شوقی نداده بود، از لطف و عنایت شوقی محروم و از حظیره مطرود گردید و به اتاق عباسقلی مرفوع نزدیک مقام عبدالبهاء نفی و تبعید شد و در آن محل سال‌ها تک و تنها مخذول و منکوب و مطرود و مریض از مرض دولاب (بیماری قند) با پرستار بی‌پرستار معیشت کرد تا که مرد.

بانوی آمریکایی مذکور در بند اول این نامه در این نامه در کتاب مذکورش راجع به وصیت‌نامه ایرادی بزرگ گرفته عکس فتوگرافی وصیتنامه را با الواح اصلی عبدالبهاء به یک متخصص خط و املاء در لندن فرستاده و در صحت و وثوق وصیت‌نامه رأی اهل خبره را طلبیده متخصص پس از تدقیقات موشکافانه و تتبعات دقیقه با دلایل و مدارک بر جعلیت وصیت‌نامه رأی داده و رأی وی با عکس وصیت‌نامه در کتاب بانو مندرج است.

هم میرزامحمدعلی در وصیت‌نامه مذاکرات خود و هم میرزا بدیع‌الله در مذاکرات خود، طعون و اتهامات وارده را در وصیت‌نامه با دلیل قاطع و برهان ساطع رد و جرح و

تکذیب نموده‌اند و صیت‌نامهٔ میرزا محمد علی گراور شده است، می‌توانید نسخه‌ای از او از آقای محمد امین بگیریید....

عکسی را که در عدسیه برداشته شده داشتم، ولی متأسفانه این عکس اثنای غارت اموال اینجانب از طرف کلیمیان از دست رفت.

سلام و تحیات و اشواق....»

من می‌خواستم این نامه را واریز و گسترده کنم تا برای همیشه روشن شود، ولی چون می‌دانم با اندک باریک‌بینی و ژرف‌نگری هر کس بسیاری چیزها از آن دریافت می‌کند از گسترش آن چشم پوشیدم.

از چند سال پیش من آگهی پیدا کردم که شوقی همهٔ خوشاوندان و پدر و مادر و برادر و خواهرها و دائی‌ها و فرزندان‌شان را رانده و میان آن‌ها تیرگی پدید شده و اکنون همهٔ کارها در دست بیگانگان است و بزرگ و سر بهائیان آن‌جا هم یک بیگانه است و هیچ ایرانی دست‌اندرکار نیست جزء لطف الله حکیم از جهودان بهائی است و کارش آوردن و گرداندن بهائیان است بر سر گور سروران این کیش که در ایران به این کار «زیارت نامه خوانی» می‌گویند. از این رو بر آن شدم که با چند تن از آن‌ها در نامه‌نویسی را باز کنم و بر بسیاری از چیزها آگاه شوم؛ آن‌ها هم پذیرفتند و بی‌دریغ پرسش‌های مرا پاسخ می‌دادند که پاره‌ای از آن‌ها را در اینجا برای شما می‌آورم. در میان سخن چیزی به یاد آمد که بد نیست خوب گوش کنید و بهره‌ای از آن بگیریید:

«خاندان حکیم از بیخ و بن یهودی هستند و آئین و روش این کیش را نگه می‌دارند، ولی هر دسته‌ای از آن‌ها در کیشی فرو رفته‌اند؛ دکتر ایوب مسلمان شد و در مسلمانی استواری نشان داد به مسجد می‌رفت و فرزندان‌ش را مسلمان نمود، چنان که اکنون هم هستند. میرزا شکرالله و یک دسته از بستگان‌ش یهودی بوده و هستند. میرزا جالینوس و میرزا یعقوب و فرزندان میرزا نوالله مسیحی و پرستانت شدند و میرزا جالینوس پایگاه کشیشی گرفت و در کلیسا روزهای یکشنبه پند بده بود و از روی انجیل سخنرانی می‌کرد. دکتر ارسطو پدر دکتر منوچهر و غلامحسین و برادرش لطف‌الله که نامش را بردیم بهائی شدند و همهٔ این‌ها در هر کیشی که خودنمایی می‌کردند شور و جوش نشان می‌دادند، ولی در

خانه همه با هم همدست و یگانه بودند تا آنجا که ارسطو دختر زیبای خود را به هیچ یک از خواستگاران بهای نداد و به میرزا جالینوس داد.

برای شناختن پیروان شوقی این سخن‌ها بایسته بود به یاد بسپرید که به درمان می‌خورد. باری بر سخن خود رویم. بیشتر از این نامه‌نویسان از من خواهش کردند که سخنان‌شان را فاش نکنم، به گمان من می‌ترسند که شوقی همین که دریافت این کارها کار کیست با دستیاری دیگران به آن‌ها رنج و گزند برساند. زندگی را چنان بر ایرانیان آنجا تنگ کرده که یکی از کسانش در میان نامه‌ای که به من نوشته یاد کرده است:

«تقریباً جمع را طرد و نفی نموده‌اند، بعضی نظر به علاقهٔ احوال زندگانی قبول ننموده مطرود شدند و حال در کنجی خزیده‌اند و آن‌هایی که اطاعت نمودند هجرت کرده‌اند و معدودی قلیل موجودند. چنان فشار بر این بیچارگان موجود است که حادثهٔ تازه رخ داد و آن این است که شخص بهائی ترک که در بیروت ساکن بود و حال عیال و اولادش در آن صفحات هستند و صنعت تجاری داشته او را وادار می‌کنند قطعه ملکی که داشته وقف نماید و بعد او را جهت تعمیر بعضی از اماکن مشرقه می‌طلبند که مدتی ما بین حيفا و عکا مشغول خدمت بود؛ از قرار مسموع و العهدهٔ علی الروای اذن رجوع به وطنش و ملاقات عیال و اطفالش را می‌طلبید. اذن صادر نمی‌شود و از طرفی هم از طرف بعضی خیرخواهان بدمعامله‌گی می‌بیند از حال و حیاتش بیزار می‌شود و به نوشیدن مهلکی خود را تلف می‌نماید و جان را به جان آفرین تسلیم می‌کند، این هم اجر زحمات و مکافاتش

اگر بخواهیم از میان نامه‌های رسیده سخنان خارج کنیم خواهید دید تا چه اندازه از راه داد و درستی دور است. همهٔ کسانی که روزی در این کیش استوار بوده و سرافرازی می‌نموده به کناری رفتند و اکنون یک مشت جهود در این کیش آمده‌اند که از سویی نام یهودی را ننگ می‌شمارند و از سویی با مسلمانان دشمن‌اند و به گفتهٔ مردم می‌خواهند ایزگم کنند که اگر کسی پرسد شما چه دینی دارید؟ بگویند: بهائی. دیگر نام از کیش پیش خود نبرند.

این را هم بدانید که من با مردم هیچ کیش و آئینی دشمنی ندارم و در میان اسرائیل دوستان بسیاری دارم، ولی با این گروه که به دروغ و از راه ریو (فریب) خود را بهائی نامیده و من آن‌ها را جهود می‌خوانم دل خوش ندارم، زیرا این‌ها در سایهٔ این نام که مردم

این‌ها را یهودی ندانند کارهای زشت بسیار کرده‌اند که زیانش به همهٔ مردم کشور رسیده است.

گرانی خانه‌ها و بالا بودن بهای زمین‌ها و ساختن داروهای دغلی و دزدی و گرمی بازار ساده‌خواری و بردن نشانه‌های باستانی به بیرون از کشور و تبه‌کاری و ناپاکی و روایی بازار زشتکاری و فریب زنان ساده به کارهای ناهنجار، همه با دست این گروه است که از نام یهودی‌گریزا و به بهائی‌گرایی سرافرازند. فرزندان! من اندکی بیاندیشید هر کیش و آئینی از آن رو پدید می‌شود که مردم را از نادانی به دانایی و هم از هوسبازی به پاکدامنی و از تیره‌روزی به خوشبختی و از جور و ستم به داد و مهر برساند. نگاه کنید ببینید پیغمبر مسلمانان پیش از آنکه مردم را به آئین مسلمانی بخواند چه بودند. مردمان همه ددمنش و در دریای بدبختی فرو رفته هیچ کس آسوده نبود به رشک بیجا آسایش را از همه گرفته، دختران را زنده به گور می‌کردند و پسران را به بردگی می‌بردند. ستمگران بر ستمدیدگان چیره بودند و بیدادگران فرمانفرمای جان و دارای مردمان و هزاران خوی‌های نکوهیده سرتاپای همه را گرفته. پیامبر آمد و در اندک روزگاری مردم را به آسایش و روش پسندیده رساند و در سایهٔ روشن و پرورشش بزرگانی بیرون داد که چشم جهانیان خیره شد.

از شوقی پرسید شما چه کردید؟ از ناروایی‌ها که مردم را گرفته چه کاستید! پی‌در پی به دروغ دم از بسیاری پیروان می‌زنید؛ این گروه بسیار (به گفتهٔ تو) چه کار انجام دادند؟ و چه گره‌ای از کار مردم گشودند؟ جز آنکه خود این‌ها مایهٔ تباهی و شوربختی و نادرستی و صدها آشوب دیگر شدند.

در کیش پیمبران و پروندگان آدمیان سنجه این بود و هست که هر کس دارای خوی ستوده و روش پسندیده است رستگار است، ولی در نزد شوقی هر کس که سر بر آستان او نهد و کورکورانه فرمان او برد هر چند زشتکار و اهریمنی باشد بزرگوار است. مردمان بزرگ و پرورش‌دهندگان روان در این اندیشه نیستند که گروهی را به دور خود گرد آرند و چون گاو شیرده آن‌ها را بدوشند و جز خود هیچ کس را نپسندند و نخواهد و دورو باشند و لب به ناسزا گشایند، پدر را با پسر دشمن کنند و خویش و تبار را از در برانند و

آنچه با ترازوی خرد جور نیاید بگویند و فرمان دهند. آن‌ها آرزویی جز پرورش درست و روش راست ندارند.

من شوقی را چندان بزه کار نمی‌دانم، زیرا او در آغوش ناز پرورش یافته و سختی و تلخی در روزگار نچشیده، از کودکی لوس و نر بار آمده و مایه آموزش و پرورش نیندوخته و چون کم و کاستی در بودش دارد نمی‌تواند با مردم مهربان باشد و از روی نهاد و سرشت پاکیزه رفتار کند. اگر من به جای او بودم در هشت ماه از سال که برای گردش به سوئیس می‌رفتم در آنجا به پیشگاه دانشمند یگانه و استاد فرزانه پزشک جان و روان کاظم‌زاده ایرانشهر می‌رسیدم با فروتنی از او درمان هر گونه نارسایی و نادانی می‌خواستم و دستور او را به کار می‌بستم.

فرزندان من! به گفته خداوندگار محمد بلخی خراسانی:

این زمان جان دامنم برتافته است بوی پیراهان یوسف یافته است

رادمردی را که از او نام بردم دارای دفترها و نوشته‌هایی است که خواندن آن بر شما بایسته است؛ به ویژه دفترهای «راه نو»، «رهبرهای نژاد نو» و «اصول اسای فن تربیت» و «اصول اساسی روانشناسی». اکنون که من سرگرم نوشتن این برگ‌ها هستم، ترجمانی دفتر «گفتگوهای کنفیسوس» از آن رادمرد که امسال در تهران چاپ و پخش شده در نزد من است، گاهی آن را می‌خوانم و بهره‌ها می‌برم.

باری این مرد دبستان شناسایی درونی و انجمن‌های ددانشی و روش اندیشه و رای دارد که هر هفته یکبار پرتوجویان در آنجا می‌آیند و یکی دوتسو به کار شنیدن و گفتگوی آنچه شایسته و بایسته است می‌پردازند و آدمی را به خوبی پسندیده و روش نیکو می‌رساند. او می‌گوید: «جوانان و دیگر مردم ایران نباید گمان کنند که روزگار درویشی و صوفی‌گری سپری شده و کارهایی که من می‌کنم و گام‌هایی که در این راه برمی‌دارم به درد میهن نمی‌خورد و کمکی به ایران امروز نمی‌کند».

کار بزرگ این مرد بخش کردن اندیشه‌های دانشی و دینی ایران و مسلمانی و شاهکارهای دانشمندان این مرز و بوم است به پیشرفت‌های اندیشه‌های جهانیان.

و چنان که گفتم این آزادمردان جز خوشبختی مردمان و پرورش جوانان، کامه و آرزویی ندارند و هر کس که در این راه گامی بردارد شادمان می‌شوند و با او همراهی



می کنند. این ها چون دیگر نیستند که به نام کیش و آئین، مردم را بفریبند و جز فروتنی و چالپوسی، چشم داشتی از پیروان نداشته باشند. چون نیرنگ سازان نمی گویند: تنها راه رستگاری را ما نشان می دهیم و جز ما کس را بدان بارگاه راهی نیست. همه نیروهای درونی و دانش های گوناگون و نشانه های پدیده در جهان در بسته و سربسته در چنگ ماست و دیگر کسی را بهره ای از آن نیست. پس مردم دندشان نرم شود هر چه ما می گویم بشنوند و چشم بسته دنبال ما بیایند». این فریبتاران که سردهسته آن ها رهبر بهائیان است گمان کرده اند که دستگاه پرورش جان و روان دبیرستان آموزش نهادی مردمان، دکان داد و ستد بازرگان است که با هیاهو و سخنان دلفریب و افسون گری کالای ناسره خود را به مردم ساده بار کنند و خوش باشند که خریدارنشان بسیارند و اگر کسی دریافت که این دکاندار فریفتار است به او ناسزا گویند و مردم را به دشمنی با او وادارند.

دکان پرورش درونی دستگاه دیگر است؛ این دکاندار آرزویی ندارد جز آنکه مردم به راستی و درستی برسند، برای پرورش مردم هرگونه اندیشه های نکو می آورند و اگر کسی در این راه نافرمانی کرد به او ناسزا نمی گویند و مردم را به دشمنی با او وادارند.

دکان پرورش درونی این دستگاه است؛ این دکاندار آرزویی ندارد جز آنکه مردم به راستی و درستی برسند، برای پرورش مردم هرگونه اندیشه های نیکو می آورند و اگر کسی در این راه نافرمانی کرد به او ناسزا نمی گویند و مردم را به دشمنی او وانمی دارند و از درر نمی رانند، بیشتر دلسوزی می کنند تا او را به ریا بیاورند. در این باره خداوندگار جلال الدین محمد بلخی خراسانی می گوید:

گوسفندی از کلیم الله گریخت پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا به شب در جستجو وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد.....

سنجه آن ها کارهای پسندیده و نیکخواهی است و نه فروتنی و کرنش و زبان بازی. شگفت اینجاست کسی را از در می راند و مردم را به دشمنی با او وامی دارد که کورکورانه پیروی او را نمی کند و گرنه مردم نادرست و ناپاک را نمی راند و به آن ها آفرین هم می گوید. خوب گوش کنید: برای شما گفتم چه کسانی را برای چ گناهی راند؛ یکی را برای رفت و آمد و آمیزش با آن ها که به او گروهی ندارند، یکی را برای آنکه

بی‌دستور او به جایی رفته، یکی را برای اینکه زر و خواسته خود را به او نداده، یکی را برای اینکه خانه و زمین خود را به او واگذار نکرده، ولی با بزه‌کاری ندارد. در همین شهر تهران بزه‌هایی از بهائیان سرزد که هیچ‌بی‌آزرمی سرنزد و سزای‌شان زندان همیشگی است و چون برای شوقی نوشتند به روی خود نیامورد. دو سه سال پیش در روزنامه‌ها خواندید که مردی فرزندان مردم را می‌دزدید و به دستاویزهای گوناگون از کسان آن‌ها پول می‌گرفت و کودک را باز پس می‌داد. این مرد بهائیتی بود و بسیار گروش نشان می‌داد و نامش بدیع‌الله طراز بود.

«این سرگفتار گزارش کار آن دزد کودکان است در روزنامه آسیای جوان، چهارشنبه،

۲ بهمن ماه - ۳۲۰ - سال دوم شماره ۲۲ شماره پیاپی ۷۵

#### اعترافات بدیع‌الله طراز دزد کودکان

دزد کودکان گفت من چون ۵۰ هزار تومان قرض داشتم، بچه‌های مردم را می‌دزیدم. حکیم زاده به آگهی شکایت کرده بود که اطفالم را ربوده‌اند، اما از ترس به همه می‌گفت که من هیچ‌جا شکایت نکرده‌ام. او در موقع مقرر هزار تومان در یک چمدان گذاشت به تپه الهیه برد و نوشت محض رضای خدا اطفال مرا آزاد کنید». اگر خود آن گفتار را برایتان بنویسم در شگفت خواهید شد که چگونه به گناه خود خستو شده.

یکی از این‌ها هم که در بنگاه تلفن رئیس حسابداری بود و نامش نعمت هدایت، صدوشصت هزار تومان پول دزدید و چنان که شنیده‌ام اکنون در زندان است. یکی از نیرنگ‌های این‌ها این است که بر دغل‌بازی و دزدی و کارهای زشت دیگر، نام خانواده‌هایی را به روی خود می‌گذارند که در نزد مردم گرامی و ارجمندند. همین مرد که نام خانوادگی‌اش هدایت است، هیچ بستگی با خاندان بزرگوار هدایت ندارد و شایسته است که بزرگان این خانواده پافشاری کنند تا این‌ها نام خود را دگرگون کنند.

یکی از مبلغان این طایفه آشچی نام به یکی از خانم‌های بهائی «کتاب اقدس» که نوشته و دستورهای بهاء است می‌آموخت. رفته رفته پا از جاده پاکی بیرون گذاشت و زن بیچاره را فریب داد و شیفتگی نمود و گفت: فرموده‌اند رفع القلم (در این روز به پای کسی چیزی

نمی‌نویسند). آرزوی این بود که با او یار و همخواب شود. روزها این چنین بودند تا روزی که شوهر ناگهان به خانه آمد و آن دو را در یک بستر دید و هیاهو و داد و فریاد به راه انداخت، کار به محفل روحانی کشید. بیچاره زن در نزد همسایگان رسوا شد و چون تاب نیاورد خودکشی کرد و پرونده‌های آن‌ها در محفل روحانی است. از این گونه کارها بسیار شد که من برای نگهداری آبروی مردم و امید آنکه بتوانم آن‌ها را به راه راست بخوانم یک‌یک را نمی‌گویم، ولی این را می‌گویم که هیچ کس از این بدکاران رانده نشدند و گرفتار خشم شوقی نگشتند. کسانی که گرفتار خشم شوقی شدند یک مشت مردم دانشمند بودند که در برابر سخن‌های نارسا و فرمان‌های نادرست او خاموش ماندند و آفرین نگفتند و یا زیر بار زورگویی او نرفتند.

خوب گوش فرا دهید: آن مرد بچه دزد، آن ناکس تاراج‌گر، آن مبلغ ناپاک، آن آموزگار بد کردار، آن آدم‌کش بدنهاد و صدها نابکاران و بزه‌کاران دیگر، رانده نشدند. ولی جوانمردانی دانشمند چنان که گفتم به بهانه‌های پوچ و خرده‌گیری‌های نابه‌جا و فرمان شوقی از میدان خانواده خود به در رفتند و پدر و مادر را گرفتار اندوه کردند. در میان پزشکان جوان دانشمندی است که در فن کورت پزشکی، به ویژه در کار دل بی‌مانند است و به تازگی از آن سر جهان به ایران آمده و با دلبستگی بسیار سرگرم کار شده و تا کنون چند نفر را از مرگ رهایی داده و یکی دو کار پزشکی کرده که استادان فن بر او آفرین گفته‌اند و با آنکه بسیاری بر او رشک برده‌اند نتوانسته‌اند از کار دل‌سردش کنند. این جوان از یکی از خاندان‌های بهائی بیرون آمد و پدر و نیایش هر دو در این کیش بودند، ولی اکنون از بهائیان رانده شده پدر و دیگر خویشاوندان با او آمیزشی ندارند و او را دشمن می‌دارند با آنکه با چشم می‌بینند که چگونه برای تندرستی مردم و بیماران کار می‌کند و شب و روز در اندیشه همه است. گزارش از کار او در یکی از روزنامه‌های هفتگی بود و امیدوارم که با خوی ستوده و رفتار نیکو که با دانش و هنر خود پیوست داده کار او و یاد او چون نامش جهانگیر گردد.

فرزندان من! با شماست که در این پیشامدها داوری کنید آیا این گونه دانشمندان را باید از دستگاه راند یا آن بدکاران را؟ این را هم بگویم که سردهسته این خانواده پیرمردی بود مبلغ و دستار سبز بر سر می‌نهاد و چند زن گرفته و پس از مرگ زنی جوان و تا

اندازه‌ای زیبا از خود گذاشت، یکی از جهودان بهائی با آن زن بستگی پیدا کرد و پیوسته می‌شد و پسرهای او مانند دیگران دریافته بودند، ولی چیزی به مادر خود نمی‌گفتند، چون کار دل بود... کسی از این خاندان آن زن را از خود نراند برای اینکه نام شوقی را گرامی میداشت، هر چند بدکار و هوسران بود به زیان دم از شوقی می‌زد، ولی این پزشک بزرگوار را راندند برای اینکه میگفت: «پیروی کورکورانه از هیچکس نباید کرد و باید به رفتار نیک و کردار پسندیده پرداخت».

دیگر از کارهای این‌ها این بود که چند سال پیش به هر نیرنگی بود یک جهود بهائی را به نام عزیز نویدی در دادگاه ارتش آوردند آنگاه برای زمین‌های قلعه مرغی که در دست هواپیمایی بود دادمند تراشیدند و نیرنگ‌ها به کار بردند تا بیست میلیون از کیسه ارتش بیرون کشیدند و به دست چند بهائی دادند تا برای شوقی بفرستند.

از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که برای نمونه یکی دو تا از آن را برای شما گفتم. یک کار زشت دیگر اینها این است که در گوشه و کنار کشور با آن‌ها که دارایی دارند به بهانه‌هایی دوست می‌شوند و چون او بمیرد با نیرنگ‌ها و زد و بندها و ترساندن‌ها هر چه دارد از چنگ کسانش در می‌آورند و به شوقی می‌رسانند. از این‌ها پرسید مردی که این کشور را ندیده و دلبستگی به آن ندارد و به مردمش ناسزا می‌گوید، این همه زمین و خانه از کجا آورده؟! بسیاری از کسان و فرزندان آن‌ها که هر چه داشتند از دست‌شان گرفتند و برای شوقی فرستادند، اکنون نیازمندند و در رنج زندگی به سر می‌برند. پدرم که سال پیش در گذشت مرا از مرگش آگاه نکردند و تا من آگاه شدم خانه را تهی کردند و بی‌آنکه سخنی به من بگویند هر چه بود به جای دیگر بردند، پدرم چندین خانه داشت و چون بررسی کردیم برگ‌هایی در آوردند که در سال ۱۳۱۱ این خانه را به دیگران واگذاشته و آنچه از من بود، به شوقی بخشیده.

خوب باریک‌بین شوید و بیندیشید چون در تهران که پایتخت کشور است با مانند من آدمی که همه مرا می‌شناسند این گونه نیرنگ‌بازی کنند و آنچه از من است به دستم ندهند، در گوشه و کنار کشور با مردم بی‌پناه و بیچاره و بی‌زبان چه خواهند کرد!!

یکی از راه‌هایی که مردم را می‌ترسانند این است که می‌گویند همه بزرگان کشور و فرمانداران و سروران با ما هستند و هر چه ما بگوییم می‌پذیرند و کارهایی هم می‌نمایند

که مردم باورر کنند در این باره نمی‌خواهم پرسخنی کنم؛ با یک نمونه از آن، شما را آگاه می‌سازم که در چندین سال پیش بوده و اکنون نیرنگ‌های‌شان زیادت‌ر شده. در نامه‌ها می‌نویسند:

«بیست و پنج نفر از جوانان بهائی را وزارت جنگ و وزارت خانه‌های دیگر به اروپا فرستادند!»

هر کس این را می‌خواند گمان می‌کند که همه کارهای کشور در دست این‌هاست. اینک در «اخبار امری» بخوانید و داوری با خود شما. این‌هاست که در مردم نادان ترس پدیدار می‌کند تا هر چه بگویند بپذیرند.

من اگر بخوام نیرنگ‌ها و کارهای ناپسندیده این گروه بهائیان را که بیشتر به زیان مردم این کشور است مو به مو بشکافم باور نخواهید کرد با آنکه در هر سخن و گفتاری آوند(دلیل) و نوشته از خود آن‌ها دارم که اندکی از بسیا و به راستی یکی از هزار را در اینجا آورده‌ام. اگر می‌بینید مردم ایران از پیروان شوقی‌خشنود نیستند و می‌گویند باید از این‌ها کناره گرفت و آن‌ها را در کارهای همگانی راه نداد و در ماه‌های گذشته آن هیاهوها به میان آمد، نباید مردم ایران را بدنام کرد و گفت ایرانیان آزادی را دوست ندارند و از آن برکنارند و نمی‌خواهند مردم آزادانه بیندیشند و هر چه می‌خواهند بگویند در هیچ جای جهان آنگونه که در ایران دسته‌های کم‌شماره که کیش مسلمانی ندارند و یهودی و ترسا و زردشتی هستند، از آزادی بهر مند می‌شوند و به نام آزادی نیرنگ‌ها و سودها می‌برند یافت نمی‌شود. شما اندکی باریک‌بین شوید و ببینید دارایی کدام گروه به اندازه شماره‌شان بیشتر است؛ مسلمانان با دیگران؟ و آن دارایی از چه راهی به دست‌شان رسیده؟ در میان این کشور دسته‌ای هستند که در آن‌ها درودگر، درزی، نانوا، آهنگر، کفشدوز، گل‌کار، چاپ‌گر، نویسنده و هنرور نیست؛ هر چه هست دارو فروش آن هم بیشتر دغلی، داسار(دلال) خانه و زمین برای بالا بردن کرایه‌های خانه‌ها و ارزش زمین، آنتیک‌خر (ظریف و قدمی بخر) برای اینکه نشانه‌های باستانی را از شهرها و ده‌ها به دست بیاورند و به بهای اندک بخرند و به بیرون کشور به چندین برابر بفروشند و با پشت هم اندازی سودها ببرند و به مردم کشور زیان‌ها برسانند.

خوب به یادم هست که از روزگار پیش یکی دو نفر از جهودان بهائی با یکدیگر همدست شدند و به راه افتادند و در هر جا که نشانه‌ای از روزگار باستانی بود یا می‌زدیدند یا به بهای ارزان می‌خریدند. یکی در میان آن‌ها بود کار نخستش درزی‌گری بود و در خیابان لاله‌زار دکان داشت که هنوز برادر و فرزندانش هستند؛ این مرد چنان در این کار بی‌باک شد که روزی در بی‌بی زبیده دری دید که از چند سال پیش نوشته بود، شبانه در را کند، ولی مسلمانان دریافتند و در روزنامه‌ای گزارش دزدی او را نوشتند و سرآغاز آن نوشته این بود: «دزد در امامزاده‌ها». در آن روزها که من دبیر عبدالبهاء بودم و از راه حيفا و فلسطین به پاریس رفت و در حيفا به پیشگاه عبدالبهاء بار یافت و چون به نزدش رسید خود را با آن تنه سنگین به روی پاهای عبدالبهاء انداخت و خاکپایش را بوسید شادمان بود که به چنین مزد بزرگی رسیده است. این را بدانید هر جا که این گونه دزدی‌ها می‌شود یا کارهای شگرف نکوهیده روی می‌دهد، از این گروه است. چندی پیش در انجمنی بودیم که دانشمندان گرد هم بودند و سخن از نشانه‌های باستانی به میان آمد و از اینکه چگونه این‌ها را می‌ربایند، استاد بزرگوار تقی‌زاده گفت: «به ما گفتند یکی از دفترهای باستانی که در دست دو سه تن بود، به بیرون کشور برده‌اند، یک بخش از آن در ایران است. از نخست‌وزیر در این باره کمک خواستیم که آن را بخرند. پس از بررسی دانسته شد که آن را هم به در برده‌اند و در آمریکا به بهای هفتاد هزار دلار فروخته‌اند. همه این کارها ناستوده با دست‌این‌هاست، ولی در بررسی‌ها و گزارش‌ها نمی‌نویسند که این کار از کسی سرزده که بهائی و پیرو شوقی است. اگر می‌نوشتند می‌دیدند که نود درصد این پلیدی‌ها از آن گروه است.

چنان که از پیش گفتیم بیشتر این‌ها پیروان شوقی هستند که همه از جهودان می‌باشند، از نام یهودی بیزاری جسته و برای گم کردن بن و نژاد خود به بهائی چسبیده‌اند. هر تباہکاری و آشوب از آن‌ها سر می‌زند و چون کسی از آن‌ها بیزاری جست ناله ستم‌دیدگی بلند می‌کنند و داد و فریاد به راه می‌اندازند که ای مردم جهان! ما در ایران آزادی نداریم. ما می‌خواهیم دشمنی و بدخواهی را از بیخ و بن براندازیم. ما می‌گوییم مردم خاور و باختر از هر نژاد و کیش باید برابر و برادر باشند. ما مردم جهان را به این

چیزها می‌خوانیم، ولی ایرانیان نمی‌خواهند که ما این روش را داشته باشیم و می‌خواهند دستگامان را به هم بزنند.

مردمی زودباور و ساده‌دل و پخمه همچون از درون آن‌ها آگاهی ندارند گفته‌های آن‌ها را باور می‌کنند و ندانسته به سود آن‌ها سخن می‌گویند.

دوستان من! چرا می‌اندیشید مردمی که به زبان دم از دوستی و یگانگی می‌زنند خود را نیکخواه همهٔ جهانیان و اندوه‌خور بینوایان می‌دانند و بدانسان که گفتم هر سال پول زیادی از مردم بینوای نادان درمی‌آورند و به کیسهٔ خود می‌ریزند و از آن پول بر سر گور مردگان گنبد زرین می‌سازند و بتخانه درست می‌کنند و سرورشان سالی هشت ماه در سوئیس به خوشگذرانی می‌پردازند، نباید گاهی که گروهی گرفتار رنجی و پیشامد بدی می‌شوند کمکی کنند؟ در این سال‌ها چندین بار مردم برخی از ده‌ها و شهرها دچار زمین‌لرزه و سیلاب و دیگر آسیب‌ها شدند و نیکخواهان جهان کمک‌ها کردند، آیا شنیدید که شوقی دست کم ده لیره بدهد و با بینوایان همراهی کند؟ یکی نیست به این مرد بگوید تو که دم از این سخن می‌زنی: ای که اهل عالم همه بار یک دارید و برگ یک شاخسار. چرا کوتاهی کردی و از پول گزافی که هر سال با نیرنگ و افسون از کیسهٔ مردم نادان این آب و خاک در میاری اندکی از آن را بخشش نکردی؟ اگر تو پا بستهٔ این آموزه‌ای «سراپردۀ یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر را می‌بینند». چرا پول و خواسته‌ای را که می‌شود بینوایان و مستمندان را از آن به نوایی رساند به هزینهٔ گنبد طلا و سنگ مرمر می‌دهی و مردم بیچاره را سرگرم این اندیشه‌ها می‌نمایی؟ آری تنها کاری که در این گونه پیشامدها می‌کنی جز از نهاد پست برنمی‌خیزد، شادی و شادمانی است که می‌گویی سپاس خدا را که مردم گرفتار بدبختی و تیره‌روزی شدند! اکنون در این باره داستانی بشنوید:

در روزگار گذشته در شهری نابکارمردی پیدا شد و در برزنی خانه‌ای باز کرد و بر در آن پرده‌ای آویخت و دو نفر از اخته‌گان را دربان در کرد. سپس با دستگیری چند تن از زنان ترزبان و فریب‌گر دختران دوشیزه را به آن سرا می‌کشاند که بیایید و خواندن و نوشتن و هنر بیاموزید که بزرگان فرموده‌اند: «آموزش دانش بایستهٔ همه است». چند تن از دوشیزگان بی‌گناه را بدانجا بردند. در روزهای نخست آن‌ها را پختند که در این دو روز زندگانی باید خوش بود و کام دل گرفت. باری رفته‌رفته دستگامان خوشگذرانی و هوسبازی

را فراهم نمود و جز دو تن دختران، همه با این روش خو گرفتند. تا آنکه نیم شبی آن دو تن در اندیشه گریز افتادند، همین که خواستند از در بیرون بروند، گرفتار دربان شدند و با آنها گلاویز گشتند سرانجام یکی به زخم خنجر از پای درآمد و آن دیگر از دست آنها گریخت و خود را به پیش تخت شاه رساند و آنچه در سرا دیده بود گفت. پادشاه دستوری را خواست و از او پرسید باید چه کرد؟ گفت: «ای پادشاه من من یکی دو بار از در آن خانه گذشتم پرسیدم: اینجا کجاست؟ گفتند: اینجا رادمردی است که برای دختران، دبستان گشاده است تا بیایند و بخوانند و به دانش برسند، جز پاکی و پاکدامنی از او چیزی ندیدم، پرده‌ای بر در آویخته و نگهبان در، دو اخته می‌باشند. گاهی هم بانگ آن مرد از درون به بیرون می‌آید که ای دخترها بیدار باشید و فریب ناکسان را مخورید و گوهر پاکدامنی خود را به سنگ هوس مشکیند. وانگهی گرفتم که آنچه این دختر می‌گوید راست است، بزرگان ما گفته‌اند: «چار دیواری اختیاری» این مرد دختران را از کوچه و برزن ناگه گیر نکرده است و نربوده است، همه به پای خود رفته‌اند، چون خودشان آن خانه را خواسته‌اند، با آنچه در آن خانه ساخته‌اند».

پادشاه از دستور دیگر پرسید: «تو چه می‌گویی؟» گفت: «این مرد دختران را فریب داده آنچه در روز پسین در درون خانه گفت در روز نخست در بیرون خانه نگفته، چون این کار به زیان زنان است؛ فرمان بده تا آن خانه را بکوبند و دختران را از آنجا بروبند. این را هم بدانید که این خانه دو در دارد. دری که آن سوی دیگر در پس کوچه است و ویژه رندان است، نیم شب می‌آیند و نه چکش به در می‌کوبند در باز می‌شود، به درون می‌روند لب از باده‌تر می‌کنند و با دختران سر به سر می‌گذارند.» پادشاه فرمان داد: «خانه را از بزهکاران تهی کرده و دل آگاهان نمودند اری» چنین کنند بزرگان چون کرد باید کار».

درست سرگذشت بهائیان این داستان است؛ در آشکار از یگانگی و دوستی با همه جهانیان دم می‌زنند و چون به رازشان آشنا بشوید و به درون خانه بروید می‌بینید آن سان که گفتم پرچمدار یگانگی آنها پدر و مادر و برادر و خواهر و همه کسان و خویشاوندان و دوستان خود را به بهانه‌های پوچ از خود رانده و دشمنی با همه را آغاز کرده! اینجاست که مثل مردم راست می‌آید که گفته‌اند: «هر که با مادرش زنا کند با دیگران چه‌ها کند؟»



اگر پیشامدی که برای من رخ داده بود وارون آن بود (بدین گونه که من از میان خانوادهٔ مسلمانی دنبال شوقی را می‌گرفتم پدر هم مرا برای بی‌دینی و نامسلمانی از خانه بیرون می‌کرد، کس و کار پدر هم مرا به خود راه نمی‌دادند و پس از مرگ پدر از روی خواستنامهٔ او نمی‌گذاشتند چیزی از دارایی او به من برسد) این‌ها چه می‌کردند؟ خامه برمی‌داشتند و به همهٔ جهانیان می‌نوشتند که ای نیکخواهان جهان! در این روزگار که همه خواهان آزادی هستند و نیکمردان دم از آزادی اندیشه و گفتار می‌زنند و برای این کار جانفشانی‌ها کرده‌اند، در ایران هنوز خوی ددمنشی در میان است و ایرانیان نمی‌خواهند مردم را در اندیشه و کار خود آزاد بگذارند. این مرد تا دیروز مسلمان بوده و چون آن کیش را برای خود نارسا دیده امروز در جرگهٔ ما در آمده و نمی‌خواهد مسلمان باشد، آیا سزاوار است او را به گناه اینکه پیرو راه و آئین راستی شده از خانه بیرون کرد و از بهره‌ای در زندگی دور نمود و ناامید کرد؟ ای مردم جهان! ایرانیان مسلمان را بشناسید، این‌ها چون جانوری درنده و آدم‌خوارند.....

بسیار پیش آمده است که در شهری یا در دهی میان دو نفر بر سر یک کار کوچک جنگی در گرفته و یکی از این‌ها در زد و خورد سرش شکسته و بی‌درنگ نزد او رفته و عکسی از او برداشته و در روزنامه‌های جهان پخش کرده که ای مردم! بر سر ستم‌دیدی‌ها دلسوزی کنید و ببینید چگونه در برابر یک کار کوچک، یک مسلمان سر یک بهائی را می‌شکند. سپس می‌گویند این که چیزی نیست در فلان شهر در نیمه‌های شب به خانهٔ یکی از هم‌کیشان ما ریختند و همه را از زن و مرد کشتند و یک تن را به جا نگذاشتند هر چند کودک شیرخواری بود، باور نمی‌کنید این هم عکس آن. آن وقت یک عکس درست می‌کنند که سه چهار نف زن و مرد لخت بر روی زمین افتاده و یک سر بریدهٔ کودک هم در دست یک نفر است که نشان بیننده می‌دهد!! این عکس به همهٔ روزنامه‌های جهان می‌دهند و چاپ می‌کنند و آبروی کشور را می‌ریزند که صد گونه سود از آن می‌برند. و هزار جور نادرستی می‌کنند. اکنون از این‌ها پرسید که اگر این سخن‌های شما درست است و آن کارها را به درستی مردم دربارهٔ شما کرده‌اند (با آنکه چنین نیست) و شما در پاداش آبروی یک کشور را برده‌اید، پس چرا خودتان به آن‌هایی که پس از شناختن شما دیگر نمی‌خواهند با شما باشند و تنها دلخوش کردند که

دیگر کاری به کارت‌ان نداشته باشند، این گونه ستم و بیداد می‌کنید؟ من نمی‌خواهم هرسخنی را بگویم، ولی بدانید که این‌ها پس از آنکه پدر مرا در زندگی هر گونه رنج دادند و او از ترس دم نزد و نگذاشتند مرا ببیند، اکنون که در گورستان خفته است نمی‌گذارند من بر سر خاکش بروم و از خدا درباره‌اش آمرزش کنم، هر چند می‌دانم او آمرزیده است؛ زیرا او مایه و انگیزه نوشتن این سخنان است که مردم را بیدار و آگاه می‌کند.

باری آن داستان‌ها را به هر سوی جهان می‌نوشتند و می‌پراکنده‌اند و هیاهو به راه می‌انداختند که آبروی مردم کشوری را می‌برند، چنان که بارها از این کارها کرده‌اند. این‌ها با دست‌های نهانی، آشوب‌ها به پا می‌کنند و کارهای زشت می‌نمایند و مردم ساده را برمی‌انگیزند تا شورشی به راه بیندازند، آنگاه به بیگانگان بگویند: «ببینید این مسلمانان با ما چه می‌کنند ما در این کشور از دست این‌ها روز خوش و آسایش نداریم. ای سروران جهان! به داد ما برسید و به فرمانروایان ما بگویید مگر ما نباید آزادانه زندگی کنیم، چرا جلوی ستمکاران و نادانان را نمی‌گیرند؟ آن‌هایی هم که از فریب و دستان این‌ها برکنارند گمان می‌کنند که سخنان این‌ها راست است، دیگر از کامه این‌ها آگهی ندارند.

هر چند بهائیان زور و نیرویی ندارند، ولی چون بدسگالی یک روش دارند، از ندانستگی مردم بهره‌ور می‌شوند؛ مانند این داستان که گفته‌اند:

صد تن بازرگان از شهر ری به کاشان به راه افتادند و در اندیشه یکدیگر نبودند. سه تن از راهزنان برای یغمای دارای آن‌ها از پی آنان سایه مانند روان شاد شدند. در شب تاریک که این گروه در کنار چشمه‌ای فرود آمدند و بار انداختند، آن‌ها با هم در کمین بودند و به این دسته تیراندازی کردند. چند تن زخمی شدند و دیگران در اندیشه جان خود افتادند و پریشان گشتند و پا به گریز گذاشتند. دزدان هم از این کار سودجویی کرده هر چه از کالای آن‌ها به دستشان آمد بردند. آن روز که به شهر خود رسیدند و گزارش را به سالار شهر دادند او گفت: «چگونه سه نفر بر شما صد نفر چیره شدند؟» گفتند: «ما صد نفر بودیم تنها آن‌ها سه نفر بودند همراه، ما هر چه می‌زدیم به گل می‌خورد آن‌ها هر چه می‌زدند به دل می‌خورد».

همچنین است داستان این بهائیان. این‌ها از سادگی و ندانستگی هم میهنان ما صدگونه برمیخورند و سرانجام ما را در دیده بیگانگان خوار و بی‌ارزش می‌کنند و چون از سازمان‌های جهانی دادخواهی می‌کنند و داوری می‌خواهند، بزرگان کشور ما در پاسخ فرو می‌مانند؛ ولی اگر از آگاهان جويا شوند، آن‌ها می‌گویند: «این گروه از مردم دیگر بیشتر از این آب و خاک سود می‌برند و به نیرنگ‌های گوناگون در سازمان‌های کشور، خود و کسان خود را در می‌آورند، ولی اندک دلبستگی به این کشور ندارند. این‌ها در درون خود، سازمان‌ها در برابر سازمان‌های کشور فراهم کرده‌اند که مایه شگفتی است. به نام لجنه اصلاح سازمان دادگستری دارند. به نام محفل روحانی سازمان فرمانروایی دارند و سازمان‌های دیگر دارند که نمی‌گذارند کارشان به سازمان‌های کشور برسد تا آنجا که برگ شناسنامه جداگانه برای خود چاپ کرده‌اند و از هر راهی می‌کوشند تا مردم را بترسانند و بر همه چیز آن‌ها دست بیابند و چیره شوند.

شوقی در ایران پا به جهان نگذاشته و هیچ‌گونه دلبستگی به این کشور ندارد، از کجا این همه خانه و زمین به دست آورده که باید به دستور او دسته‌ای فریفتار گروهی نادان را یا بفریند یا بترسانند تا دارایی خود را به شوقی بخشند؟ من اگر بگویم چگونه دارایی پاره‌ای از مردمان را به دست خود گرفته و زن و فرزندانشان را بیچاره و بینوا کرده‌اند در شگفت می‌شوید. از چندین سال پیش هر روز به بهانه‌ای فرمان فروش خانه و زمین‌ها را می‌دهد و پول آن را می‌خواهد. برای نمونه یکی دو از آن نامه‌ها را برای شما می‌آورم:

نامه‌ی رویه برابر را پدر شوقی میرزا هادی نوشته و پس از چندی چنان که گفتیم رانده در گاه فرزند شد و با خواری می‌زیست (این روزها نامه‌ای از فلسطین به دستم رسید که او در گذشت بی‌آنکه فرزندش بر سر گورش بیاید) و خود شوقی نامه‌ی بی‌بالا را به حاجی امین می‌نویسد: هر دوی این نامه‌ها را به خط علی‌اکبر روحای است که از روزگار عبدالبهاء نامه‌ها را می‌نوشت، نخست عکسبرداری می‌کرد و پس از آن، مانند چاپ سنگی صدها برگ از آن را میان بهائیان پخش می‌کرد و برای خوش خطی، دبیر محفل روحانی نیز بود. در کتاب صبحی گزارش کار و زندگی حاجی امین را نوشته‌ام، بد نیست بخوانید و این مرد را بشناسید و بدانید که به راستی به اندازه یک سر سوزن دلسوزی برای کسی نداشت. کارش این بود که تا می‌تواند مردم را لخت کند و پول‌شان را بگیرد و به بالا بفرستد، مرد

پرهیز کار و پاکدامن نیز نبود. سراپا هوس بود، هر زنی که شوهرش می‌مرد بی‌درنگ خود را به او می‌رسانید و از او کام میخواست و پایان بدی در زندگی داشت. ماه‌ها گرفتار بستر بود و بدنش زخمی و ریشمند شد تا درگذشت و جای خود را به حاجی غلامرضا داد که او را امین امین می‌گفتند. او نیز چند سال از این و آن گدایی می‌کرد و برای شوقی می‌فرستاد، ولی مانند حاجی امین در این کار توانا نبود. او فرزند یکی از بازرگانان به نام اصفهان بود و در جوانی خوشگذران بود. جز زن نخست خود که خویشاوندش بود و از او پسری به نام محسن داشت، صیغه‌ی یکی از سران را هم پشت‌خداش گرفت و از او هم چند پسر و دختر به هم زد و آن زن در آن خانه با ناز و کرشمه چنان خود را جا کرد که زن نخست را بیرون کرد و محسن زیر دست زن پدر افتاد و سختی‌ها کشید و پس از مرگ حاجی غلامرضا برادر دامادش که سرلشکر بود با یکی دو تن سپاهی به خانه‌ی آن درگذشته رفت و زر و خواسته‌ی او را در جنگ گرفت. بعد از حاجی غلامرضا، ولی الله و رقاء، جانشین او شد و پول‌هایی از بهائیان می‌گرفت و برای شوقی می‌فرستاد و زمین و خانه‌ی بسیاری را به چنگ آورد و از سوی شوقی به نام خود کرد. او هم همین دو سه روزه درگذشت و نمی‌دانم که دیگر این کار را بر گردن که خواهند گذاشت.

برگردیم سر سخن خود. شما گمان می‌کنید اگر این کارهایی که این‌ها اکنون در این کشور می‌کنند در کشور دیگر می‌کردند، فرمانروایان آنجا به آن‌ها آزادی می‌دادند؟ اگر در آمریکا گروهی پیدا شوند که در میان خود در برابر سازمان‌های کشور، سازمان‌های جداگانه درست کنند و باج بگیرند و به نام مردی که آنجایی نیست و آن خاک را ندیده و هرگز دلبستگی به آنجا ندارد، با نیرنگ و دستان‌داری پاره‌ای از مردم را از چنگ‌شان درآرند و فرمان نفله کردن دشمنان نیرومند خود را بدهند، هم آن مردم با کمال بی‌شرمی بزرگان آن سرزمین را به یاد بگیرند و هر یک را پای نام زشتی بدهند و پناه به خدا جرج واشنگتن را در «اسفل السافلین» بدانند و با ناجوانمردی صد گونه ستم و گزند به مردم برسانند و جلوی آزادی همه را بگیرند، پیروان این چنین مردی را آزاد می‌گذارند که هر کاری می‌خواهند بکنند؟! هرگز.

من نمی‌خواهم بیش از این در این باره سخن گویم، این اندازه هم که گفتم یکی از هزار و اندکی از بسیار بود، ولی می‌خواهم بدانید و آگاه باشید که بهائی‌ها خودشان برای

این کشور و همه مردم جهان تا روزی که دارای این اندیشه‌ها هستند زیان آور است. و چون من با هیچ کس و دسته‌ای دشمنی ندارم و بسیاری از این گروه را فریب خورده می‌دانم، کوشش می‌کنم که بیدار شوند و آگاه گردند و از هیچ کس پیروی کورکورانه نکنند، زیرا جز زیان و آسیب چیز دیگر ندارد. نمی‌دانید چه کسان و بیچارگانی را این مردم خودکام از میان برده و به زندگی‌شان پایان داده. اگر بخواهم یک‌یک را بگویم، باید برگ سیاه کرد! برای نمونه یکی را بشنوید:

در سال گذشته دستور داده بود که کسی از پیروانش به آمریکا نرود. دوشیزه‌ای به نام نیره متحدين از سوی «اصل ۴» روانه آمریکا شد. چون از دستور نگرفته بود فرمان داده بی‌دریغ آزارش رسانند و با دست‌هایی که دارند زندگی را بر او تنگ سازند و خویشاوندان را هم از نامه‌نگاری با او باز دارند. آن دختر چون دید در برابر این همه بیداد و ستم یارای ایستادگی ندارد، به ناچار خود را کشت. یکی دیگر از آنان که نامش را نمی‌برم او را هم به اندازه آزار رساندند که نتوانست در بیرون کشور بماند، برگشت. پیش از برگشتن پدر و مادر را چنان ترساندند که با دل بستگی که به فرزند خود داشتند، از ترس او نپذیرفتند و چمدانش را بیرون گذاشتند.

از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که اگر بزرگان جهان و آن‌هایی که گوش به دادخواهی مردم ستم‌دیده می‌دهند بدانند، از این مرد و پیروانش بازجویی می‌کنند و آن‌ها را در این نابکاری‌ها آزاد نمی‌گذارند و به آن‌ها هنگام نمی‌دهد که از بی‌آگاهی مردمان بهره‌گیری کنند.

بایسته بود که درباره شوقی و پیروانش سخن بگوییم، ولی از آن چشم می‌پوشیم و بسنده می‌کنم و به چند رج از نامه‌ای که یکی از خویشاوندان نزدیکش درباره او در پاسخ چند پرسشی که کرده بودم نوشته است. عکس آن نوشته را از چشم‌تان می‌گذرانم و با آنکه از من خواهش کرده که این سخنان او را آشکار نکنم، ولی چون بایسته می‌دانم، گوش به فرمان او ندادم. این را هم بگویم که بسیاری از سخن‌ها و رازها درباره او و نزدیک‌ترین خویشاوندانش به من نوشته‌اند و مرا سوگند داده‌اند که آن‌ها را در جایی بازگو نکنم؛ از آن‌ها چشم می‌پوشم. اینک در این چند رج باریک بین شوید و خودتان داوری کنید و دیگر درباره این مرد چیزی از من نشنوید. تنها افسوس من این است که چرا

دسته‌ای که از مهر و دوستی و پرتو ایزدی و یکرزبانی و یکرنگی و آزادگی دورند و آلوده پستی‌ها هستند، مایه آن شدند که مرا رنجاندند و از پدر مهرپرور جدا کردند و دل شکسته و آزرده‌ام ساختند تا من امروز ناچار شوم که این سخنان را بنویسم و شرمنده روان کسان باشم که روزگاری با ایشان به خوشی و شادمانی و پاکدامنی به سر برده‌ام و نان و نمک خورده‌ام. اینجانب از یزدان پاک پوزش می‌خواهم و خواهش آمرزش دارم و می‌گویم: «تو ای آفریننده ماه و تیر به بادافره (عقوبت) این گناهم مگیر. ای کاش مرا آزاد می‌گذاشتند تا سرگذشت‌های شیرین از آنچه در شهرها و کشورها دیده‌ام می‌نوشتم و گزارش دلتنگی و گرفتاری خود را از دست ناکسان به دست دوستان نمی‌دادم.

این را هم بدانید این گروه که با من دشمنی کردند و برای گزند و آزار و بدنامی و از میان بردن من به هر دستاویزی چنگ زدند، چون آن دستی که بالای دست‌ها است نگهبان من بود آن کاری از پیش نبردند و وارون آنچه می‌خواستند پدید شد:

بجنبد اگر تیغ گیتی ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای

با کوششی که در غلط‌گیری آموده‌های این دفتر داشتم باز چند جا غلط‌هایی به جا مانده که مایه دلتنگی من شد که یکی از آن در رویه ۱۶۹ در زیر عکس و در نام عبدالبهاء بود و واژه را درست نچیده بودند به چشم من هم نخورد تا درست کنم؛ ولی شگفت اینجاست که چون سخن بر سر پیروان شوقی به میان آمد خود به خود از زبان خامه به جای بهائی‌هایی روان شد و گمان می‌کنم این دستور از جهان پنهان رسید، زیرا در میان دسته‌های گوناگون این گروه جز پیروان شوقی مردم پاک و بی‌آلایش و دانش و آگاه بسیاریند، دریغ بود همه را به این نام بنامم؛ از این رو چنان که از پیش هم نام بهائی به این گروه داده‌اند، آن‌ها که در پی شوقی افتاده و بی‌چون و چرا سخنان او را پذیرفته و از مهر و دوستی و دانش و خرد دورند، بهائی نام دارند و دیگرانه بهائی که دسته‌های دیگر ای کیش هستند و همه با هم همبستگی دارند با آنکه در رأی و اندیشه از هم جدا هستند.

گروه کاروان که سرپرست‌شان میرزا احمد سهراب است و از آن‌ها در این برگ‌ها یادی کردم، از روز نخست درباره شوقی مهر خموشی بر دهان زدند، ولی رفته‌رفته از او کارها و فرمان‌هایی سر زد که با دستورهای هیچ یک از پرورندگان ریشه و بن گفته‌های‌شان راستی و درستی است جور در نیامد و دریافتند که برای خود دستگاه

سروری و فرمانروایی بیجا با پا کرده، هر کس را که بخواهد از درگاه خود می‌راند و بهانه‌های بیجا از پیروان می‌گیرد و در میان مردم کینه و دشمنی رواج می‌دهد؛ بر آن شدند که در این باره در کشور اسرائیل انجمنی به پا کنند و کجروی شوقی را برای همه بهائیان و هبائیان آشکار کنند. (آقای مهتدی در جای جای این کتاب مخصوصاً صفحات اواخر این کتاب بهائی را هبایی نام بردند که البته ما واژه درست آن را به کار بردیم).

در آن کشور نوزده تن از جوانان از هر کیش و آئین به گروه کاروان پیوسته‌اند و در راه راستی و دوستی و مهر و آشتی و یگانگی جهانیان گام برمیدارند.

ای کاش گروه کاروان و دیگران از کار و رفتار و گفتار پیروان شوقی در ایران آگاه بودند که چگونه در این کشور با دست‌های نهانی و تردستی‌های شگفت، ستم و بیداد می‌کنند و با نیرنگ، هر گونه دغلبازی و دزدی و ساره‌خواری و زشت کاری را پیشه خود ساخته‌اند. بی‌گمان اگر آنچه در این کشور از این‌ها سر می‌زند در جای دیگر سر می‌زد، خود بهائی‌ها و شاید هبائی‌ها گریبان شوقی را می‌گرفتند و می‌گفتند بار و بر رنج‌هایی که گذشتگان کشیدند و جانفشانی‌ها در این راه کردند این بود؟ آن‌ها که در پیرامون تو گرد آمدند به هر کار زشت و نکوهیده دست یازند و به بهانه‌های پوچ فرزند را از پدر و مادر و زن را از شوهر و خویشاوندان را از یکدیگر جدا کنند!

گروهی از بهائیان به ویژه خاندان بهاء الله که دلبستگی بسیاری به دستوره‌های بهاء دارند و از نادانی شوقی آگاهند، او را سرزنش می‌کنند که چر کسی که خود را جانشین بهاء الله می‌داند و به گمان پوچ سخنان او را رواج می‌دهد، این گونه از دستورات بهاء بیگانه است؟! برای نمونه یکی را بشنوید: بهاء در نامه‌ای که به نام بشارت زبانزد است می‌گوید: «اگر چه جمهوریت نفعش به عموم راجع، ولی چون شوکت سلطنت آیتی است از آیات الهی، دوست نداریم مدن عالم از آن محروم باشند؛ اگر مدبرین این هر دو را جمع کنند اجرشان عندالله عظیم است».

ولی شوقی در «لوح شرق» که در سال ۱۰۵ بهائی نگاشته در رویه ۴۲ آن دفتر می‌نویسد: «ملوک ارض به عذاب الیم دچار گشتند و در ممالک بسیاری سلطنت به جمهوریت تبدیل گشت و این بر اثر اراده بهاء الله بود». در رویه ۴۳ می‌گوید: «بر اثر جنگ جهانسوز گروهی از ملوک معزول و منکوب و اسیر و مقهور و پریشان گشتند و در

ممالک بسیاری... اساس سلطنت متزعزع گشت و به جمهوریت مبدل گردید و این از آثار ارادهٔ جمال قدم بود که نمی خواهد در روی زمین پادشاهی باقی بماند.»  
از این گونه سخنان پوچ برای شادی دل بیگانگان در زمینه‌های گوناگون بسیار گفته است که همهٔ آن‌ها می‌رساند نه تنها از دستورها و آموزه‌های بهاء آگاهی ندارند، به ساز خواهش و گرایش دیگران نیز پای می‌کوبند.

فرزندان من! دفتر من به پایان می‌رسد، اینک بایسته است که پس از این همه سخنان که به مانند دیباچه است پیام پدر را بشنوید و پنجهایی که می‌دهم آویزهٔ گوش کنید و به زبان شیرین و با من بیایید تا به سرسرای رسایی و مردمی و مهرورزی و داد برسیم. نخست بدانید که در شما نیرویی آفریده شده است که در هیچیک از جانوران نیست همهٔ پدیده‌های آفرینش در رسائی، مرزی و سامانی دارند جز آدمی که میدان رسائی‌اش بی‌پایان است. چون به جانوران بنگرید همه با هم برابرند و هر جا که هستند به ناچار در روش و نهاد یکسان‌اند. گاوی که در میان جنگل هند می‌زید با گاوی که در کشتزارهای آمریکا می‌چرد، به فرمان نهاد خود یک روش زیست می‌کند و جز جنم (هیئت) و سرنوشت خود استادی ندارد؛ ولی مردمان چنان نیستند، در شهری و خاندانی تنی پیدا می‌شوند که چندان از جانوران برتری ندارند و از همان شهر و خاندان کسی درمی‌آید که از راه خرد و دانش بر زمین و آسمان چیره می‌شود و به نیروهای هستی پی می‌برد و آن را به دست می‌گیرد و به رازهای جهان آفرینش دمساز می‌شود. چیزها پیدا می‌کند و به چشم مردم می‌کشد که بیننده خیره می‌ماند!

از سوی دیگر در جانوران مهر و کین نهادی است و آز و خواهش به اندازهٔ نیازمندی‌شان است، ولی در میان مردمان، مهر و کین کم و فزون است. رادمردی را می‌بیند که مهرورزی‌اش چنان است که آسایش دیگران را برتر از خود می‌داند و در آسودگی دیگران خوش و خرم است و شادمانی می‌کند و در این راه می‌کوشد و مزهٔ زندگانی را در این می‌بیند. و در برابر کسانی را می‌بیند که جز گرد آوردن زر و خواسته و فراهم آوردن دارایی و پول روی پول گذاشتن آرزویی ندارند و در اندیشهٔ انجام و پایان کار نیستند. می‌میرند و آنچه از این سو و آنسو به دست آورده برای کسان و فرزندان می‌نهند تا بر سر مرده ریگ به جان هم بیفتند و بر سر و مغز یکدیگر بکوبند.



باز کسانی را می‌بینید که از راه آغوش و پرورش، جهانیان را به خوی پسندیده و کارهای ستوده و رفتار نکو می‌خوانند و می‌خواهند که مردم، بیدار دل و آگاه باشند و جز در پی راستی و درستی نروند و چون ببینند کسی دستور آن‌ها را به کار می‌بندد بی‌چشم داشتی شاد می‌شوند و هرگز در این اندیشه نیستند که پرورش یافتگان، مزد راهنمایی آن‌ها را بدهند و از زر و خواسته دریغ ندارند و اگر هیچ نمی‌دهند، دست کم در برابر آنان فروتن و ستایشگر باشند. و در برابر مردمی را می‌بینند که تنها دلخوشی ایشان در این است که با نیرنگ و افسون دسته‌ای را بفریبند و در پی خود بیاندازند و سرافرازی کنند که ما پیروان بسیار داریم، دیگر کاری به این ندارند که از آن‌ها رفتار پسندیده سر بزند یا نکوهیده؛ آن‌ها مردم را چون گاو شیرده می‌دانند، و تنها در اندیشه آب و علف خود می‌باشند.

و هم در این جهان گروهی را می‌بینید که خدا را در دل‌های پاک می‌دانند، فره ایزدی را با کسانی می‌بینند که به همه آفریدگان مهربان‌اند و جز نکویی و رسایی در آن‌ها چیزی نیست و در برابر مردمی را می‌نگرید که می‌گویند در هر روزگاری خدا در پیکری نمودار شده و جز در او و پیروانش در هیچ جا پرتوی از او نیست و تنها راه رسیدن به خدا این است که سر بر آستان آن پیکر بسایی و هر چه می‌گوید بپذیری، هر چند با خرد راست نیاید و او را پرستی، خواه کار ستوده از او سرزند خواه رفتار نکوهیده.

پیوسته این دسته‌ها در برابر یکدیگر ایستاده‌اند. نیرنگ‌بازان که کارشان فریب جهانیان است از سادگی و کم‌دانشی و ناتوانی روان و ترس و بیم و آزمندی مردمان برای پیشرفت کار خود کمک می‌گیرند؛ این است که دسته بزرگی از جهانیان را پیرامون خود گرد کرده و به دنبال خود می‌کشند و نمی‌گذارند که به راه راست بیایند. آن بیچاره‌ها هم که در پی چاره‌اند به ناچار از نادانی دچار این‌ها می‌شوند چنان که خداوندگار سروده:

آب شیرین چون نبیند مرغ کور چون نگردهد گرد چشمه آب شور

ولی خواهد آمد روزی که دانش رو به فزونی رود و روان آدمیان نیرومند گردد و خرد چیره شود و ترس و بیمی که از ناتوانی مردم همه‌جا را فرا گرفته دور شود و دانش و راز آفرینش در دسترس همگان افتد؛ آنگاه ترازوی رسایی و پاکدلی و ستوده‌خویی و مهربانی با همه و پیروی دانش، به کار افتد و روی زمین بهشت برین شود. ارمگنان(مربیان) که

پرورش دهندگان راستکاری و درست کرداری مردمانند از نهاد پاک و سرشت نیکوی آدمیان برخوردار می‌شوند و آن‌ها را به نیکبختی و دانش و خوشی می‌رسانند.

فرزندان من! پیام پدر را بشنوید. در شما نیرویی است که هنوز به راز آن، چنان که باید و شاید آشنا نشده‌اید؛ آن نیرو را از راه دانش آموزی و نیکی اندوزی افزون کنید، روزهای زندگی را بیهوده نگذرانید، به پرورش جان و تن خود بکوشید، آفریده‌ای را دشمن ندانید و جز از دشنام مردم، به ویژه دشمنان نیرنگباز، از کسی نگریزید؛ آسایش خود را با آسایش دیگران یکی دانید و سود خود را در زیان مردمان نخواهید، جهان را جای بدی نشمرید و تا می‌توانید در آن شادمان باشید، بینوایان را دلسوزی کنید بی‌آنکه از کیش و آئینش بپرسید، روش شاه مردان را به کار بندید چنانکه فرمود هر تشنه‌ای را آب گوارا دهید بی‌آنکه از آئین و روشش بپرسید:

به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه    بدان امید که از لطف خواهدش نان داد

هزار مسیله پرسیدش ....

از این رو از هیچ نیازمندی نپرسید که کیش چیست و آئینت کدام؟ پرسید دردت چیست تا درمان کنیم؟ هرگز نیندیشید که یزدان در نزد یک دسته ویژه‌ای است و دیگران از او دورند. همه با او راهی دارند و راز و نیازی می‌کنند. این سخنان را درویشان دل آگاه و مردان راه از پیش گفته‌اند. شیخ بهائی گوید:

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه    خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه  
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد    یعنی که تو را میطلبم خانه به خانه  
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو    مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه  
هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید    بلبل به نواخوانی و مطرب به ترانه

.....

در این باره بزرگان و درویشان بیدار دلان سخن‌ها گفته که هر یک دارویی است که درمان درد نادانی و خودپسندی و خیره سری را می‌کند.

فرزندان من! پیام پدر را بشنوید. به سراغ کسانی بروید که شما را به دانش و خرد و رفتار ستوده و خوی پسندیده می‌خوانند نه آن‌ها که به دستاویز نام خدا برای مردمان دام می‌سازند و شما را از پرتو ایزدی دور نگه می‌دارند. خداوند گار می‌فرماید:

دلا نزد کسی بنشین که از دل‌ها خبر دارد به سایه آن درختی رو که او گل‌های تر دارد  
در این بازار عطاران.....

در این زمینه داستانی نیز از مثنوی می‌آورم که با سرودهای خداوندگار آمیخته است:

گازری بود و مر او را یک خری پشت ریش اشکم تهی تن لاغری

در میان سنگلاخی بی گیاه روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

در آن نزدیکی بیشه‌ای بود جایگاه شیر نر که روزی با پیل دمان جنگید و روزی چند از

شکار بازماند و گرسنگی بر او چیره شد. به روباهی که چاکرش بود فرمود:

گر خری یابی به گرد مرغزار رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو زان فسون‌هایی که می‌دانی بگو

از فسون و از سخن‌های خوشش نرم گردان زودتر اینجا کشش

تا من اندکی از گوشتش بخورم و بازمانده را به تو بدهم. روباه گفت: فرمان پذیرم. در

این نزدیکی خری است که می‌توانم او را بفربیم و به نزد تو بیاورم. این را گفت و به سراغ

خر رفت و به او گفت: در این کویر خشک چگونه زندگی می‌کنی؟ بیا از اینجا به

مرغزاری که ما در آن جا گرفته‌ایم برویم:

مرغزاری سبز مانند جنان سبز رسته اند آنجا تا میان

خرم آن جنبنده که او آنجا رود کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

و در هر سوی آن چشمه آب گوارا روان است و هر که در آنجاست فربه و خوش

زندگی می‌کند.

از خری او را نمی‌گفت ای لعین گر تو زانجایی چرا زاری چنین

کو نشان فربهی و فر تو چیست این لاغر تن مضطر تو

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک

گرر تو می‌آیی ز گلزار جنان دسته گل کو از برای ارمغان

روباه در نیرنگ و سخن‌پردازی چندان پافشاری کرد که ریش خر بگرفت و پیش شیر

برد. شیر از دور به گمان اینکه زورش مانند روزگار پیش است خیزی برداشت و به سوی

خر جست، ولی خر از او چابک‌تر بود و پا به گریز نهاد، روباه شیر را در این سستی

سرزنش کرد و چون در خر سستی خرد و اندیشه سراغ داشت، بار دیگر به نزدش رفت.  
تا چشم خر به او خورد زبان ناسزا گشود:

ناجوانمردا چه کردم من تو را که به پیش ازدها بردی مرا  
رفته‌ای در جان و خونم آشکار جان ورم جان دارم این را کی خرم  
روباه گفت: چنین نیست که دریافته‌ای، تو می‌دانی که شیر در نیرو بی‌مانند است با یک  
خیز به تو و برتر از تو می‌رسد، آنچه دیدی طلسم بود و برای آزمایش به کار رفت تا هر  
کسی در آن مرغزار جایگاه نسازد و جز پاکان و پاکدلان آنجا نیایند. چنان سخن بافت و  
از آزمایش خدایی بر گوش خر خواند و او را ترساند تا باور کرد که آنچه دیده طلسم بوده  
نه شیر، باری:

برد خر را روبهک تا پیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلیر  
آنگاه چون تشنه شده بود به چشمه رفت تا آبی بنوشد سپس دل و جگر خر را بخورد،  
روباه از این پیشامد سودگیری کرد و دل و جگر خر را خورد.

شیر چون واگشت از چشمه به خور جست دل از خر نه دل بد نه جگر  
از روباه پرسید همه این رنج‌ها که من کشیدم برای به دست آوردن دل و خوردن جگر  
بود؛ پس کو دل و جگر خر که شکار من به دستیاری تو بود؟

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر کی بدینجا آمدی بار دگر  
این افسانه با داستان فریفتاران و فریب خوران به نام خدا برابری می‌کند و باید شما  
فرزندان از این سخنان پند بگیرید و همچون خر نباشید که به آسانی فریب بخوردی و پرتو  
خدا را تنها در رخسار چند تن نیرنگ باز بدانید. هر کس در خور خود و به اندازه دریافت  
و روش خویش با یزدان بستگی و پیوستگی دارد و از او جدا نیست. خداوند گار در  
رازگویی خود با خدا می‌گوید:

توبهار و ما چو باغ سبز و خوش او نهان و آشکار بخششش  
با تو چون شادی و ما چون خنده‌ایم که نتیجه شادی فرخنده‌ایم  
از پی کسی بروید که مردمان را به راستی و درستی و دانش و خرد می‌خواند، نه به  
سوی خود، آن هم برای سودجویی و بهره‌یزید از کسانی که ادای مردان خدا را در  
می‌آورند و چیزی در مشت ندارند جز همانندی با درویشان دل آگاه:

خاقانیا کسان که طریق تو می روند    زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست  
بس طفل کارزوی ترازوی زر کنند    نارنج زان خرد که ترازو کند ز پوست  
گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار    کوزهر بهر دشمن و کو مهر بهر دوست  
فرزندان من! پیام پدر را بشنوید. چندین سال پیش دوستان و یاران من از من پرسیدند  
که روش و کامه تو در زندگی چیست؟ در پاسخ آنان گفتم:

۱- پرتو نیروی یزدان پاک نوژنده در جهان هستی و به همه آفریدگان مهربان است،  
باید روی به سوی او کرد.

۲- آدمی هر که باشد و هر چه باشد نباید او را راند و دشمن شمرد، زیرا آماده برای  
دریافت و به دست آوردن هر رسایی است و نیازمند پرورش؛ (جز آنان که نهادشان  
دگرگون شده و مزه زندگی را در دشمنی و کینه جویی می دانند).

۳- از ریو و دورویی و گفتار بدون کردار برای فریب مردمان و ساده دلان باید گریز و  
پرهیز است.

۴- رسیدن به درگاه یزدان و نزدیکی با او را باید در به دست آوردن دانش برای کمک  
و همراهی با مردان دانست.

۵- از پرستش و بندگی کسانی که چون دیگرانند و گرفتار تیرگی های جهان خاک  
هستند باید دوری جست.

۶- رسیدن به پایگاه بلند فره ایزدی بسته به کوشش و کشش و به دست آوردن دل  
پاک و روان تابناکست و از آن هر آفریده آماده ای است و ویژه هیچ کس نیست.

۷- کیش و آئین نباید از دانش و خرد، مردمان را دور سازد و نیروی نهانی را ناتوان  
سازد.

اینک شما و همه فرزندان جهان را به اینها می خوانم و امیدوارم همه آنها را بپذیرید.  
روزی که این دفتر را آغاز کردم نمی دانستم که شماره برگ های آن این اندازه  
می شود، ولی چون کار در دست من نبود بدینجا کشید و با آنکه بایسته بود در این باره  
بیشتر از این سخن بگویم، ناچار خامه را بر زمین می نهیم و پس از اندکی آسایش دوباره  
به دست می گیریم به خواست خدا.

این نسخه هنوز تصحیح نشده است و نیازمند تصحیح است. نسخه تصحیح شده بر روی سایت اصلی قرار خواهد گرفت

<http://cheshmandazjavan.blogfa.com>  
<http://www.cheshmandazjavan.blogfa.com/>  
<http://library-bahai.com/>  
<http://cheshmandazjavan.ir/>